کلیات کاتبی شامل:

۱- مثنوی ده باب ص ۱ - ۸۲
۲- مثنوی مجمع البحرین ص ۸۵ - ۱۴۳
۳- مثنوی نامه ص ۱۵۹ - ۲۵۵
۴- کتاب قصاید ص ۲۵۷ - ۳۹۹
۵- کتاب غزلیات ص ۳۰۱ - ۴۲۰
۶- قطعات در باب مکاتبات ص ۴۲۱ - ۴۳۷

نسخه‌ایست [illegible] که تاریخ کتابت ندارد
اما از رسم الخط و کاغذ مذهب [illegible] در زمان کاتبی
نوشته شده

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۳۳۳۳
کتاب: کلیات کاتبی
مؤلف
موضوع

خطی «فهرست نشده» ۲۲۴ صندوق

خطی ۲۶۱۵
۲۶۱۵

کلیات کاتبی

۱۲۳۲۴۳

اول کی

ای برحمت عالمی را کارساز — جمله عالم را برحمت کارساز

ای کریم [illegible] رهنمای — کرده‌ام [illegible] بلطف ره نمای

دفتر لوح [illegible] — خط عفوی کشش بلوح کاتبی

نیست جز [illegible] روا — هست از تو [illegible] حاجت روا

قاضی الحاجات [illegible] — نیست حاجت کنندهٔ روزی رسان

رحمتت [illegible] باشد دلنواز — رحمتی فرما و ما را دل نواز

نیست غیر از لطف تو مشکل گشای — لطف کن با جمله و مشکل گشای

پادشاهی و بقدرت قادری — غیر تو پس [illegible] پدید قادری

[illegible] دو عالم نیست جز تو کار بخش — عاشقان [illegible] اکرام بخش

هر که را [illegible] گریزان بود — او نباشد مومن و کیر آن بود

[illegible] آباد آن [illegible] — ملک [illegible] آباد [illegible]

هر که در راهت نیاید سینه کوب — گو [illegible]

چرخ در راه تو سرگردان شده — از [illegible] سرگردان شده

از تو ماه و مهر دوران یافته — همچو [illegible] یافته

مه از نور تو و مه پاره است — از [illegible] هر یک ذره چون مه پاره است

سرخوش عاشق چو در میدان بود — [illegible]

در ره عشقت فراوان غم زده — [illegible] شادی و بی غم

ناشناسا غرق در دریا بس — [illegible] چادر [illegible]

در رهت هر کس که دل آگاه شد — [illegible] در جهان [illegible] راه شد

و آنکه او راه ترا وا یافته — [illegible]

خواهم از فضل الهی رحمتی — [illegible]

در نعت نبی صلی الله علیه و سلم

یا رسول الله تویی دارای دین — روشن [illegible] دارای دین

لشکر دین را سپهسالار تو — بر همه [illegible]

هر که را لطف [illegible] همراه شد — دین تو [illegible] راه شد

جز [illegible] در یافت — [illegible]

چو ترا در شرع گفتاری نکوست — هر که آن بشنود گفت آری نکوست
تیر چرخ از مهر تو تابی بود — صد کتب ترّهات الف تابی بود
نیست غیر از تو جهان آرا بدین — ای جهان آرا جهان آرا بدین
هر که او یار تو نیکونام شد — آخرش در دو جهان نیکونام شد
وانکه از نام خوشت دلخوش نگشت — جانش از بیماری دل خوش نگشت
بارها علام عالم آفرین — گفته در وصفت بعالم آفرین
دوستان و دشمنان از دوستی — جز بتو نیکو نباشد دوستی
برتر آمد قدرت از چرخ برین — اختران هستند و مهر و مه برین
هر که او شرع ترا از سر گرفت — از پی جنت شدن ره در گرفت
همچو تو نبود بزرگ سرفراز — خاک پایت هر که شد گوشه فراز
رحمت حق باد بر هر چار یار — زانکه بودند [illegible] بر چار یار
اولا صدیق امیر پاک دین — آنکه کرد از کفر صدقش پاک دین
دیگری فاروق آن با عدل و داد — کم ظلم داد و عدل داد
[illegible] آن پیری بزرگان حلم بود — داشت او هر چیز کان حلم بود
دیگری حیدر امیر شیر دل — کو ستاندی روز رزم از شیر دل

رحمت حق بر تو و بر جانشان — چو تو بودی جمله را بر جان نشان

فی الموعظه

نیست سودی ای دل از مال و منال — تا زیان نبود بمانی مال و منال
بس جفا کین گنبد زرکار کرد — بر کسی کو از پی زر کار کرد
تخم بدکاری بدین کشت زار — عاقبت خواهی شدن زان گرفتار
راستی گر هست میلت در صفا — چون صف عشاق بینی در صف آ
چند داری خویشتن با نام دار — دست از ناموس خویش و نام دار
نیست شطرنج جهان بی شاه مات — در بساطش شد هزاران شاه مات
گرچه شاهی و میر پیروز — چون اجل آید نمانی نیم روز
این شنو دستی که در وقت اجل — گفت ذوالقرنین سلطان اجل
با وجود آنکه هستم بر پستی — کاشکی اول گیاهی بر پستی
چون ز آزردن کم آزاری بهست — خلق حق را گر کم آزاری بهست
چون درین مزرع نکوکاری نکوست — وغم بد تخم از نکوکاری نکوست
هر نباید ای ستم کش از فلک — هم جفا و هم ستم کش از فلک
چرخ چون نیز ستمکاری زند — بر دل آن نیز ستمکاری زند

گفت یک شوریدهٔ آسوده دل / گر همی خواهی ز غم آسوده دل

غم بود در ره رفیق راه رو / غم رفیق خویش ساز و راه رو

جان هر جا عاشق غم دیده است / شادی گر دیده از غم دیده است

بر مثال عاشقان جان سپار / بگذر از چشم و بجانان جان سپار

آتش این راه باشد خانه سوز / آب روی خود چو جویی خانه سوز

چشم خود چون ره روان بر راه دار / زانکه بسیارست در ره راهدار

پست شو چون مردم همت بلند / تا ز پستی سازدت همت بلند

این سرای کهنه محنت خانه است / هر طرف در وی ز محنت خانه

چون تو هستی مرغ آن بستان سرای / چیست عالم بهر آن بستان سرای

آشنا دل باش با دریا کشان / تا برد سوی خودت دریا کشان

آن نمی داند مگر دریا دلی / کش بود امواج چون دریا دلی

چون درین دریا بسی کشتی شکست / جهد کن تا نارَدت کشتی شکست

با تو میگویم نشان از شاه راه / این چنین زد نقش پیر شاه راه

سبب تالیف

صبحدم چون شاه چرخ نیل رنگ / کرد عالم را بعکس نیل رنگ

چون کهن مشاطهٔ چرخ از نگار / بست بر دست جهان از زر نگار

مهر را گفت ای مه عالم فروز / کای چراغ چشم من عالم فروز

شمع خاور را ز زرافشان ساختند / صفحهٔ خاک از زرافشان ساختند

چون کهن شب رفت و از نو روز شد / وز خوشی آفاق چون نوروز شد

بنده بودی جان نگار و دل اسیر / هر جانی را مبادا دل اسیر

غیر افغانم هم آوازی نبود / گرچه از ضعفم هم آوازی نبود

درد چون آید بهم دردی خوشست / گرنه هم دردیست هم دردی خوشست

ناگهان یاری درون آمد ز در / گفت از بهر چه باشی جامه در

یک نفس بی ناله و افغان نه / گو بیا در ناله و افغان نه

ناله میداری و دل بسته / بر فغان زین سان چرا دل بسته

کشتمش دلبندم آمد پند تو / لیک بر دل بندم آمد بند تو

مهر چون جویم که چرخ پرستیز / با من سرگشته دارد بس ستیز

گر ورا بودی ازین بهره آشتی / ناتوانان را ازین بهره داشتی

گفت کز گردون چه نالی در ای / بگسل این مهر ای دل در ای

این فلک همچون تو یک سرگشته است / تو همی نالی ترا سرگشته است

صبر در هر کار کار نیک خوست
عادت خود صبر کن کین نیک خوست

تشنه لب تا چند جویی آب خور
روزه کاهل اهل مشرب آب خور

هر که در این آستان جانباز شد
صد در عشقش روی از جان باز شد

از می مستان غم چون سرخوشی
زانکه جز زین می نیاید سرخوشی

میکنی دعوی که هستی باده نوش
مست شو وز جام معنی باده نوش

مردی کو رو بدین میخانه گرد
در درونش هر این میخانه گرد

باخشش و شد پیاله جرعه خوار
تا نیفتی بر زمین چون جرعه خوار

هر که گشت از جام این می شیرگیر
گر کم از سگ باشد او شیرگیر

وانکه نوشد زین می لاله رنگ
از یکی جامش شود چون لاله رنگ

باده نوشش و روی گلرویی نگر
گل چه باشد به ز گلرویی نگر

گفتم ای یار ظریف نیک نام
باده تا حضرت جو نیکان نیک نام

انکه با اهل صفا همراز نیست
هم صفای باطنش همراز نیست

وانکه با مستان غم همکاسه شد
هم شراب آن وی و هم کاسه شد

هر کسی از بهر کاری آمده است
آری آری کار کاری آمده است

مست کشا و تو بگیر روح بخش
بر ساند جسم را از روح بخش

لیک تا نام کسی باشد بشر
میل از خیرش فزون آید بشر

ترک صورة تا نگیرد مرد راه
در ره معنی نباشد مرد راه

گفت تا میل تو با صورت بود
کی خبر از حشر با صورت بود

هیچ شاهی به ز درویشی مدان
گر کسی داند تو درویشی مدان

فقر چیستن ورد درویشان بود
انک جوید فقر درویش آن بود

وانکه او زین می نباشد صبوحی
دل سیه گردد نبیند صبح روی

سوی معنی گر فتد او را گذار
صورتش گوید که رو او را گذار

نیست جز باطن سبب نام ظاهرا
باطن از خواهی برون آی ظاهر آ

مردم صورة بود معنی طلب
درگذر از صورت و معنی طلب

گر همه جستی بجویی رهبری
زانکه دارد هر قدم این رهبری

انکه بی رهبر شود در ره روان
در طریقت کی بود از رهروان

عشق باشد رهبر مردان حق
عشق باید تا شود مردان حق

عشق باشد رهرو از ابای مرد
کی نهد بی عشق در ره پای مرد

حاجیان تشنه را بنود حجاب
زمزم عشق ار دهد شان پیچ و تاب

عشق باشد عاشقان را نوبهار
کو نماید دم بدم از نوبهار

نیست عاقل آنکه عاشق پیشه نیست
خوبتر زین پیشه عاشق پیشه نیست

برتر از چرخست فرق مهرورز
تا ز چرخ بگذرد سر مهرورز

عشق آمد از دو عالم بی‌نیاز
تا ز او را کس نباید بی‌نیاز

عشق دریاییست شد دُرفشان
چون در آن دریا درآیی دُرفشان

هر که جوید عشق باشد ره‌نورد
گر تو هم جویای عشقی ره‌نورد

رو بعشق آور بگیر از جمله ترک
زانکه نیکوتر بود از جمله ترک

هست مشهور اینکه مردی شاعری
تا بکی از فکر شعر و شاعری

گفت پیغمبر بما کای امتان
کس نپرسد حال باب و ام‌تان

چون نباشد هیچ بکارش برد
کار کرد آنکس که کاری پیش برد

هست از هر کار نیکوتر شناخت
مرد کار آن شد که نیکوتر شناخت

عمر بگذشت و بدینسان غافلی
کی شود آگه دلت زین غافلی

خویش را نیکو سخن دانسته
راستی نیکو سخن دانسته

شعر نیکو نیست تا ناید ز عشق
بر نیارد مرد تا ناید ز عشق

شعر کاید از پی نفس و هوا
رنج شاعر باشد از باد هوا

باری اکنون نیست چون تو نسخه‌ساز
کرده‌ای چندین کتاب و نسخه‌ساز

از گل تحقیق و گلشن یاد کن
نسخه‌ای زینسان چو گل بنیاد کن

در مجازات شعر نیکوتر بود
در حقیقت کوشش نیکوتر بود

چون شنیدم این سخن زان پاک دین
کردم از فکر دو عالم پاک دین

کردم آغاز آنکه این زیبا کتاب
کین چنین کمتر بود زیبا کتاب

گشتم آخر با خرد کای نیک رای
بر که خوانم این کتاب نیک رای

از بزرگان بر یکی کن نام زد
عاقبت این قرعه بر یک نام زد

آن نبود الا جناب اعظمی
آنکه چرخ اعظمش گشت اعظمی

سرور دریادل والا گهر
کوست بحر و ادعش والا گهر

کم فتد مانند آن پاکیزه رای
کم بود چون رای او پاکیزه رای

نیست در دوران چو او نیکو خصال
هست چون روی خودش نیکو خصال

هست شمع جاه او خورشید عکس
مشعلی کو را بود خورشید عکس

دشمن او هست چون شب تیره روز
باد دشمن را همیشه تیره روز

شب بهر شش گر زند چون صبح دم | از صفای دل زند چون صبح دم

عقل کز دانشش بود بالانشین | گفته رو پیشش از من بالانشین

گفته با او چرخ عالی مرتبه | کای ترا پیوسته عالی مرتبه

من دعاخوان توام از دور دست | نا نداری از سر من دور دست

گفته کیوانش که ای بسیار عمر | باد ناتندست بسیار عمر

مه او را بنده از جان مشتری | خود که مهرش را نباشد مشتری

گفته بهرامش که ای خنجرگذار | بر سر اعدای خود خنجرگذار

مهر سحرگه آفتاب زرفشان | گفته با جودش که بر من زرفشان

زهره با او گفته در ساغر کشش | خوش بر آیم گر بمن ساغر کشش

هست در دانشش عطارد بر هنر | کرده کسب از شمع رایش بر هنر

هر نماز شام ماه نور باشش | گفته با رایش که بر من نور باش

اینکه دایم هست آتش گرم | میکند از تاب مهرش گرم

گرچه در لطف الطف از آب باد | گفته با لطفش که رحمت بر تو باد

عکس گردون خاک آمد با سکون | لیک نزد حلمش آمد با سکون

بارها ارکان کان سیم بخش | گفته در نزدش که ما را سیم بخش

از نسیم لطف او شاخ نبات | رسته شیرینی ز هر شاخ نبات

خاک راهش آب حیوان آمدست | دشمنش کمتر ز حیوان آمدست

چون فلک زیر فلک خوش خلق هست | یک ملک را همچو او خوش خلق هست

جن و انسانش دعاگو یان همه | خود گرا باشد دعاگوی آن همه

هم ز لطف اوست زیبا تیر ماه | هم غلام رای او چون تیر ماه

با خلایق مهربانی دارد او | هر نبا را مهربانی دارد او

از سخاوت دشمن زر دوست | زر چو صاحب بخل با زر دوست

کان بخشش هست چون کان بخشش | وانکه از فیاض همت آن بخشش

بنده هاش را همچو صاحب دولت | راستی را اینک صاحب دولت

در هم فیاض نامم بنده هست | گفت نامد مثل او تا بنده هست

وصف آن ذروح پرور کاتبی | وصف کوی و رمح پرور کاتبی

چون دعای جاهش آمد جان فزای | داعی جاهش شود در جان فزای

مسکن جاهت دولتخانه اش | باد دایم جای دولت خانه اش

در نسخهٔ این کتاب و فهرست این ابواب

بازِ ساقی در خمار افتاده ام | چند ما نی در خمار افتاده ام

چهره‌ام را چون گل سیراب ساز / تشنه‌ام از می مرا سیراب ساز
جان من بی می نمی‌خواهد بدن / این بدن خواهم بدل کردن بدن
مرد عاشق در جهان سرمست به / زین سپس تن‌های نا سرمست به
صاف ناشد هر که آمد درد کش / تا در دنت تیره نبود درد کش
باده نوشی کار سرمستان بود / آنکه نوشد باده سرمست آن بود
همچو می نبود بعالم غم‌زدای / همچو روز آینه زنگ غم زدای
چون شوم از جام می بیخویشتن / جان بخویش آید رود از خویشتن
طبع فرماید سخن پرداختن / آن زمان خواهم سخن پرداختن
هیچ چون طبع سخن انگیز نیست / آه ازان کش در سخن انگیز نیست
آن سخن داند بهای هوشیار / کش بود با هوش عقل و هوش یار
هیچ کس همچو سخن پرداز نیست / کی شود مرد سخن پرداز نیست
آنکه با تن زاد اول محرم است / با سخن چون جان دراول محرم است
گور سازد جسم سخن مغابر / خلق کشتندی که این مغام بر
چون سخن از دل بیاید تازه روی / آب او سازد جگر را تازه روی
از همه منبع سخن بالاتر است / ز آب او هم شیب و هم بالاتر است

در نکویی چون سخن همدم کجاست / ور دوی سیما او زنی همدم کجاست
هر سخن ور را سخن طوری بود / خوم انکش در سخن طوری بود
بعض ایشان را سخن منظوم بود / در نظام الحق در منظوم بود
بعض ایشان را سخن منثور شد / سر بسر چون لولوی منثور شد
در حکایت نثر میدان واسعست / پر توان گفتن چو میدان واسعست
نظم هر که با سخن هم خرقه شد / هم مزین آمدش هم خرقه شد
نثر همچون نظم رنگ آمیز نیست / هیچ با او نقش و رنگ آمیز نیست
نظم پیش از نثر باشد جا بگیر / همچو خاصان نظم گوی و جا بگیر
نظم به از نثر نزد خوب طبع / ذوق بی یابد ز نظم خوب
نظم دشوارست و دانا سازدش / نظم آن باشد که دانا سازدش
از نظامی همتی در خواستم / راست آغاز ... در خواستم
مشتمل این فصل بر ده باب شد / نام نیک این نسخه زاده باب شد
باب اول در طریق عاشقی / باب تثنا ای کتابی چون عاشقی
باب ثانی بهر صحبت داشتن / باید این را نقل صحبت داشتن
باب ثالث ترک عجب و کبر ... / عجب را کبر ار کر مرد ...

باب رابع شامل عزت بود   رو بعزت باش تا عزت بود

باب خامس در نکوئی با همه   هم ترا به گر نکوئی با همه

باب سادس در گذشتن از بدی   باید اری در گذشتن از بدی

باب سابع آمدست از قانعی   باش همچون قانعان گر قانعی

باب ثامن هست چون باغ بهشت   کش چو بینی غم ز دل باید بهشت

باب تاسع از همه بودن خدای   روی آوردن ز جمله با خدای

باب عاشر ترک خود کردن بکل   راست چون جزوی که پیوندد بکل

یا الهی چون توئی توفیق ده   بنده را در بندگی توفیق ده

باب اول در بیان عاشقیت

ای دل معشوق جوی عشق باز   عشق بازی تا توانی عشق باز

از ازل چون عشقت آمد استوار   تا ابد چون عاشقانش دوست دار

خوش بود دل چون بود معشوق جوی   گر خوشی خواهی دلا معشوق جوی

عاشق در جان هر نیکو سرشت   حضرت حق در ازل نیکو سرشت

عشق آمد نافع بسیار دان   عشق باز و نفع او بسیار دان

عشق باشد عاشقان را دیده دوز   عقل کاید پیش حشمت دیده دوز

عشق دریاییست چون قلزم بجوش   آب رو گر بایدت ای دل بکوش

عشق چون پیدا کند غارتگری   عقل آن دان کو در آن غارتگری

عشق در هر جا که باشد خیمه زن   ای خرد زانجا به بیرون خیمه زن

ور مثال عاشقی خواهی ز من   آرم از قول بزرگان دم من

این حکایت هست انور با عشق

آفتابی بود در خاور زمین   بوسه میدادش شه خاور زمین

خوبتر بود از پری آن حورزاد   یا پری گفتی ورا یا حورزاد

خط دلجوی و لب جان بخش داشت   از خطش دل وز لبش جان بخش داشت

زلف عنبربوش گردن بند بود   سروران را زان بگردن بند بود

گر نمودی سر و رخ آن مه نقاب   بر فکندی ز آفتاب و مه نقاب

دیده داری روی آن زیبا پسر   گشت همچون موی آن زیبا پسر

جز غم زلف دلارایش نبود   یکسر مو در دل آرایش نبود

هر سحر در کوی او گلگشت داشت   جامهٔ صد پاره چون گل گشت داشت

بس که او در خاک و خون آغشته بود   نام آن سرگشته خون آغشته بود

درد آن خونخوار گشت آخر زیاد   صحنش شد همچو دین و دل بیاد

شد ضعیف و رفت از وی تاب و نال
ماند باریکیش تن مانند نال

گفت روزی رهروی کای پاکباز
خوش درافتادی بعشقی پاکباز

لیک چون نی در غم مه‌روی خویش
کرده بر داغ چون مه‌روی خویش

گفت گر بد گر نکو میدارمم
دل چه سازم نه نکو میدارمم

در دو عالم کام مانا کام شد
بهر مانا کام مانا کام شد

هر که او در عاشقی شد چشم باز
جز بروی عشق نکند چشم باز

عاشق آن نوع من سودا مزاج
کم نمی‌داند دل از سودا مزاج

گاهی تا دست در سودا زده
هست مانند قلم سودا زده

این نیز حکایتیست در عشق

در خطا یک ترک آهوچشم بود
در نگاهش بهره آهوچشم بود

غمزهٔ مستش بجو نهاتنه لب
بیشتر از غمزهٔ او تشنه لب

چشم فتنه تا اگر دادی گشاد
صد در از فتنه بر مردم می‌گشاد

خاکی را بار خشش افتاد مهر
همچو ذره کو بود دل گرم مهر

جز افغانش نبودی همدمی
بر نیاسودی ز افغان هم دمی

چشم او شب تا سحر بیدار بود
ره به پستی را گشته بیدار بود

همدمی گفتش که ای آزرده تن
چند از عشقت بود آزرده تن

نیستت در دل مگر از مرگ ترس
عاشقی تا کی نکنی از مرگ ترس

گفت چون آید پی خون‌ریز مرگ
هر که یابد زنده گو خون‌ریز مرگ

خیز از اینجا کین نه ملکت نجات
عاشقان را مرگ می‌بخشد نجات

عاشقان دل داده و جان داده‌اند
از پی مردن همه جان داده‌اند

عشق که پرده است و گاهی پرده‌دار
عاشقانه کوشش با این پرده‌دار

گاهی آنکو بعشق از سر گذشت
تا بود عالم بود زو سرگذشت

راوی هم این حکایت در باب عشق گوید

مشکبویی بود در سرحد چین
داشت زلف او بچین صد مشک چین

ابروانش قبان این نه طاق بود
در فتن مانند هر نه طاق بود

غمزهٔ او ساحری بر یاد داشت
همچو ساحر کش بود بر یاد داشت

بود او را طرهٔ عنبرشکن
داشتی از وی دلی عنبرشکن

در جوار او یکی دل داده بود
جان همی داد و بدل داده بود

روز و شب جز ناله و زاری نداشت
زاری مرد و بجز زاری نداشت

دید روزی دلبر او را خسته حال
گفت چون است این دل آخسته حال

گفت نام درد من آمد برس | درد من بی چون و حال من مپرس
دل که دردت جست چون دارو طلب | چون تو بر بی بیگی کند دارو طلب
هر که را دلدار بر سر خسته نیست | گر بماند خسته با ذات خسته نیست
آنکه رخ بر خاک پای یار سود | بی زیان چون اهل سود آیا فسود
عشق بازی پیشه کم درد نیست | مرد عاشق پیشه را کم درد نیست
عشق باشد عاشقان را کارساز | عشق اگر نبود نگیرد کار ساز
عشق ورزید آدم و تو آدمی | عشقت ار نبود نخوانند آدمی
کاتبی پی باش دایم عشق دوست | زانکه نتوان یافت همچون عشق دوست

بشنو این حکایت در باب عشق راوی

بود شاه مصر را شکرلبی | از عزیزی داشت چون شکرلبی
گلرخی سیمین بر و بالای خوش | داشت چون شمشاد بالای
حسن را از لشکرش سر فتنه بود | زو بسی کس را که در سر فتنه بود
هر که دیدی روی او رفتی ز خویش | یاد از بیگانه ناوردی و خویش
چون نمودی روی رنگین آن نگار | چهرها کردی بخون دل نگار
شد یکی مجنون آن آرام جان | صبر دل رفت از برش و آرام جان

گاه دل میداد و گه جان می سپرد | رحمتش بر جان و دل آن می سپرد
بود روزی خسته در یک رهگذار | دلبرش انداخت بر آن رهگذار
بود آن گل چهره بر یک باد پای | گو برفتن داشتی از باد پای
عاشقش گفتا ز غم بیچاره ام | چاره ام ساز و همان بیچاره ام
گفت جز مرگت نباشد چاره ساز | از برای مردن خود چاره ساز
گفت کای آیین تو عاشق کشی | باد تیغت تیز در عاشق کشی
ای بگفت و داد اندر پیش جان | این چنین ریزای دل اندر پایش جان
دید چون معشوق کان حیران بماند | خویشتن در کار او حیران بماند
گفت ای مسکین ترا حالت چه بود | عاقبت دیدی و من حالت چه بود
عاشق جان داده اند در حدیث | گفت نشنیدی که آمد در حدیث
هر که در عشق بتان آمد شهید | باشد آن در عالم شاهی شهید
جان دیگر گو که میرم پیش تو | زانکه نه جان رفت میرم پیش تو
دایما دلشاد باد آن سینه چاک | کز غم دلدار دارد سینه چاک
جان برای تحفه جانان بود | جان بجانان چون رسد جان آن
کاتبی چون یار جان جوید نیاز | صد نیاز آرد نیاز او نیاز

این حکایت در بیان عاشقیت

بود در کشمیر مه رخساره‌ای — داشت روشن تر ز مه رخساره‌ای
غمزه مست بلا انگیز داشت — دم بدم صد صد بلا انگیز داشت
زلف مشکینش که عنبربوی بود — روی سراسر مشک و عنبربوی بود
طره او بود سر غوغای حسن — داشتی دایم بسر غوغای حسن
طره همچون رسن گر تافتی — پنجه سنبل بدان بر تافتی
گر ز مهر او رسیدی نور ماه — بدر بودی ماه تا پایان ماه
عاشق آن گل یکی رخ زرد بود — اشک دیده سرخش و رخ زرد بود
دایم آن خاکی نهاد خون طپان — در میان خاک بوده خون طپان
در جهان از عاشقی غلغله زد — همچو بلبل کز پی گل بانگ زد
اشک چشمش پر تر از سیلاب بود — پیش اشک چشم او سیل آب بود
نامدی الا بتر بودش ز عشق — کار هر ساعت بتر بودش
بود روزی در طواف یکبار — آمد آوازی که ای نالان زار
بنده بودی چون تو عمری تن نزار — ور نه غم بودی همچون تن نزار
لیک آخر بنده بودی و بنود — چاره سازی کار خود کم نبود

نیست عاشق بودن الا خون خوری — تا بعشق دل بزیری خون خورید
چون شنید این قصه آن آشفته حال — شد برو یکبارگی آشفته حال
شد بسوی شهر آن آتش نهاد — دیگ سودا بر سر آتش نهاد
چون بکوی یار خود بنهاد پای — پیشتر زین عشق بیهوده مپای
یافت مسکین عاشق آرا ستان — رفت در ساعت بجای راستان
عاشق را جان فشانی به بود — عاشقان کر جان فشانی به بود
هر که جان افشان نشد در راه عشق — بست بر روی دلش در راه
عاشقان را عشق باشد دستیار — هیچ جایی عشق ننهد دست یار
کار بی کار تو دایم عشق باد — زانکه غیر از عشق باشد جمله باد

باب ناخلی به صحبت دوستان

ای دل ار داری صحبت دوست باش — روز و شب با اهل صحبت دوست
هر که را دل ذوق صحبت یافته — اهل دل خواند صحبت یافته
صحبت دانا بود پر فایده — برد از صحبت توان پر فایده
نسبت صحبت بود با کیمیا — صحبت ار خواهی بیا با کیمیا
آنکه او دانا و صحبت دیده است — هر چه دیدست او ز صحبت دیده است

صحبت دانا بود چون مشک بوی | بی خطا در صحبت آن مشک بوی
با درون پاک صحبت خوش بود | انک باشد پاک صحبت کش بود
صحبت ارباب درد حق شناس | صحبت او را امان و حق شناس
صحبت مردان بود جان پروری | چون دران صحبت روی جان پروری
صحبت آمد کام مرد داننده مرد | زانک از صحبت بود داننده مرد
ور ز من این نکته را خواهی نظر | بر تو خوانم قصه‌های بی نظر

حاجبی نیک اختری جمشید داشت | کش ز روشن سیرتی جمشید داشت
حاجبی بود او بغایت بختیار | داشت او هم دولت و هم بخت یار
کار شه بر موجب بهبود کرد | در خفش کارکان بود کرد
گفت روزی شاه را کای نیک بخت | باد بر رغم بدانت نیک بخت
صحبت نادان بود سرجمله غم | باشد او از پای تا سر جمله غم
ترک صحبت کن بجاهل زینهار | ور شد صحبت بجاهل زینهار
آنکه او با نیک صحبت داشته | راستی را نیک صحبت داشته
صحبتت بخشد بعالم مقبلی | چون شدی از اهل صحبت مقبلی

کاتبی هر کس که صحبت دیده است | در میان اهل صحبت دیده است

بادشاهی در دیار شام بود | در دعایش خلق صبح و شام بود
باکسی در دور او غمگین نداشت | هیچکس زو خاطر غمگین نداشت
دست او آندم که زرباشان شدی | زد جو از خورشید زرباشان شدی
گفت روزی سایلی کای کامیاب | باز گو تا از چه گشتی کامیاب
گفت من بودم ز اول خرقه پوش | بود پیری عم آن خرقه پوش
این گدا را داشتی پیران خویش | قصه‌ها میگفتی از پیران خویش
تا تنم در خدمت آن پیر بود | جان و دل در خدمت آن پیر بود
بارها کردی دعا کای نوجوان | پیر چون گردی شوی از نوجوان
آن صفا از صحبت او دیده ام | این چه باشد اوست نور دیده ام
هر که با اهل صفا صحبت گرفت | نیست بر روی هیچ از صحبت گرفت
صحبت مردان حق دان عطرسای | رو دران صحبت چو مردان عطرسای
صحبت مردان بود آب حیات | گشت تن را زو رسید آب حیات
خوش بود در صحبت مردان طلب | صحبت آن قوم جو مردان طلب

یر صحبت ار جه جان آکاه شد | داشت صحبت تا ز جان آکاه شد
کاتبی با نیکوان شو همنشین | ورنه دآیم جون بدان باهم نشین

بوذ سلطانی بناموس و بنام | آسمان اورا اسد خواندی بنام
قدر و جاهش برتر از نه طاق بوذ | همجو کیسری در بزرکی طاق بوذ
بنده بوذندش شهان روزکار | کس بروز او نبوذی روزکار
بیشتر ز افغان و آه داد خواه | عدل نبوذی و کفتی داد خواه
بوذ همجون همتش عالی نسب | کم بوذ جون او شهی عالی نسب
داشت او از حد برون فضل و جود | مثل او کمتر بوذ صاحب جود
عاقبت جون میشذ از عالم بدر | کفت با فرزند کای جان بدر
خوش بوذ صحبت غنیمت داشتن | بایذت صحبت غنیمت داشتن
هر که شذ در صحبت نیکان بزرک | زود کشت از صحبت نیکان بزرک
هر کرا با مردم خوش صحبت است | می توان کفتن که او خوش صحبت است
جون تویی فرزندی مانند من | صحبت نیکان طلب مانند من
کی شوذ جون مردم روشن ضمیر | بی جراغ صحبت روشن ضمیر

صحبت نیکان بجان ارزان بوذ | صحبت آری خوش بوذ ارزان بوذ
کاتبی صحبت به خاص الخاص به | عام هم داند که صحبت خاص به

بوذ شاهی در دیار زنکبار | داشتند از ظلمش اهل زنک بار
هر کرا میدیذ آن آتش برست | جون خوذش کفتی بیا آتش برست
آنکس از باسش بر آتش داشتی | ورنه از سوزش بر آتش داشتی
زانذی کو بادشاه زنک بوذ | زنک را آیینهٔ دل زنک بوذ
بوذ عکس خوذ وزیری عادلش | راست می نامذ بذ و قطعا دلش
بارها کفتی که بادرکش ز ظلم | ورنه خواهی ماند بادرکش ز ظلم
جون ترا کمتر زما تمکین بوذ | تا کیت با اهل عالم کین بوذ
ظلم کردن عاقبت محمود نیست | ظالمانرا عاقبت محمود نیست
وآمیش کفتی ز نیکان بند کیر | لیک طبع او نبوذی بند کیر
بوذ روزی شاه در نخجیرکاه | آهوی کو میزد و نخجیرکاه
در بی نخجیر هر سو تاختی | داشتی آن روز هر سو تاختی
دیذ در کنجی یکی دل سوخته | هم کبابش سینه هم دل سوخته

رفت و هم صحبت بدان درویش گشت / کرد یکساعت بدان درویش گشت
گفت کین جا از چه گشتی پای بند / هست اینجا گویا بر پای بند
کرد لب شیرین و گفت ای بادشاه / ذات تو تا روز محشر باد شاه
بس که از بیداد تو در مانده ام / راست همچون حلقه بر در مانده ام
بهر سوزش شمع تو بفزوختند / یا خلایق با تو بفزوختند
بر جهان این نوع بیداد تو چند / این همه بیداد بی اذ تو چند
شاه با خود گفت تا کی ظالمی / عدل کن تا چند جور و ظالمی
جون شنید و دیدار آن درویش دید / شد بدیدار او را از آن درویش دید
هر که صحبت با توانگر دل نداشت / جون بخیلان توانگر دل نداشت
قطرهٔ کاورد با دریا نشست / خوش تاب روی جون دریا نشست
صحبت مستان غم راحت دهد / ور شوی مخور غم راحت دهد
کاتبی گر خواهی از صحبت مدار / جز بنیکو صحبتان صحبت مدار

بود شیخی در یمن پرهیزکار / طاعت حق بود شر و پرهیزکار
بر مثال مهر عالم گرد بود / خاک راهش باد و عالم گرد بود

داشتی با او بسی پاک اعتقاد / زانک بود آن مرد حق اعتقاد
کار او دایم نماز و روزه بود / جون نمازش روزه سر روزه بود
نفس را بیداد دایم گوشمال / جان دگر میکند گو را گوشمال
کی توان گفتن کرامات او نداشت / در کرامتها کرامات او نداشت
سایلی گفتش که ای عیسی نفس / روح بخشت هست جون عیسی نفس
هست مشهور این که پیر مرشدی / از تو آموزند پیران مرشدی
دولتی بخشم که روز افزون بود / راحت من روز روز افزون بود
شیخ گفت ار بایدت دار السلام / صحبت مردان طلب کن و السلام
صحبت اهل صفا باشد جو صبح / بر همه نور و صفا باشد جو صبح
صحبت از دانش غنی سازدت / ور گدا باشی غنی می سازدت
صحبت دانا نباشد بی خواص / هست عام این نکته نزدیک خواص
کیست دانا مرد صحبت جوی و بس / کاتبی از در صحبت جوی و بس

ای دل بیچاره دست از عجب دار / زانکه در ناپای افتد عجب دار
عجب را بسیار باشد بازپرس / باورت گر نیست از من بازپرس

اگر ورزد عجب دشمن دوست — دشمن خوذ شد بدشمن دوست
جون ندارد پاي داري سرکشي — پاي داري نبوذت گر سرکشي
در طریقت بشنو این پند رهي — در گذار از عجب گر مرد رهي
گر ترا رسم تکبر عادتست — یادگار این از ثمود و عادتست
عجب آرد مرد را سر کوفتن — عجب را باید بپا سر کوفتن
عجب ره در سینهٔ فرعون یافت — لاجرم از نفس کج فرعون یافت
ورشنو خواهي بمن بیدار گوش — گوش جون داري بمن بیدار گوش

بوذ در مغرب امیري باسپاه — داشت پیشش از جدا میري بجاه
گر شمردي مرد تا روز شمار — لشکر او را ندانستي شمار
شهریاري بوذ الحق ملک بخش — گاه کردي شهر و گاهي ملک بخش
لیک بس با عجب بوذ آن شهریار — زان نبوذ اندیشهٔ اهل شهریار
در تعجب بوذ از عجبش جهان — بلکه عالم بوذ از عجبش جهان
ناگهان شذ دشمني او را پدیذ — کو نشان دشمني از وي بدیذ
آن سپهدار عجب خوذ پسند — کش بهیج افتاذ عجب خوذ پسند

هر گرا هیبت از وي میگریخت — وانکه پیشش دگرم هستي گریخت
جون عدو با خوذ برابر گشته دیذ — شهر و خیل از خویشتن برگشته دیذ
جون بجنگش هیج یارایي نبوذ — جز گریزش فکر و یارایي نبوذ
جون ز ملک خویش رفت آن برگران — رفت در دنبالهاش خیل گران
زو نشاني در که و دریا فتند — رفته بوذ او در که و دریا فتند
داشتي هر جانشان پاس کوه — میشدندي تا بران سو باشکوه
گفت با خوذ کین سپاه خونخورند — جون مرا گیرند در دم خونخورند
بال بگشاد و برید از کوهسار — با سیه بختي جنان کز کوهسار
عجب را اینست باري عاقبت — نیستش جز رنج و باري عاقبت
عجب داري پیشهٔ خوذ را بوذ — بگذرد زین انکه او خود را بوذ
عجب باشد ره روان را راهزن — عجب را مانند قدم در راه زن
بگذر از عجب همچکیني گرو — وز شهان بي بر بپکیني گرو
عجب سازد سرو را زیر پایمال — عجب را انداز و بر وي پایمال
رسته آیذ مرد دامن کش عجب — کاپي مردانه دامن کش عجب

خسروي بر ملک ایران شاه بوذ   آن ملک را نام ایران شاه بوذ

همچو او یک شاه لشکرکش نبوذ   خود چه بود در باب لشکرکش نبوذ

هرکجا میشد سپاه آراسته   ملک میشد زان سپاه آراسته

یک جون جستي پي دشمن شکست   آمدي آوازه کش دشمن شکست

هرکجا میرفت مي آمد تباه   بي کشیدي مردم از تاب تب آه

روزي از دشمن فراوان کشته بوذ   وانکه از میدان گریزان کشته بوذ

تا که او را دید درویشی عزیز   گفت کاي مصدر و عالم را عز

راست ناید رسم عجب و خسروی   گر بترک عجب کني خسروي

جون فزوذ آیي بشهر و مسکنت   باشه جز در طریق مسکنت

عجب رسم و کار نااهلان بوذ   انکه دارد عجب نااهل آن بوذ

فارغ از عجب آدمي سیرت بوذ   لایق هر آدمي سیرت بوذ

کاتبي از عجب گرده هست نیست   نیک بنگر عجب چیزي هست نیست

بادشاهي بوذ نامش فیلتن   میزدي در رزم بر صد فیل تن

جون شدي بر دشمن خوذ تیغ کش   آسمان از مهر گفتي تیغ کش

ور شدي بر دشمن ناوک فکن   تیر گفتش از فلک ناوک فکن

زو ندیدي جرخ در ناورد پشت   در زمین هرگز کسش ناورد پشت

بوذ طبع او را بسي درویش دوست   داشتندش خواجه درویش دوست

مسکنت تا درک بوذش هم قرین   بخت از آنش بوذ و دولت هم قرین

جون نبوذش عجب گشت او دوستکام   مي ستاند از دشمن و از دوست کام

کار جز کار خداوندي مکن   عجب را هرگز خداوندي مکن

عجب در دانش بنا ویران بهست   نزد دانا این سخن ویران بهست

هرکه او با مسکنت دل راست نیست   مي نماید کژ رو و دل راست نیست

مسکنت باشد نشان مردمي   مسکنت گر ورز و داري مردمي

کاتبي گر عجب داري نیک نیست   میل اگر با عجب داري نیک نیست

بوذ در بغداد رعنا صورتي   داشت آن پاکیزه رعنا صورتي

در جهان هر جا دلي گم گشته بوذ   در خم زلفین او گم گشته بوذ

بوذ چشمش فتنه آخر زمان   خواند چشم دلش آخر زمان

روي او جون روي عالمتاب بوذ   زاتش آن مهر عالم تاب بوذ

عارض رنگین تر از گلبرگ داشت / سرو از قد در رخش گلبرگ داشت
هر که دیذی چشم خواب آلوده اش / گشتی از مستی چو خواب آلوده اش
داشت روی خوب و دامن پاک بوذ / رغم هر آلوده دامن پاک بوذ
کم نمیشذ حسن او آشوب دین / دم بدم زو بیش بوذ آشوب دین
گفت با آن شوخ از خوبان کسی / کای ترا همتا نه از خوبان کسی
حسنها رفت و تو خوبی همچنان / هست در روی تو خوبی همچنان
هیچ ما را نیست زین سر آگهی / باز گو قصه گر از سر آگهی
گفت روزی در چمن با میخوران / گشت میکردم چمن را میخوران
بوذ درویشی میان خارزار / خویش را افگنده همچون خار زار
چون سلامش گفتم و پرسیذ حال / شذ یقینم اینکه هست او اهل حال
گفت دارم آرزوی پای بوس / پیش فرما تا دهم بر پای بوس
گفتمش من چیستم یا کیستم / تا کنم بر همچو تو پاکی ستم
لیک چون بوذ او سوادا ز قدم / بوسها دادم روانش بر قدم
چون مرا این عجب دیذ و نو نیاز / بوذ پیش ناز من از نو نیاز
گفت در کارم نکو بوذت قیام / باذ خوبی تو تا روز قیام

از دعای آن بزرگ این حسن ماند / خوذ نخواهذ ماندن این چنین ماند
آدمی را دیو سازذ دیو نقش / دم بدم با او بیازذ دیو نقش
هر که بکار خویشتن رحمت بوذ / مسکنت جویی و آن رحمت بوذ
تکبر سر کن و ز تکبر در گذر / زانکه بیم سر بوذ زو در گذر
عجب نادانرا تن انگاری دهذ / هم بجان هم با تن انگاری دهذ
هر کو دلرا از تکبر باز خواست / بنوذ از عجبش بمحشر باز خواست
بایذت با مسکنت در ساختن / خویشتن را خاک ره در ساختن
کاتبی هر کس با عجب او فتاذ / عاقبت بیچاره با عجب او فتاذ

بوذ گلرخساره رنگین عذار / چون عذارش کم بوذ رنگین عذار
داشت چون سرو سهی بالا بلند / کم بوذ نخلی چنان بالا بلند
غمزهٔ چون ناوک برتاب داشت / زو درون مرغ با رتاب داشت
برقع از رخساره چون برداشتی / صد دل از باغ رخش برداشتی
او تکبر بیشتر از حسن داشت / وان تکبر بیشتر از حسن داشت
بارها گفتی که یوسف بنده ام / بلکه صد بهتر ز یوسف بنده ام

کفت روزی عاشقی کای دلربای　　دلربایی کارت آمد دلربای
لیک از ناکه کهی یاد آوری　　زانکه بهتر نیست از یاد آوری
کفت کای بیدل بیا ایجاد کر　　ورنه خواهم ساخت احوالت دکر
جنبی با سیم و زر آیی بر درم　　عاشقی را چاره نبود جز درم
کفت با خود کاین خود از زر است　　من کذشتم زو که کام او زر است
جون که کرد آن راه رو روبر کریز　　آمد آن نخل صفا را برک ریز
چهره کو داشت جون ماه تمام　　شد جو مه کش بکذرد مای تمام
رنک از رخ رفت آن کل چهره را　　پاره پاره دید جون کل چهره را
عجب از نیا در جهان بار آورد　　نخل عجب آسیب و غم بار آورد
عجب را نیکو نباید خوار داشت　　شد عزیز آنکو که او را خوار داشت
نام را عجب از فلک شد روز به　　باشدت در دو در روز از روز به
عجب دارد مرد را بی منزلت　　پاک کن از عجب در ره منزلت
عجب را اولیت دشمن داشتن　　زانکه نیکو نیست دشمن داشتن
نیست نیک ای کاتبی با عجب زیست　　مرده دل آنکس که او با عجب زیست

ای دل آنکو شد بعزت دوستدار　　کام جان و دل بعزت دوستدار
یابی از عزت بمعنی سروری　　عزت ار داری بمعنی سروری
جهل را بیهوشه دارو عزتست　　نزد این بیهوشه دارو عزتست
هر که او را باشد از عزت نشان　　بر دو چشم خویش از عزت نشان
ورش خواهی بیارم صد هزار　　در ستاییدن شوم جون صد هزار

بود شاهی نام فرخ بخت داشت　　همچو نام خویش فرخ بخت داشت
روز میدان خسروی کین جوی بود　　دیده اعداش در کین جوی بود
جون شدی کرم آن سپهدار به تیغ　　مهر را در جرخ آوردی به تیغ
داشتی با ساقیان عیش مدام　　عیش خوش با ساقیان باشد مدام
هر کجا میرفت آن کشورستان　　جون قضا کفتی قدر کشورستان
قصد هر قلعه که کرد آن قلعه کیر　　آسمان کفتش که رو آن قلعه کیر
داشت با کفار دایم کارزار　　کافران بودی از وی کارزار
در غزا روزی بناکاه از قضا　　رفت تا سازد نماز خود قضا
آمدش تیری و کرد از جان سپر　　شد کمانش قد و کشت از جان سپر

جون نشد زین عالم نادان فریب
کو مدامی میدهد نادان فریب

دیده در خوابش یکی عابد جنان
کو بعشرت بوذ در باغ جنان

کفت شاها این همه قدرت ز جیست
باز کو تا این همه قدرت ز جیست

کفت روزی بر یکی مرد کدا
بیشتر کفتا سلامی این کدا

زان یکی عزت رسید این عز و ناز
جز بعزت تا بوذ جانت مناز

خاک راه اهل عزت سرمه دان
دیده خود ساز آنرا سرمه دان

عزت آمد نوبهار خرمی
جون کل عزت شکفتن خرمی

هر که بی عزت برای سر نهاذ
رفت و بی عزت بران ره سر نهاذ

کا بتی آنکس که او عزت نداشت
خوار کشت و هیچ جا عزت نداشت

کفت سرمستی که روزی شیخ جام
از شراب معرفت میداذ جام

اهل مجلس از میش مستان شدند
سر بسر از خویش جون مستان شدند

بوذ خامی در میان انجمن
دید مستی پی بپی آن انجمن

کفت شیخا تا بکی جادوکری
راستی را پهلوان جادوکری

خویشتن را نام کردی زنده پیل
کر شنوذی این نماندی زنده پیل

کشته کو در انجمن عرفان فروش
مشتری جون نیست کم عرفان فروش

شیخ از آن روی نخیتش در تاب شد
سرخ کشت جون آهنی در تاب شد

بانک زد بر وی که ای بیهوده کوی
جند کویی ترک این بیهوده کوی

کرده پیدا از دمش آن خام سوز
کشت بی آتش تن او خام سوز

کشت خاموش و روان جان بداذ
رفت از وی پیش ایزد جان بداذ

کار بی عزت کجا جایی رسد
جز نه با عزت کجا جایی رسد

راست کاری مرد عزت دار راست
زانکه بی عزت نیاید کار راست

جون بعزت یار باشی خوشتر است
کر بعزت یار باشی خوشتر است

در جهان مرد بعزت کم فتد
ور فتد مرد بعزت کم فتد

مرد کو عزت ندارد خوب نیست
ور بصورت خوب باشد خوب نیست

کا بتی کرد ذ زعزت رو سپید
کوش در عزت که کردی سپید

بوذ در تبریز نیکو طلعتی
جون نکویان داشت نیکو طلعتی

زاغ زلفی کبک رفتاری جو بتی
در روش جون کبک رفتاری جو شی

جشمش از عاشق کشی بیمار بوذ
ناوک خونریز او بیم آر بوذ

راسپتی شوخی نکوکردار بوذ | در همه کاری نکوکردار بوذ
داشت روزی طوف طرف بوستان | بوذی از ریحانش سنبل بوستان
دیذ پیری در چمن ژولیده موی | مجو احوال خوذ وش ژولیده موی
کرچه میدیذش ستاره سوخته | بوذی از آتش ستاره سوخته
رویش از غم پای تا سر کنده بوذ | غرق خون چون طایر پر کنده بوذ
آتش دلسوز چون پروانه داشت | جز بتن سوزی خوذ پروانه داشت
داشت با او صحبتی و عاقبت | کفت بندی ده که یابم عاقبت
کفت رو در راه عزت زن قدم | تا شوی از باطریقان قدم
چون بدن را لطف عزت جان دهذ | خوش تنی کز بهر عزت جان دهذ
در همه راهی چو رهبر عزتست | ره بعزت رو که رهبر عزتست
کابتی عزت ریاضت میدهذ | خاصیت بیش از ریاضت میدهذ

بوذ درویشی خوشی معروف نام | درره درویشیش معروف نام
طایرش در لامکان طیار بوذ | کام دل زان طایرش طیار بوذ
دم بدم مانند کل آن خرقه چاک | با دل بر خون همیزذ خرقه چاک

روی او را رنک چون زر بوت بوذ | مغز پیش معرفت زر بوت بوذ
هیچ کار او سرانجامی نداشت | بوذ بی پا و سرانجامی نداشت
از خذا دادایم خذا را خواپستی | غیر ازین او را نبوذی خواپستی
بوذ فرزندی بغایت دلبرش | جان خلق عالمی در دلبرش
چشم فتانش که دل بیمار بوذ | زو هزاران جان و دل بیمار بوذ
آنچه زابروی کمان کردی پدیذ | صد کمان از خوذ کم آن کردی پدیذ
بوذ زیبا دلبری یوسف جمال | استعاره داشت زو یوسف جمال
کرچه در حسنش کسی همتا نبوذ | در حیا و عزتش هم تا نبوذ
عاشقانش عاقبت در شهریار | شاه را کشتند و کشت او شهریار
شاه چون دیذش بذر کفت ای حریف | کر نمی خواهی بهار خوذ خریف
دار دل در خانه عزت مقیم | تا توانی بوذ با عزت مقیم
زانکه کر صد دولت و عزت رسیذ | آن همه از دولت عزت رسیذ
عزت اول در دولت کشاذ | چون بعزت از در دولت کشاذ
باشذ ازین عزتی بی حرمتی | بس تو تا با عزتی با حرمتی
عزت بخشذ عزیزی تا ابد | عزت ار داری عزیزی تا ابد

اگه عزت یافت هم فرسوده نیست / هیچ جا جانش ز غم فرسوده نیست
کاتبی پی عزتی نا واجب است / عزت مردان دانا واجب است

در ختن یک شوخ سنبل موی بود / ارغوانش روی و سنبل موی بود
لشکر حسنش چو کردی تاختن / از خطایش تاخت بودی تا ختن
بود خورشیدی عطارد پرتوی / از مهش بودی عطارد پرتوی
در طرب پیوسته همچون زهره بود / خود ز مه رویان کرا آن زهره بود
ساعدی در حسن بالا دست داشت / حسن او بر پیش و بالا دست داشت
بود آن مه چهره گردون منظری / داشت عالی تر ز گردون منظری
بود در صحرا گشت آن لاله روی / کز میش افروخته چون لاله روی
بود درویشی بتن همچو رو زار / گریه میکردی دمادم زار زار
آتش محنت بهم میسوختش / شعلهٔ خورشید هم میسوختش
گشت دل با او که سایه افگنش / گشت آن شمشاد سایه افگنش
بود درویش انچنان یک نیمه روز / چون بمغرب شد فزون یک نیمه روز
دید بر بالای سرکان سرو قد / سایه بانش کرده همچون سرو قد

گفت با او کای نگار سیم بر / چون برت نازک ندارد سیم بر
عزت من داشتی این را جزا / حق تعالی بخشدت روز جزا
از دم او آن جوان ناگشته پیر / عالمی را در معانی گشت پیر
بد ببیند هیچ عزت گو شداد / نیک از دل خواست عزت گو شداد
عزت از افلاک برتر دارد ذات / ز آب لطف بحر برتر دارد ذات
گیتی عزت بعالم هیچکس / همچو عزت مباد اهیچ کس
هست با عزت ز دولت بهره مند / عزت ار داری ز دولت بهره بند
کاتبی خوش دان بعزت خوی کرد / خوش کسی دان بعزت خوی کرد

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد / ز انکه نبود در جهان جز نیک مرد
همچو نیک آنکس که نیکو کار گرد / نام او را دهر نیکو کار کرد
هر که ترک بد کنند نیکو کنند / آری آری ترک بد نیکو کنند
نیکویی میکن به نیکان زم بدان / وز بدی نبود بتر نیکو بدان
هر که نیکی کرد از بد باز رست / همچو گنجشکی که او از باز رست
گر بکار نیکوان شرکت بود / چون بدانت در بدی شرکت بود

رفت و بند دشمنی زو برگرفت   وانگهش چون دوستان در برگرفت

بوذ آن بی‌آب را نان بارهٔ   پیش او بنهاذ از آن نان بارهٔ

چونکه شذ نان خورد گفت ای بکار   پیر را کین حاد کرنایی بکار

دیگر آن زرها که داری در میان   با من ای پیسم آور در میان

پیر گفتا نیست چیزیم هم   فکر پی باید که من زین هم رهم

جست از جا پیر و در راه کرد   وز پی آن گمراه چون در راه کرد

شذ قریب القصه آن بد سرای   پیر می‌جستی ره تدبیر و رای

دید سوراخی بذانجا رو نهاذ   تا رهذ از پنجهٔ آن بد نهاذ

چون درون آمذ دران سوراخ تنگ   دید رخت و زر نهاذه تنگ تنگ

زین قضا گفت ار رانجشنذ قدر   بس بوذ تا مردنم مال این قدر

دم بدم آن خون درون بیرون شذی   تا مگر بیذا کنذ بیرون شذی

دیذ کورا با شکسته در برون   مانده مسکین باشکسته در برون

گفت کای بدکار حالت چیست گوی   کز بدی افتاذه چون خاک کوی

گفت بد کردم من بیهوش هنگ   زان درآمذ چون بدانم بابنگ

این حکایت کرد و بیجان شذ تنش   بارهٔ پیچیذ و بیجان شذ تنش

نیک مرد ار غالب است از نازلست   غالبا رحمت بنزقش نازلست

دردمندی کش بدی پیدا شوذ   آن بدی او را بهی پیدا شوذ

آنکه او گرویذ با بد بای بست   در بدیهاش آن بدی بذپای بست

نیک شذ با نیکوان خلوت نشین   رغم بد با نیکوان خلوت نشین

ور مثل خواهی روا اینک آورم   قصه را در تن روانی آورم

بوذ درویشی عزیزی خاربر   داشت همچون خاربن بر خاربر

میکشیذی روز و شب آن خار خوار   مهر خارش بوذ دایم خوار خوار

شهر پر خارکش فرخار بوذ   جاه او با دولت و فرخار بوذ

داشت در خار افکنی صد افتخار   ز افتخارش بوذ دایم افت خار

روز و شب چون اشتران خارکن   چرخ گردان گفتی او را خارکن

چرخ دل همچون گلش خون کرذه بوذ   گوییا آن خارکش خون کرذه بوذ

اندرون گرم او هر دم بخار   سر زدی وه زدی آتش بخار

روزی از بخت زده بر خار دشت   گشت صحرا داشت همچون خار دشت

سینه چاک و خشک لب را بسته دید   استخوانها ظاهرش چون بسته دید

ماند با آن مفلس او باش کنج وان تن او چون دل او با شکنج
آنکه نیکو کاشت شد نیکو درود هم تو نیکو کار و هم نیکو درود
هیچ نیکی در زمانه بد نکرد رو نکویی کن که بد جز بد نکرد
از بدی دوری ره نیکان بود آنکه دورست از بدی نیک آن بود
جز نکویی را نباشد برخوری کاتبی گر نیک باشی برخوری

شاه ذو القرنین چون شد شه نشان زو همی بردند پیروش نشان
شهریاری داشت بر شاهان سر بود در سر آن شه و شاه آن سر
فکر سد خطه در بند داشت خاطر خود بهر آن در بند داشت
عاقبت آن خندق و دیوار بست کانچنان کم اوفتد دیوار بست
پیش شاه آمد یکی بی اختیار بر کشید آهی ز دل بی اختیار
گفت شادی زین عمارت ساختن بایدت زین به عمارت ساختن
زین اساسی کش نهاده روزه نیست باز کش دامن که این دو روزه نیست
کی شود معمور این دیرین سرای یک عمارت کن در زینها بر سرای
چون نبیند بد بعالم هیچکس تا نبینی بد بعالم هیچکس

هر بدی کو عاقبت آمد بخیر همچو نیکش عاقبت آمد بخیر
کاتبی جز بد نکردی تا کنون نیک اگر باشی نگردی سرنگون

نامداری بود از شاهان دشت گشت گردی دایما در کوه و دشت
گر درون خانه بودی ور شکار در نکو کردن نبودی دل شکار
نیکویی طومار بازوبند داشت وز بدی بر دست و بازو بند داشت
بر طریق نیکوان ره رفته بود گرد ظلم از خانه دل رفته بود
جست هفت اقلیم از هفت آسمان داشتش تسلیم بر هفت آسمان
از نکویی هر چه جست آن کامکار دید نیکو گشته بی ناکام کار
نیکویی کردن نکو سر رشته است از بدی بگسل که بد سر رشته است
هر چه بینی نیک دان و نیک بین تا شوی هم نیک و آن هم نیک بین
جاده نیکویست و زین به جاده بیش قیمت اگر بیجاده
در ره نیکی به دل راست بای تا بری ره را بمقصد راست بای
کاتبی آنکس که کارش نیک بود هر کجا رو کرد کارش نیک بود

مالداری بود در شهر حبش　　صرف راه حق نمیشد یک حبش
کاروان از اصد روبش آهنگ بود　　در رهش از جمله بیش آهنگ بود
خواسپی و ویرانی ارکان شرع　　خاک بر روی نی که از کان شرع
بود بسیارش غلام و زر خرید　　آن همه بفروخت آخر زر خرید
در سفر سوپسته کردی سیم کرد　　کس نگشتی آخرش جز سیم کرد
با همه دشمن شد از زر دوستی　　گرچه نیکو نیست با زر دوستی
عاقبت رفت از جهان رخ جو جواب　　لیک بود او دل ز فکر زر کباب
خلق بیکفتی ورا کای دوزخی　　خیر کم کردی کنون در دوزخی
دید در خوابش یکی آمرزیده جرم　　کش بلطف خود حق آمرزیده جرم
گفت تو بر کفر خود تا آیل شدی　　رحمت حق را چه سان قابل شدی
گفت دیدم تشنهٔ بر لب کفش　　خود نخوردم آب و دادم بر کفش
خورد آب آن تشنه همچون شربت آب　　شسته شد جرمم بدان یکسر ز آب
نیک مردا ز آن دولت پایدار　　رغم بد ور نیک مردی پایدار
نیکویی کن بهر خود جاروب و بس　　وز بدیهای جهان جاروب و بس
کاتبی چون خیرخواهی خوشتر است　　جمله را گر خیرخواهی خوشتر است

باز حق جان آمد و تو باز دار　　تا توانی از بدی جان باز دار

بود در طایف یکی بر طواف　　گرد طایف داشتی دایم طواف
روز و شب از منعمان زر بسود　　پی ستاندی بر مفلس نه زر بسود
گرچه او را جز غم سودا نبود　　سود از آن سوداش جز سودا نبود
در طواف روز بازاری نداشت　　شب حضور و روز بازاری نداشت
لیک بر رغم بدان هیچ کار　　جز نکو کردن نبودش هیچ کار
رفت روزی تا که از طایف برون　　طوف را چون مردم طایف برون
همچو اهل طوف بر سر بار داشت　　فکر قرض و بار آن پس بار داشت
ناز آمد بگوشش او حزین　　گفت با خود کین چه نالت ای حزین
دید یک بیچاره را از خود فزود　　پای او رفته بسوراخی فرود
گفت کین مسکین ندارد دستگیر　　در حقش نیکی کن و او را دستگیر
بهر او آمد بدر دوشش بند بند　　رفت و پایش برکشید از قعر بند
چون شد آن تشنه بجای خویش　　پیر گفت اینجا چه باشد منیشش
دید آن سوراخ را گنجی نهان　　واندران کنج نهان گنجی نهان

کشت باران یافتش در خشک سال — تازه بیرون آمدش در خشک سال

نیک فرمودست آن پیروزبخت — اینک نیکان را بود فیروز بخت

از بدی چون خانه [illegible] ازبی بهت — خانه نیکی ز بد سازی بهت

هر که او از نیکویی سر باز زد — آخرش تیغ بدی سر باز زد

چون نه بیند هیچ جا بدخواه نیک — روی نیکو باشش و بی بدخواه نیک

کابتی نیکیت کار پیش بین — نیکویی را از همه در پیش بین

ای دل مسکین بد اندیشی بدست — نیک اندیش از بد اندیشی بدست

نیکویی جز بد ندارد دور باش — نیکویی گر خواهی از بد دور باش

هر که با نیکان نماید دست برد — نیک نتوان گفتنش از بد دست برد

بدنهادان از بدی دارند دست — نیک نیکان از بدی دارند دست

نیک از نیکست و بد از بدنژاد — گر نماید بود از بد نژاد

دور میدار از بدای سرشش جهت — تا رسد از نیکیت سرشش جهت

در طریق نیکوان دل روشن آ — تا ز نیکی باشدت دل روشن آ

هیچ نیکی را بعالم بد مباد — نیک باد در جهان و بد مباد

در همی گویی نظیر اور وان — صد نظیر آرد نظیر آور روان

بود سلطانی لقب شابور داشت — خسروی بر نطع شابور داشت

بود روز رزم چون صد روی تن — داشت گویا ریخته از روی تن

شهریاری بود با طبل و علم — گشت نامش در همه عالم علم

لیک باز عدل او برکنده بود — زانکه اورا بال با برکنده بود

مرغ ظلمش هر طرف پرواز داشت — بالها بگشاده و پرواز داشت

گرچه آن شه مؤمن و دیرینه بود — کمتر از نامؤمن دیرینه بود

داشت فرزندی چو ماه دو جهان — چون فزون شد سال او از ده چهار

حسن یوسف بود از آن مه صد یکی — کم بود خوب آنچنان از صد یکی

بابدر میگفت کای شابور شاه — چون تویی بر ملکت شابور شاه

ظلم نکنند آنک باشند کاردان — عدل را با خسروی در کاردان

چند میگیری زر یا قوت خلق — تا شود قوت ترا آن یا قوت خلق

روز از بند پسر شد در غضب — چون بجوشش آمد روانش در غضب

شربتی را خواند و گفت ای شربت آر — تشنه گردیدم ای من شربت آر

بود شه را ز سر در خاتم نهان
شربتی را گفت در شربت نه آن

شاه چون از طبع زهر آمیخته
ساخت شربت را بزهر آمیخته

آمدش از جانب چین ایلچی
کینه جو وا برو برا زچین ایلچی

حال چون بر سینهٔ شربت بیش جست
شربتی آورد شربت بیش جست

لیک چون آورد شربت شربتی
وقت آوردن غلط شد شربتی

داد شربت گفت کای فرزند نوش
زهر را خود خورد و آن فرزند نوش

یکدو دم چون زد تنش برباد شد
وانکهی چون خاک ره برباد شد

هیچ بد نبود بعالم تن درست
بد مکن یک جان بود با تن درست

در بدی باشد همه بی مشربی
گر تو نیکو نیستی بی مشربی

کاتبی مشنو سر آواز بدان
گفت نیفتد سر آواز بدان

پادشاهی در دیار بلخ بود
گفت شیرینش همه دم تلخ بود

خویش را میر و سپهبد داشتی
دغمر شاهی سپه بد داشتی

نامهٔ عدل و وفا در می نوشت
خط بیداد و تحکم می نوشت

خلق شهرش از یکی بود از دو تا
پشت بودی جمله را از غم دو تا

هرکه رو کردی سوالی در جواب
بر جگر بحیش نماندی یک جراب

تاکه آمد بر سرش شاه خطا
بی صوابی دید کار خود خطا

شهر هشت و رفت تا ملک یمن
گفت با آن شه که لشکر ده بمن

تا روم و اقلیم خویش آرم بجنگ
زانکه خم شد قد ازین بازم چو چنگ

لشکری دادش فزون از صد هزار
می شکستی آن سپه سر صد هزار

چون سپه را برد و ملک آمد بدست
گفت در یمن بسر بردن بدست

رفت و گفت اهل یمن با جم دهید
جم هم اقلیم را با جم دهید

خلق گفتندش ای مقبول قول
هیچ فایی نیست مقبول قول

ما نکو کردیم و تو بد میکنی
پشت آید هرچه تو بد میکنی

تا که ابری شد عیان تو باره سنگ
ریخت بر وی با سپه یکباره سنگ

ابر چون که سنگ باران گشته بود
کوهی او را سنگ باران گشته بود

سر بسر کردند از عالم کنار
خاک یکیک را گرفت اندر کنار

بس که او در سلطنت محروم شد
با سپاه از سلطنت محروم شد

بد چو گویند کز فلک نیکم رسد
آرزش نیکو ولی نی کم رسد

نیک را رسم بد اندوزی بدست
گر همه نیک از بد اندوزی بدست

همیشه بد بد بار آورد | گاهی آخر بدی بار آورد

بود در مغرب زمین افتاده‌ای | خاکساری در زمین افتاده بود
بالش او سنگ و بستر خاک بود | هم خویش هم خاک بستر خاک بود
غیر سنگی زیر سر بالش نداشت | صد گذارش بود یک بالش نداشت
گاه کردی ناله زار از جگر | گر نهان میداشت آزار جگر
ناله کردی جسم لرزان چون نفیر | وز فغانش خلق را بودی نفیر
گفت شخصیش از عزیزان جهان | چیست بشت ای عزیزان جهان
گفت من بودم کمی بر نعمتی | داشتم چون منعمان پر نعمتی
با تنعم در چنین و شهرها | گشت میکردم بعالم شهرها
روزی اینجا در گذر بودم سوار | دست بختم داشت بر دولت سوار
بود اینجا خسته‌ای با درد و دست | نه سری بینا و رانی با و دست
ناگهان ناظر بدین داعی شد او | داعی بیچاره را داعی شد او
بود چیزی زان دعا درخواستش | بند بد گفتم بسی درخواستش
چون میان خلق آن در سر زدم | چند چوبی محکمش بر سر زدم

گفت بد میگویی ای مرد نکوی | من دعا گفتم چه بد گفتم نکوی
زان زمان رحمن رحمن افتاده‌ام | او نماند و من چنین افتاده‌ام
یک بدی کردم هزار آمد برم | این همه بار بدی را چون برم
این زمان بی نام از خود کرده‌ام | این چنین بد کرده با خود کرده‌ام
گاه بی گردن نشیب آرد فراز | گم شو و بر روی نیکان در فراز

بود در زابل یکی نوخاسته | فتنه بود از قضا نوخاسته
چون گل رویش شدی بستان فروز | غرق خون گشتی رخ بستان فروز
از سحر تا شب ز شب تا بامداد | خواستندیش از در و از بام داد
خوش بود طاوس در هندوستان | کاکلش گفتی مرا هندوستان
هر دو چشم هندوی او ترک بود | فتنه و آشوب هندو ترک بود
گر قتیل او بجستی خون بها | غمزه اش گفتی هست این خونبها
تا برانداز نام او در دلبری | بود بس بیدل ز جان از دلبری
گفت شیخی از بزرگان عاشقش | بود شیخی بس بزرگ و عاشقش
بود روزی شیخ در خلوت بدو | داشت نیکو صحبتی خلوت بدو

گفت با شیخ آن نگار مه فروغ / کای ز شمعت آفتاب مه فروغ
هست مطلوبم ز تو پندی نکو / گفت بشنو از من این پند ای نکو
نیکویی در آخرت نیکو بود / بد مکن تا آخرت نیکو بود
نقش باید باخت چرخ مهره باز / گر تو نیکویی بگردون مهره باز
کاینچنین تا با نکویی بد مکن / نیک میکن تا توانی بد مکن

ای دل مسکین شنو پند مبین / نیک کن با نیک و روی بد مبین
قصه یوسف شنیدی بارها / آن همه غم کامدش بابارها
مرد قانع نیست الا سیرچشم / کم قناعت نباشد سیرچشم
آنکه قانع گشت همچون گل شکفت / باش قانع گفت بود چون گل شکفت
از قناعت خویش را ره توشه ساز / راه پیش است ازین ره توشه ساز
چون ترا ماند در پی این راه زاد / از قناعت خوب این راه زاد
کم قناعت گر بزرگ ار خرد شد / استخوانش در بزرگی خرد شد
ور همی خواهی نظیر ای خوش شنو / گوش کن از ما نظیری خوش شنو

بود در ملک عدن عمان کنی / داشت گوهر پاش چون عمان کفی
کف جود در ریزش گهر پاش آمدی / هر که بودی در گهر پاش آمدی
پاک گوهر خسرو کان دست بود / در زر افشانیش چون کان دست بود
رخ داری بود مانند شهاب / هیچ از شهمش نخوردی یک شراب
بچه گر بار رستم دستان زدی / رستم از حیرت بهم دستان زدی
کس نبودی در کمان هم تیر او / وصف تیر گر بگنجم هم تیر او
نی بخوش بود بر واو نه صرف / ز رستانیدی و کردی باز صرف
هر زری کز خلق بستاندی بباج / کردی آنرا خرج خیل تخت و تاج
چون رمه باشند رعیت شه شبان / لیک بود او گرگشان روز و شبان
خلق را دایم بواویلاه داشت / ملک را دایم بواویل آه داشت
دید شه روزی گدایی پیش تخت / فارغ از شاه و وزیر و تخت بخت
تیر غم را سینه کرده آماج محن / چون کمانش گشته قامت از محن
بر سپاه درد و محنت تن زده / با وجود آن سپه تنها تن زده
آنچنان می بود تا شیلان کشان / پیش شه رفتند چون شیلان کشان
شاه را چون گشت خادم سفره کش / گفت کان درویش ام سفره کش

سفره بردندش و بی چیزی نخورد	زانکه بی خواهش همی بوذ و نخورد
کفت شاها تا کی این کفت و مکوی	کر شهی اینست ازین هیچم مکوی
جون نداری بهره زین شیلان بزی	جند بر دیکران شیلان بزی
جون ترا نیست عشق از دل خلق	جند ریزی خون خلق از بهر خلق
بر بوذ بر سفرهٔ ما نیم نان	جان اکر جوییم هم ماییم مان
جند حرصت کین بکیر و ان بکش	کار ناید کین بکیر و ان بکش
با قناعت روز و شب باشد بعید	بی قناعت روز و شب باشد بعید
غم حریصی ایذست و اوای ما	ورنه شاذانست عاشق هم آیما
کابنی از حرص دایم می رمذ	زانکه چشم دیذ از و بیند رمذ

بوذ امیری در عرب جابک سوار	کم بوذ مانند او جابک سوار
کر بنز و ردین و کر خرداذ بوذ	عدل او را رای در خورداد بوذ
آن شهنشه تا بآخر از تخت	در زبان خوذ خراج از کس نخست
بوذ سلطان را وزیری ناسپاس	کفت تا حکم توذ از ناس پاس
بایذت رسم سیاست بر همه	تا شوذ واجب سیاست بر همه

از رعیت جون شهان زر ستان	بهر خرج خویش سیم و زر ستان
عدل را حدیست از حد می بری	خویشتن سرخی از حد می بری
کفت جون این خسروی دارد فنا	در جهان درویش باش و بر فنا
جون ستاندن را بوذ باز ایستاذ	خرم آنکس کو ازین باز ایستاذ
بندهٔ سلطان قناعت دوستم	نیست جیزی جز قناعت دوستم
از قناعت به مدان سرمایهٔ	زین نیابذ خوبتر سرمایهٔ
کابنی کرد در قناعت رهبری	ختم کرد بر تو رسم رهبری

خواجه بوذ و لعب سرخاب داشت	خاطر او میل با سرخابه داشت
لاابالی خواجهٔ می خوار بوذ	وا و مدام از خوردن می خوار بوذ
دایما بوذی شراب و شاهدش	بوذ آن سر د و بعشرت شاهدش
بس که نوشیذ او می و شاهد بباخت	مال خوذ را در می و شاهد بباخت
کرچه بوذ اول بسی عالیجناب	خانه کرد او در سر می بی حجاب
آخرش از فقر یکتا نان نماند	بر کف او هیچ یکتا نان نماند
جز تلف کاری ره دل دور نیست	هر که قانع کشت از دل دور نیست

گر قناعت داشتی آن مالدار / بهر قتل او نگشتی مال دار

بی قناعت هست دایم سرگران / ور سبک گردد شوم از سرگران

کاتبی هست از قناعت ناسپاس / بی قناعت کمتر است از ناسپاس

سروقدی بود نامش گلبهار / داشتی رخسار او رنگ بهار

بس که شیرین بود آن نازک غلام / داشت در خوبی بسی نازک غلام

عالمی خاطر پریشان داشتی / عالمی خاطر بر ایشان داشتی

نور رویش در مه و در خور نبود / مهر و رزان را جز او در خور نبود

ساعدش در دلبری دستینه داشت / لیک کس بر ساعدش دستی نداشت

بود او چون هر دگر خوبان غرض / گوییا او بود از خوبان غرض

گلرخی با شیوه و نیرنگ بود / لاله را چون او نه بوی و رنگ بود

داشت حسن و حال جندانی نبود / همچو گل جز روی خندانی نبود

گفت یاری کای لطیف خوبروی / همچو رویت تو نباشد خوبروی

چند جور و غم ز درویشی کشی / دل نشد سیرت ز درویشی کشی

پیش شاهی رو که گردی زود سیر / گر نخواهی شد ز محنت زود سیر

گفت خود را بنده با حق داده ام / دل چو جان راضیست با حق داده ام

جز قنیعا زانباشد غایبی / گر قنیعی رغم بازل غایبی

جز قناعت سر بپر در دست و بس / هم قناعت آورم در دست و بس

هر که قانع نیست کافر نعمت است / کی کجا لایق بکافر نعمت است

کاتبی باشد حریصی شر یکی / حرص اگر همراه داری شر یکی

بود شیخی در صفاهان توبکار / صبح و شامش بود دادن توبکار

بوی او هر جا شدی چون بوتراب / زنده گشتی در زمان زان بوتراب

چون صباحی از مناجاتش نبود / بر زبان غیر از مناجاتش نبود

همچو دریا سینه در جوش داشت / وز سرشک خود جهان پر شور داشت

گرچه درویشیش از حد بیش بود / لیک از نسل شهان پیش بود

ورچه آن صاحب نظر ابدال بود / همتش بر دولت ابدال بود

روز آن خلوت نشین در چله بود / چله هر کان در چله بود

در دم تسبیح و وقت گفت و گوش / آمد از هر گوشه آوازی بگوش

کای حزین مقصود از تسبیح چیست / یا غرض از خرقه و تسبیح چیست

کام تو گر هست دین داری مثال به زدین داران جو دین داری مثال

ور بود مقصود ازین دینی ترا وه وهم بر زر ازین دینی ترا

شیخ بگشاد از زبان قفل دهان گفت کای روزی ده روزی دهان

هرچه بود آن زر و خویش و تبار سر بسر در راه تو کردم نثار

بی زری نه جور باشد نه ستم جز قناعت از تو کامی نیستم

حرص کرده زر در و همچون بهم جز قناعت زو نگرداند بهم

در قناعت هر که زد پی برده است عیش و شادی زو سالی برده است

کاهلی چون حرص گردد پنجه تاب از قناعت در زمانش پنجه تاب

نیست حاجت گشتن کوه و کمر در قناعت بند چون مردان کمر

ای دل احوال جهان بشنو ز من نیست حاصل ز دنیا و رمن

طاعتی کان امر شد از حق گزار تا شوی حق را بنعمت حق گزار

فرض او ریحان کان هست فرض بلکه فرض عین دان و عین فرض

میل دل چون با شهادت باشدت زو مدد وقت شهادت باشدت

پنج وقت و پیش هم میکن صلات بر نبی نیکو سلامی با صلات

ماه روزه چون بیاید روزه دار تا بیابی مزد آن چون روزه دار

مال اگر باشد ترا پس ده زکات تا توان خواندن بزر باشی زکات

طوف راه کعبه هم گشتی خوشست او درین مزرع بسی کشت خوشست

بعد ازینها کار عشرت ساز کن مست شو و آهنگ جام و ساز کن

خویشتن میدار خوش این پنج روز زانکه گردد شب بس این پنج روز

چون بمحفل مجلس آرایی بهست گر بمحفل مجلس آرایی بهست

بهر عشرت چون برافروزی چراغ خوش بود منزل چه گلزار و چه باغ

سبز چون گردد ز روی سبزه جوی لاله رویی و گلعذار سبزه جوی

چون تموز آید نشین در باد گیر عالم خاکی همه بر باد گیر

در همه می باش هنگام خزان تا برت وقت خزان آید خزان

ماه دی خانه چمن گلنار ساز روی خود از گرمیش گلنار ساز

باش صحبت جوی با خوب و لطیف تا نماید صحبتت خوب و لطیف

نیک خواه بنده و آزاد باش بندگی کن وز همه آزاد باش

با کرو با مه زبان بازی مکن لب به بند و با زبان بازی مکن

چون رفیق پیسه و عالم شوی در معانی پیسه و عالم شوی

باش سلطان زاد دعاگو روز و شب دور از و باش و دعاگو روز و شب

کار ایشان را چون بدستوری مکن ور شهی بخشند دستوری مکن

با سخن دان باش آیم هم سخن از همه به نیست چیزی هم سخن

دور باش از شحنه و دزد و گزیر زانکه هست از صحبت اینها گزیر

باش از خلق زمانه کم امید داشتن نتوان بسی از کم امید

نیکویی کن در حق خلقان حق زانکه هستند این خلقان آن حق

خدمت مردان نکو اندیشه کن چون کنی فکر نکو اندیشه کن

رو بپیش نفس را کم زنان تا چو اهل سود باشی کم زیان

سالکی باید درین ره ره روا نیست رسم کاهلی در ره روا

چون نخواهد داشت سودت خانمان دل منه زنهار بر این خانمان

ور نیابد این سخنها باورت قصها آرم که باشد یاورت

پادشاهی بود با جاه و جلال بود از دیوان او چون صد جم آل

شاه را یوسف رخی در پرده بود چون زلیخا صد هزارش برده بود

گرچه بودی نخل بار چمن او شاه کم آب شدی بر چمن او

گفت روزی شاه را کای تاجدار تا قیامت ملک گیر و تاج دار

غیر عشرت نیست یکسر عمر کار خرمن عالم بود یک برگ کاه

نیست میلی را بدین زار غریب هست از لطف تو این معنی غریب

تا کی آتش میزنی در خرمنم بندهٔ از بندگان آخر منم

دل که بی عیشت غرق خون بود جان که شد غمخوار بنگر چون بود

هر که را ذوق دل آمد پیشه کار رفت چون اهل صفا از پیشه کار

خویشتن را کار ساز از عیش به زانکه نبود هیچ کار از عیش به

گاه بی رسم طرب نیکو بدان ور کسی داند توش جز وی بدان

بود شاهی در دیار باختر خسروی خیره نشان با خبر

نام شاهی با سپه داراب بود کو برزم آن سپهدار آب بود

یکنفس با هر که گشتی قهرناک عالم از وی ساختی آن قهر پاک

کرده بودش جان و دل با رزم خوی بود سلطانی بغایت رزم جوی

لشکر بسیار باید داشتی خسروانرا آنچه باید داشتی

لیک هیچ از عیش و دلشادی نداشت جان غمینش بود و دل شادی نداشت

چون نبوذی غیر خوف ازوی رجا   همت رندان در آوردش ز جا
بس که بوذ آن شه میان خالی چو نای   ریسمان دار دیذ آخر بپای
کابی شذ مدتی از عیش دور   ذوق کن خوذ را مدار از عیش دور

چون سکندر شذ عجب آینه ساز   مدتی بگذشت و داذ آینه ساز
یافت زان آینه اش گیتی نمای   نام آن آینه شذ گیتی نمای
زان بسی سر بر دلش مکشوف شذ   آخر جهلش ازان مکشوف شذ
چون سکندر زحیر و آینه را   دید روشن گشته آن آینه را
با حکیمان گفت آن نیکو فعال   کای شما را دلکش و نیکو فعال
از جهان گیری ندیدم بهره هیچ   آب روی نایدم زین بهره هیچ
رفت عمرم در سر عمر ذلیل   سوی جان یکبار باشیدم دلیل
جمله گفتندش که با اهل نشاط   خوش بوذ شطرنج عشرت در بساط
چون بجز عشرت نخواهد ماند هیچ   چیست آنکس کو ز عشرت ماند هیچ
کابی از عیش محنت خوشترست   با چنین محنت محبت خوشترست

خسروی عادل درون نوشیروان   گشت حق یا بذ روان نوشی روان
ملکت خوذ را بعدل آباد کرد   نام آن اقلیم عدل آباد کرد
بوذ روزی باذشه خاطر ملول   گشت مجلس را ازان خاطر ملول
زانکه او را بوذ خصمی زیردست   او برون آورده بوذ از زیردست
در زمان بوذرجمهر پاک دل   گفت شاها ساز از غم پاک دل
هر که با چرخ و نشانی چرخ رود   عاقبت برباد همچون خس رود
غم نه در خوردست در غم خور شوذ   حیف باشذ آنکه شه غمخور شوذ
چون ز غم حاصل نه خوابست و نه خورد   شاذ دل آن شذ که جانش غم نخورد
چون رباطی هست عالم برگذر   عیش کن این یک دو روز و برگذر
کابی خوش شذ که عشرت یار یافت   زانکه چون عشرت نباشذ یار یافت

ابن عامر شیخ ارباب نظر   آنکه بوذ او واقف ارباب نظر
جز غم سوی و رخ لیلی نداشت   صبر لیلی او روزی و لیلی نداشت
روز تا شب ناله و فریاد کرد   نه ز جاه خوذ نه از فریاد کرد
خویش را در عاشقی بدنام داشت   بوذ نیکو عاشق و بدنام داشت

گفت او را احمدی کای باحیا | شرم دار از کار خویش و باهی آ
بهر زلفش چند بیچاکت بود | جهد کن تا سینه بیچاکت بود
کرده روز جوانی ترک عیش | خود شب پیری که سازد برگ عیش
گفت مجنونش که تو دوری ز ذوق | شده رام میدهی دوری ز ذوق
نیست همچون کوی لیلی عیش جا | زانکه جز آنجا ندارد عیش جا
نزد مرد با جگرخواری خوشست | مرد بردل را جگرخواری خوشست
هر که او را بود میل گلرخی | داشت بر خون جگر چون گلرخی
جان عاشق از غم آبادان بود | حاصل او زین غم آبادان بود
هر که پیشش عید خود قربان بود | سرخ رویی یابد و قرب آن بود
کاتبی عیش از شراب عاشقیت | غم مخور از شراب عاشقیت

باید ای دل همدم غیرت شدن | نه اپس صحبت غیرت شدن
راست شو مانند سرو جو کنار | از گلستان طبایع جو کنار
رفت پیغمبر با آل و عترتش | آه ازان جاهل که نبود عبرتش
نقشها را مان نه دل در نقش بند | چون نماند نقش مي نقش بند

نی جهان زان خویش را چیزی شمر | تا شود نام تو در عالم سمر
گر نه میلت جانب عزلت بود | همچو معزولان زدین عزلت بود
جهد کاری کن که بعد از خیر باد | عالمی گویند فلان زا خیر باد
گر درین صحرا چه زنگی و چه کور | عاقبت زنگی نه بینی غیر کور
در جهان شد صد شه و اورنگ نیست | غیر خون از خنجر او رنگ نیست
کار نیک آغاز از انجام جوی | سستی آری باید آن جام جوی
آنکه نبود مست این مینای رنگ | نالد و رخ زرد ماند همچو رنگ
هست عالم کهنه مکاری شریر | رو سر خود گیر تا یابی سریر
نیست بگرفتن خود سر سری | سر نه باشد که یابی سرسری
هست دریای پر از آذر سفر | کی کنی کشتی دران دریا سفر
گر زنیک سوختن بود یک سوختن | آن نیز زد جلکی یک سوختن
غیبتی جو از خلایق پی حضور | تا با هل غیب باشی در حضور
چون ترا از جلکی غیبت بود | صد حضور و ذوق از غیبت بود
حکمت کار خداوند حکیم | کی توان دریافت از حکم حکیم
فکر او جز تا سپهر و شمش نیست | و انکه از تبریز جان جز شمس نیست

اختر و افلاک با انجام او / بسته همچون حاجیان احرام او
چون حکیم آگه دل از ستار نیست / پیش او جز ثابت و سیار نیست
هر کرا چون چرخ قامت چنبر است / نیست مومن کو جهود خیبر است
بگذر از افلاک و حق را کر و کرد / چیست دل دادن بچرخ گرد گرد
از تناسخ میشود منسوخ تن / باید از بهر ما من سوختن
چون نماند در وجود ما منی / آنزمان مامن نماید ما منی
دوست گر باشاه باشی و سپاه / آخرت در بحر غم باشد شناه
باوزیر ار دوستی حالت بود / مرغ روحش از پی حالت بود
حب اهل علم دان عین طمع / عین علم جمله شان عین طمع
شاعر آید نام خود سنجر کند / تا قماش و سیم و توسن حر کند
بگذر از دنیا و از اجناس او / ورنه چون دردان بود اجناس او
خانهٔ حر گیر و جار الله جوی / علم عالم زو جو جار الله جوی
ورمش خواهی بیارم در زمان / انچنان کش مثل نبود در جهان

حضرت احمد که هست او صدر بدر / چون سپه می برد سوی جنگ بدر

حمزه را دید او به تیغ خونچکان / گز سر شمشیر بودش خونچکان
گفت در رزمم که یاور گشت غم / شد درون خالی درین رزمم ز غم
این بگفت و رفت در میدان حرب / لیک ناید دایم از خوان لقمه چرب
کافران کردند بر خیلش غلو / گرچه بر جنگی بکرد آن با علو
شد شکسته لشکر آن سرخیل را / ماند و دید او رفته از سر خیل را
دشمنان تنها و او تنها بماند / آنچنان جایی بدان تنها بماند
جبرئیل آمد که ای شمع شهی / هر گیاه از گلشنت سرو سهی
هر که گشتیبان او غم گشت و خال / رویش از خط سپاهی یافت خال
زان بشارت جو که خواندت بصیر / نصرت آن بخشند که نامش شد بصیر
غیر نام حق نجویی یار غار / دیگر از فکری که آید دار عار
کاتبی کم کن بخلقان التفات / زانکه با حق به نماید التفات

بانی کعبه براهیم خلیل / انکه داد او را جلالتها جلیل
گر میان دشت بودی و رجبال / غیر ذکر حق نبودش در خیال
لیک بودش دل باسماعیل بار / بهر سور شش بود اسمعیل بار

غیرت حق باو آتش تیز شد — بهر سوز مرد و آتش تیز شد
گفت قربان ساز بهر من ولد — زانکه قربان من آمد من ولد
کرد قربانی بی حد و حق راستود — فایده کم بود از آن گفت و شنود
عاقبت فرزند خود را برگرفت — کرد خنجر تیز و راه برگرفت
خواست کش سازد جدا جانی جان — خانه چشمش کند خالی ز جان
ناگهان جبریل آمد با دعا — گفت رحمت بر توای دور از دغا
حق تعالی یار فرزندان تست — توج کن قربان که فرزندان تست
نیست راحت با علایق دوستی — دارد شمن با علایق دوستی
از زن و فرزند با ماوای تو — هرچه داری دوست جز ماوای تو
کار فرض و سنت و واجب بود — از خلایق قطع تو واجب بود

تا بخلقت کاتبی وصلت بود
کی بحق چون واصلان وصلت بود

دوستدار حضرت رزاق بود — نی چو ازرق کسوتان زراق بود
آنچه حق دادی بدو کردی عطا — پیش چشم او نکردی بد غطا
گفت در خلوت بدل وزی برا — کای دل و جان پیکر خلوت نزا

مردمان را سر پر در قبض و بسط — هست گفتارم برای قبض و بسط
چون نه با خلقم طریق ماجراست — کم بود هر دم صفای ماجراست
هاتفی گفتش که ای پاک از گناه — باغ عالم را تویی مردم گیاه
تا گرفتاری بجنگ ما خلق — خلقت باشد بنزد ما خلق
حق یکی دان و ربگوی دوست نیست — آنکه مردم دوست شد حق دوست نیست
مشنو ار گوید کسی این جا دو بیت — بهر اول سوختن اینجا دو بیت
وصل با عالم چه حاصل فصل به — وز همه بابی ترا این فصل به
کاتبی با نفس صاحب جله باش — با خود از زنهار دور از جله باش

شاه غزنین بود روزی در غزا — زان غزا کفار را بودی عزا
کشت بسیاری از آن جمع کثیر — اندکی ماند از صغیر و از کبیر
خاک و خون با هم مخمر گشته بود — خون چو آتش خاک مجمر گشته بود
کافران در گوشمال او ز تاب — ناله میکردند مانند رباب
از غزا کامد بجز گرد دشت — بود خوش از کافر کشی دل سخت
سجده کرد و مناجاتی ز بی — گفت یارم دلنوازم همچو نی

شد هزاران بر ز شمشیرم قتیل / کس نشان ندهذ غزایی زین قبیل
آمذ آوازی که ای نیکو سواد / در دو عالم کار تو نیکو شواذ
خلق کشتی مزد جستی زان سبب / گر برای ماست با ما باش و بس
در جهان ارزانکه تو کردی جهاد / هم ترا باشذ ثواب آن جهاد
کافران جون نیستندت خواجه تاش / خواجه خوذ را شناس و خواجه باش
کاتبی حق جو که از خط و کتاب / بنوذت حاصل بعالم جز کتاب

زاد در صحرا یکی آهو بره / شذ دوان دنبال آن آهو بره
آهوش گفت ای ز نخلم تازه شاخ / دارم از فکرت درون شاخ شاخ
گوشه گیر از پی من باز گرد / گز وجودت بر نیایذ باز گرد
از کمان ناوک افکن گوشه گیر / ورنه در قید اوفتی جون گوشه گیر
بره میرفت از پیش غافل ز جرخ / نی که کردی بیم عاقل جون جرخ
بوذ در نخجیر شاهی از قضا / اوفتاذ او را گذر بر آن فضا
بره دیذ او بجا ذر در چرا / گفت اینها را نمیگیرم چرا
خیل خوذ را گفت سلطان بیدرنگ / تا بگیرند آن شکار بیها تنک

ناگهان خلق شکاری شذ دوان / وز نظر هر دو شکاری شذ دوان
آهوان آهو بجنگ و بره شان / بوذ قتل هر دو یک که بره شان
با خوذ آهو گفت تا بوذم بخوذ / بوذ و آیم بوذ و نا بوذم بخوذ
این زمان با آنکه زارم غمخورم / از برای بره یا خوذ غم خورم
دل نیابذ بت جز بر کرده کار / کس نیارذ گشت غیر کرده کار
کاتبی از هر دو عالم فرد باش / جون سخندان پی او این فرد باش

ای دل آواره بی جانان مباش / جان خوذ را جو جو بجانان مباش
جون پناهت اوست از خود جو فرار / کان قرار آرذ دلت را برقرار
گلشن وحدت که آمذ یک دری / گرد در و آیی و هر سو بگذری
گل نیابی جون گل عرفان ببوی / از ریاض جان گل عرفان ببوی
هر کرا جان بهر این بو طالب است / پی رو هر ره رو ده بو طالب است
جز خدا جیزی مجو گر طالبی / زانکه این باشذ نشان طالبی
گر بوذ میل تو با باغ جنان / یابی از باغ جنان داغ جنان
گر دلت را میل با حورا بوذ / بر تو باغ و روضه با حورا بوذ

ور بغلمان باشدت میل قصور / باشدت در همت عالی قصور
آنکه دور از کوثر و طوبی بود / او مخاطب در لکم طوبی بود
آنکه جانش طالب یا هو بود / ورد یا من هو ورا یا هو بود
های هو را چو گزین هو خوش شوی / بشنو اینها را کز اینها خوش شوی
هر که او واقف نشد زین باغ و هو / نزد اینها نیست او را آنا و هو
باغ معنی بر ثمر دارد نخیل / نیست بر کس باغبان او بخیل
دار عشق اوست دار میوه دار / میوه گر خواهی طلب کن میوه دار
چار عنصر دان مثال چار باغ / از پی گل گشت تست این چار باغ
نخل این باغ از صنوبر وز خلاف / جز بصورت نیستشان با هم خلاف
نار اگر شیرین بود ور نار دان / فرع باشد هر دو اصلش نار دان
گر گل آبی و گر آبی بود / چون دو بینی آن دو بی آبی بود
نخل عالم را تو بی چون تازه شاخ / بر بود با میوهای تازه شاخ
تا دو بی میوه بجوید با درخت / چون شکوفه کی دهد بر بادرخت
تا بتیه اتحادی و حلول / کافری و نیست در دین حلول
نخل عالم شاخ تو میوه کلام / نیست جز این در احادیث کلام

چیست حق بینی بدیدن خویش را / ای گذشتی خویش بین و خویش را
ای دریغا دیدهٔ حق بین کجاست / دیدهٔ حق بین گشا حق بین کجاست
کهنه و نو را حق دیرینه یار / باش با هم صحبت دیرینه یار
بهر یار کهنه مزدوری خوشست / تا نگویی کهنه مزدوری خوشست
هر که داد او خویش را در بند کیش / بس که آزادی برد از بند کیش
مرد آن باشد که با عرفان بود / عارفی میدان که در عرفان بود
نیست جز یک نقطه اصل این کتاب / چند باشد در حروفت دل کباب
گر درون واقف از این حرفت بود / عاقبت حیرت درین حرفت بود
از بحار آید برون چندین بخار / آب چون گردد بجوید جز بحار
ذات میدان و آن صفت میدانیش / گر تو میدانی اگر میدانیش
آدم اینها را مثال نازنین / گوش دار و چشم جان را باز بین

از خدا موسی چو شد رؤیت طلب / گفت دارم دیدن رؤیت طلب
چند جانم زانکه بی باکی بود / با من این گریه ترا تاکی بود
دیده ام پیوسته خواهد دیدنت / چشم آن دارد که خواهد دیدنت

از تو ام اکنون که کامی جسته دل — کامکارا بخش کام خسته دل
کفت کای موسی نیاری دیدنم — زانکه بر جان نیست تاب دیدنم
لیک بکشا چشم وآن کهسار بین — از تجلی عکس من آن کهسار بین
ریخته از هم جو موسی طور دید — بر وجود خویش موسی طور دید
کر تنش کشتی فنا زان بیشتر — کی زدی بر دل جنا آتش شرر
موسی و حق این دو اثنینیت است — کی بود وحدت جو اثنینیت است
از تو تا باقی بود یک تار موی — زنده نتوان خواندنت بر خود بجوی
کاتبی در ملک جان بی تن در آ — در سماع عشق با تن تن در آ

شیخ زد منصور میکفتا حقم — لیک باطن اند مردم در حقم
خلق شهر و روستا در جار سو — سنک بر وی میزدند از جار سو
کفت اینها کر نواز ندار کزند — لیک سرمو نیست زین قوم کزند
کفت شخصی کای فلان بر کرد زین — مرکب کوزت که زین سان کرد زین
کفت انکو عارفی باکیش بود — کافرم باکو اکر باکیش بود
وز تیغ و تیر بی ترسانیم — زین بترسانم که من ترسانیم

من نه بی دردم که از ملک ظهور — در خرابات جهان کردم ظهور
تا که نامم در جهان منصور شد — این صدا در مسمع منصور شد
انکه کامش اطلس و دیبا بود — کی جو من بیزار از دنیا بود
ذات بزرک جمله عالم کرده ام — تا بود مشهور عالم کرده ام
کاتبی بکذر ز سر تا جان بود — هر که او سر بکذرد تاج ان بود

مصری را خانه در شیراز بود — باکسیش از یار باشی راز بود
بس که بود آن خسته را خاطر ندم — نه مجال کفت بود او را نه دم
شد دل او از جفای یار ریش — بیش آن سمر از شد غران جو شبی
کفت یارم جون نشد از ما نغان — جند باشم از مضرت با نغان
صد ستم و شتم و خیل و خشم — آمدم تا شربت وصلش جشم
جند باشد با من او را کر و زور — کام دل خواهم از و جستن بزور
کفت زور عاشقان زاری بود — انکه زین بکذشت بازاری بود
کر بزور رستی و اسفندیار — برسر آتش شوی اسفندیار
کارت آن بهتر که با نیرو بود — کر به نیروی نه رو بی رو بود

کاتبی نی جسم وقلب وصدر شذ / در سپاه عشق قلب وصدر شذ

هست دریایی فراز کوه قاف / خیزذ از موجش بتوش جاه قاف
نام او دریایی بی پایان بوذ / جای بیذ پستان وبی پایان بوذ
آب اورا جون بیایذ موج خیز / آسمانرا کویذ او از موج خیز
هر جه اندازی درو ناید برون / ور برون آیذ نمی ماند برون
آب اورا گر کسی نوشینه است / بلکه او بر جشمها نوشینه است
نه درانجا صبح باشذ نه دگر / هر که رفت انجا نمی آیذ دگر
هر کرا زان بحر آیذ جاذبات / رست از گرداب خشک حادثات
سالکی ان بحر را بر لب رسیذ / جان ز تن آن خسته را بر لب رسیذ
آمذ آوازی که ترسیدن بهل / ترک خوذ کن حال پرسیدن بهل
جند می پرسی که این را کو کنار / بهر خواب راحت این کو کنار
کاتبی نی طلب بی کوثر آب / زآب آن دریا مدان نیکوتر آب

ای براذر یار جز صانع مدان / خویش را جون صنایعان ضایع مدان

هر کرا بر نفس خوذ اشراف نیست / در دم تشریف از اشراف نیست
آهوی سرگشته دور از خرذ / گو میان دشت وصحرای جرذ
جون ببینذ غیر جنس از دور جای / می رمذ با انکه دیذ از دور جای
غیر جنس تست آخر نفس زشت / بهر قیذ تست هر بشتی که رشت
جون نبی جویی ز جنگ وی گریز / حق تعالی را بجو در وی گریز
ور ترا پس کم ازان آهو بوذ / شیر دل داند که آن آهو بوذ
راه شرع احمدی مختار دان / شرع او را از همه مختار دان
آور این سر رشته را با دست وبس / ورنه در دست همین بادست وبس
کاتبی هر بند تو در دانه ایست / بلکه در قیمت به از در دانه ایست

تا بکی ای کاتبی از قیل وقال / حال جون باشذ که باشی نیک حال
از نشابوری تو جون عطار باش / دایم از عطر سخن عطار باش
در معانی کوشش جون مولای روم / تا شوی شاه ری ومولای روم
گر عناصر سازذت جون عنصری / بگذری زین چار طاق عنصری
شاعران بکو جو فردوسی بوذ / قابل انعام فردوسی بوذ

تا رسد از عالم روحانیش — صد هزاران فیض جون روحانیش
ور جو اهل زرق کسوت ازرقی — جرخ زراقت بوذ جون ازرقی
ور بطبع از مهر گردون انوری — زو فرو رفتن بری جون انوری
ور ترا صد حکم خاقانی بوذ — آخر کارت جو خاقانی بوذ

ور ببازی جون نظامی نخ گنج
رنج باشذ آخرت زان نخ گنج

تا بکی دنبال سیم و عسجدی — فکر تی کن تا کجا شذ عسجدی
ور شبیهی با کمال اصفهان — بلکه داری بال مال اصفهان
آخر کار تو جون قطران شوذ — بیش جشمت دهر جون قطران شوذ
آخرت را صد ره ار سعدی بوذ — آخرت تحویل جون سعدی بوذ
ور کمالات عتیقی باشذت — از جلال حق عتیقی باشذت
ور سخن همجون امامی باشذت — یا به بیت الله امامی باشذت
رستن از غم جون نزاری نبوذت — عاقبت غیر از نزاری نبوذت
ور زروی شاعری خسرو شوی — یا در اقلیم سخن خسرو شوی
عاقبت بینی که مانند حسن — سود ندهد هیج جز خلق حسن

ور بوذ ابیات پاکت جون عماد — خانهٔ عمر تو گردذ بی عماد
همجو سلمان شو غلام خاندان — کعبهٔ اهل صفا آن خانه دان
گر دهی داذ سخن را جون کمال — غیر نقصانت نباشذ زان کمال

ختم قرآن به از این جون حافظت
ختم کن حق باذ یار و حافظت
تمت الکتاب ده باب
بعون الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی محمد وآله
اجمعین

غرضی نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم باقی
مگر صاحب دلی روزی برحمت
کند بر حال درویش دعای
امرد...ا... بخوانند دعای

بعون الله تعالی

بچینند ملک سلیمان از دست / بس [illegible]

چه دانند مردان بر دار رحت [illegible]

بر نه و خلق فلک از اوی بنشیند بسی

و دست زده و [illegible]

حالا بیا [illegible] ما بیست [illegible]

[illegible]

بر صاحب این کتاب یا رب

دریای مراد جمله بگشای

بر کاتب و بر هر که خواند این را

رحمت کن و راه راست بنمای

مشقه العبد الفقیر

انا نقی

شهر [illegible]

[illegible] لعل یار [illegible]

[illegible]

الکیتیم

۴۹

ای شده از قدرت تو ماء و طین / لوح دیباچهٔ دنیا و دین

دیدهٔ دل روشن از انوار تست / مخزن گل گلشن از اسرار تست

راحت دل ریش تو کم راحتی / نعمت درویش تو کم نعمتی

قوت عقل همه معقولیان / صحت نقل همه منقولیان

جبههٔ مقبول تو زین سجود / دیدهٔ معدوم تو عین وجود

حقهٔ دل پر گهر از جود تست / نخلهٔ جان پر ثمر از بود تست

عارض دلها ز تو صد تاب مویی / چهرهٔ گل را ز تو صد آب روی

گلشن جنت ز تو راحت فزای / گلخن دوزخ ز تو محنت فزای

قهر تو بی برگی ساز جهان / پیش تو پیدا همه راز نهان

ره رو راهت دل هر بار هیبت / بندهٔ حکمت شنو هر جا شهیت

بانی معمورهٔ این چار در / کاتب مطمورهٔ نه کارگر

قابل اکرام تو مسجود جاه / کافر انعام تو مردود راه

پیکر مهجور تو بیمار هجر / در خور رنجور تو تیمار اجر

منزل عشاق تو عیوق عشق / عاشق مشتاق تو معشوق عشق

سیرت کوران تو میدان دیو / صورت مبیدان دیوان دیو

عاشق تو فارغ از ارکان خاک / بهر تو پاک آمده از جان پاک

طالب تو از همه دارد فراغ / در شب تار از جگر آرد چراغ

شعلهٔ مهرت دل جانها بسوخت / گرمی این آتش آنها فروخت

مرهم افکار تو زالماس مهر / شربت بیمار تو از کاسهٔ زهر

فانی تو رسته ز کار فنا / باقی واسودهٔ دار بقا

مسکن عشاق تو شهر بلاست / شربت مشتاق تو زهر فناست

صحت شیدای تو رنجوریست / مشعل جویای تو دیجوریست

کاتبی افتادهٔ درگاه تست / بندهٔ دل سادهٔ گمراه تست

رحمت اندیش و شوق لقاست / گین همه او را تو ذوق صفاست

عاصیم ای عادل و حاکم توی
با خبر از جاهل و عالم توی

نیست از الطاف تو نعمت غریب
نیست از انصاف تو رحمت عجیب

بندهٔ مسکینم و سلطان توی
عاصی و غمگینم و رحمان توی

مفلس و سودایی و آواره‌ام
بی کس و هر جایی و بیچاره‌ام

خسته و دلداده و رسوا و مست
بسته و افتاده و بی پا و دست

قابض جان زان تن من گشت کاه
ایلچی غم را دل من گشت راه

مجلس عیشم شده دریای خون
از می جام دن دنیای دون

بازوی من تافته چنگال آز
تیهوی بختم شده پامال باز

غرقهٔ بحرم من بخویش و کس
موجهٔ گرداب غم از پیش و پس

ظاهرم از علت افغان نحیف
باطنم از قوت عصیان ضعیف

سوختم از گرمی روز حساب
و آتش اندیشهٔ سوز عذاب

آتش اندیشهٔ تاب سقر
ریخته از دیده ام آب جگر

رانده و افکارم و افتاده کار
مانده و بی یارم و افتاده بار

لشکر محنت علم افراخته
قصهٔ من با عدم انداخته

یک غم و اندوه تن از صد شده
محنت انبوه من از حد شده

مست دل از بستن عهد ازل
بستهٔ شیرینی شهد امل

با من غافل دل نا اختیار
عدل کن ای عادل امرزگار

در ره فردی همه فردان فرد
در ره مردی همه مردان مرد

ساغر اکرام تو نوشیده اند
خلعت انعام تو پوشیده اند

بر همه از رحمت خود نور بار
وز همه بار غم دل دور دار

کاتبی آیینهٔ الطاف تست
کاتب دیرینهٔ اوصاف تست

دیدهٔ او مسکن انوار ساز
سینهٔ او مخزن اسرار ساز

ای ز تو افروخته شمع قدم
وی ز تو اندوخته جمع امم

صورت تو سیرت جان را اساس
سیرت تو صورت جان را حواس

مخزن مه بدرهٔ موزون تو
آتش خور جذرهٔ کانون تو

عامل دیوان تو خیل ملک
جاذب ایوان تو میل فلک

عقل کل از دانش تو سربلند
جاهلی از علم تو پر در کمند

زینت و آرایش گل دین تو
محنت و آلایش دل کین تو

عابد آزادهٔ فرش قدیم
ساجد سجادهٔ عرش عظیم

اختر فرخندهٔ برج صفا / گوهر رخشندهٔ درج وفا

کعبهٔ عالم بتو آراستست / قبلهٔ آدم بتو پیراستست

بندهٔ رایت مه تابان مدام / گنبد گردنده ات از جان غلام

نه فلک افتادهٔ تو گاه سیر / مثل تو کس نه نهد در راه خیر

شوکت و آبادی عالم زتست / عشرت و دلشادی آدم زتست

یافت از تو پری و آدمی / در ره دین مهتری و محرمی

سرور و سر دفتر سالار دین / مهتر و منظور مختار دین

اعظم دورانی و صدر زمان / اعلم انسانی و بدر جهان

مهرهٔ مهر آمد و ماهت نگین / خاکی و افتادهٔ راهت زمین

شمسهٔ خور قبهٔ ایوان تو / خرمن مه حبهٔ بستان تو

زبدهٔ نه چرخی و ارباب خاک / رحمت حق بر تو و اصحاب پاک

صادق ره اول و غمخوار کار / لوحهٔ مجموعهٔ دین یار غار

دیگری آن عادل نیکو نهاد / قلعهٔ در بستهٔ دین او گشاد

جامع آیات حق آن دیگری / جانی و از صدق دل و جان خوشتری

دیگری آزادهٔ میدان وی / صفدر کرار شه مردان علی

دم بدم ای خاتم دین تا قیام / بر تو و یاران همه از ما سلام

ای دل سرگشتهٔ بی خان و مان / باختی از مهر تن ایمان و جان

طالب این گلشن دنیی مباش / خار غم اندر ره عقبی مباش

در ره پیسم و زر دوران مرو / خازن این مخزن حرمان مشو

در گذر از لالهٔ باغ امل / شورش دل بنگر و داغ اجل

واصل انسان همه بحث هیچ / حاصل دوران همه بهجت هیچ

آدم و غمخواری حوا کجاست / آن دم و آن زاری آنها کجاست

نوحهٔ نوح و غم اقران نماند / سردی آب و نم طوفان نماند

بانی بیت الله و اولاد رفت / در پی او صد شه آزاد رفت

موسی و آوازهٔ باعون کو / دعوی سحارهٔ فرعون کو

کو نبی نوبت احباب کو / خرمی و صحبت اصحاب کو

خاتم و آن بخشش عامش کجاست / طی شده آن نامه و نامش کجاست

کو جم و آن ساغر گیتی نمای / وان شه لشکر گیتی گشای

حشمت و خاقانی خاقان کجاست / پایهٔ سلطانی و دستان کجاست

زنگی خونخوارهٔ دیرین رباط … میکند از خونخوری وکین نشاط
طالب این بقعهٔ پرکین مباش … کاتب این بقعهٔ دیرین مباش
فکرت راه عدم آباد کن … خاطر خود را ز غم آزاد کن
غصهٔ غم خانهٔ دنیا مخور … رایت این کنگره بالا مبر
عاقبت این خانه و جا شستنی است … دانهٔ این مزرعه ناکشتنی است
کی دهد این مرحله را بقا … ورطهٔ غم دانش و جاه بلا
خانهٔ پرمحنت عالم مجوی … قصهٔ این طارم اعظم مگوی
رشتهٔ این بردهٔ شش سو گرفت … ره بس این بردهٔ نه تو که یافت
سایهٔ دیرینهٔ این دیر دیر … این همه گشت و نشد از سیر سیر
نیک شو از گنبد گردان مترس … با دل نیک از بد دوران مترس
پوشش جان حلهٔ حالی طلب … نی تن زر زالی طلب
در ره این ره رو بی دیو رو … ره رو و انسان شو و بر دیو رو
آب رخ آور بکف از جست و جوی … کآتش غم را دهد آن شست و شوی
شامل خاصیت محمود باش … واصل عبدیت معبود باش
غنچهٔ این عالم گل را جان … نامهٔ پیچ و خم و دلرا بخوان

ساکن این مرحله ره کی شود … تاجر این قافله شه کی شود
دلخوش این مشغله ناخوش بود … بر تو این مشعله آتش بود
ناوک این سابقه دلدوز دان … آتش این صاعقه جانسوز دان
بادهٔ این مصطبه زهرست و بس … شربت این مشربه زهرست و بس
کامل این مدرسه جاهل بود … عامل این وسوسه غافل بود
ناظر این روزنه رنجور به … دیدهٔ این ناخنه بی نور به
غنچهٔ این کافیه جز غنج نیست … لازم این قافیه جز رنج نیست
حاصل این مایه غمخوار نیست … غایت این فایده غم بار نیست
درگذر از دنیی و اموال او … جو خبر از عقبی و احوال او
مسکن دیرینهٔ خود بازجوی … بابت بنشینهٔ خود را زکوی
مایهٔ پربهرهٔ دین مایه دان … پایهٔ عالی همه این پایه دان

چون شه خور مجمرهٔ زر بر فروخت … عنبر شب ز آتش مجمر بسوخت
پنجهٔ این پنجره بگشاده شد … آتش این مجمره افتاده شد
خسرو خور با کف کافی رسید … لشکر خاور صف صافی کشید

ازدم تیغش مهراب طشت / قلعهٔ شب قلعی و تاب گشت
موج زد از ساحل دریای چرخ / گوهر روشن دل دریای چرخ
مرکزش سایره شد آشکار / نقطهٔ نه دایره شد زرنگار
برقع شب دور شد از چهر صبح / ظلمت شب نور شد از مهر صبح
بندهٔ خونخواره دران دم خراب / زاتش غم سینه و هم دل کباب
عود دل از آتش جان سوخته / دامن تن دیده بران دوخته
قصهٔ سوای دل برمراد / عقدهٔ غم خواری جان در گشاد
سینه ام از آتش دل بین خیز / دیده ام از گرمی تن سیل ریز
کاتب دیوانی غم خامه آر / ایلچی دیوانی هم نامه آر
ملک دل از غارت دوران خراب / فلک تن از موجه حرمان در آب
ناخوشی و مفلسی و غم خوری / عاشقی و بی کسی و کم زری
هر نفس از گنبد گردان غمی / هر نظر از دیده گریان نمی
تا کهم اندیشهٔ دل در گشاد / بردهٔ تنهایی تن برفتاد
برقع سر دور شد از روی عقل / رهبر من شد بسوی کوی عقل
گفت غم از گردش گردون مخور / کم گری و پردهٔ جیحون مدر

مایهٔ رسوایی و سودا غمست / آفت دنیایی و دنیا غمست
مزرع بی خرمن دوران مخواه / درغم این دانهٔ حرمان مکاه
دولت ده روزه او هیچ دان / وین زر و فیروزه او هیچ دان
سختی و انده جگر آرد بدرد / قلهٔ این کوه سپر آرد بدرد
جان که غم افزود شد آسوده نیست / آنکه کم اندوز شد افزوده نیست
گر همه سیم و زر عالم تراست / آن همه بی تو دم ماتم بهاست
سرخوش و آسوده و معمور باش / نه که غم آلوده و مخمور باش
راحت دل قوت جان میدهد / محنت این راحت آن میدهد
گفتمش ای مایهٔ علم و کمال / [illegible] پیرایهٔ حلم و جلال
رشتهٔ عمر من دل خون بخور / [illegible] از چرخ گردون بدر
غم خور و بیچاره و بیاریم نه / بی [illegible] اره و کاریم نه
در کف لشکرکش نکبت اسیر / بر سر تخت غم و محنت امیر
خانهٔ دل رفتهٔ جاروب گرد / دانهٔ دل سفتهٔ آشوب درد
نی سر و نی دولت و نی جا و پی / نه ره و نه رهبر و نی منزلی
نی اثر از اسم و نه از روان / نه خبر از جسم و پی نی از جهان

گفت گر این گفت [illegible] مثنوی / با غم و اندیشهٔ من بگروی
نسخهٔ انگیزه گر [illegible] پاک / بر بسوی زبدهٔ ارکان خاک
مشعل پروانی این جمع اوست / پرتو نورانی این شمع اوست
چونکه در آن حضرت اعلا رسید / در خوشی و دولت والا رسید
صد جو توست تند در [illegible] مدام / از ره دین و ره دنیا بکام
نعمت هر منعم از انعام اوست / بخشش هر مکرم از اکرام اوست
مادح او را فلک از داعیان / داعی او را ملک از داعیان
خدمت او بر همه ذرات فرض / طاعت او در همه اوقات فرض
روضه اش از باغچهٔ کوی [illegible] / بخشش او حاصل روی زمین
سرور با شوکت با مکر[illegible] / صفدر با دولت با مرحمت
منبع دریاچهٔ [illegible] / مطلع دیباچهٔ فرزانگی
ناظم منظومهٔ [illegible] / کاتب سرنامهٔ کلک صفا
ز و بنی الله شنو [illegible] / واقف مستقبل و ماضی و حال
عاقد دیرینهٔ [illegible] جهان / ناقد گنجینهٔ نقد زمان
کاشف مستجبر هر مشکلی / واقف حال دل هر سائلی

قطرهٔ از چشمه اش اجرام جم / جرعهٔ از ساغر او جام جم
قصهٔ خلق خوش او نقل کل / بندهٔ بروانی او عقل کل
عالم اقدس پس رنگ گلزار او / طارم اطلس تنک دیوار او
رایت او چون برد از فرش رای / کرسی او را بود از عرش پای
ناوک او را اجل از بازوان / هندوی او را زحل از چاکران
یافته خور از فر او سروری / تافته از اختر او مشتری
نیزه او را شده خورشید دار / خنجر او را شده مریخ یار
قلزم زر جنباری او شکناب / چاکر زر باری او آفتاب
زهره خنیاگر بالانشین / مطرب خوش نغمهٔ او را کمین
کاتب نه قبهٔ خضرا مدام / عامل دیوانی او را غلام
مشعل خاور ضو دیدار او / منتقل از پرتو انوار او
رشحهٔ از بایهٔ بخشش فلک / لمعهٔ از سایهٔ بخشش ملک
خازن کان نامیه در کار اوست / گوهر آنجا همه ایثار اوست
در که او مامن اهل درون / ذکر او مسکن اهل سکون
بچه او را شده دریا مطر / لولوی او را شده لالا گهر

کامل دریاکف دولت مآب | فاضل عادل دل جنت جناب
لشکر دین راصف او واسطه | دینی و دین را کف او واسطه
کردهٔ خور آمده برخوان او | آیت جود آمده در شان او
تا دم محشر کف او راد باد | قایم خیل صف او شاد باد
سایهٔ آن سپرور با احترام | چون فراو بر سپر با مستدام
چون خرد از قصه ام آگاه ساخت | توسن طبعم سوی این راه تاخت
دفتر اندیشهٔ رنگین گشاد | روی سوی پیشهٔ پیشین نهاد
بعد بس اندیشه و فکر گران | وز پی صد زاری و ذکر نهان
ناظم این گوهر مکنون شدم | ساقی این ساغر گلگون شدم
نسخهٔ پر صنعت من بی حدث | دفتر با زینت من بی عدث
نسخهٔ خوبی دگر انگیختم | با گل و نسرین شکر آمیختم
اسم خود این مجمع بحرین یافت | واختر شان ز مطلع کونین تافت
عامر این معموره معمور باد | ناظر این منظره منظور باد
صورت او انجمن آرای دهر | معنی او مرد و زن آسای شهر
از همه بد مفرد و مهجور باد | طالب عیشش ز دور رنجور باد

م

نیر این اختر گردون اساس | ناظم این گوهر موزون لباس
منشی این انشی رود در صفا | منشاء این نشاهٔ خوب و وفا
عالم این سکهٔ سالم عیار | عامر این گلشن دایم بهار
بلبل رنگین گل این گلستان | ساقی گلگون مل این داستان
گفت اگر آید غمی از غم فرار | گر فلک آرد کمی از کم میار
هیچ به از غمی و شوق نیست | عیش به از خرمی و ذوق نیست
آتش و آب و گل دوران غمست | دشمن جان و دل انسان غمست
غم مبر از گردش گردون دون | خون مخور از جوشش جیحون خون
تا بکی از کرکی این دیر گرد | عشرت و عیش طلب ای پیر مرد
عشرت دل کوی بت ار ای بری | عاشق ساقی شوی ار می خوری
عاشقی از کف مده ار صادقی | این قدح از کف منه ار عاشقی
آنکه نه صادق بود او فرد نیست | وانکه نه عاشق بود او مرد نیست
عاشق آن را که دل از دست برد | از پی او خرم و سرمست مرد
مایل عشق از غم و نیست دگر | سایل عشق از کم و بیش دگر

درگه و بیگه نظر او بخشدت … دره و بی ره گذر او بخشدت

گوشه گوشش از ره او تا ابد آن … چشمه چشم از جه او آبدار

بر همه تن خنجر امرش روان … بر همه جان تا چه فخرش چکان

نکت او بر سر اموال عقل … نخت او خوشتر از اقبال عقل

آتش او خرمی و نور تن … ماتم او بی غمی و سور تن

کیست کش از عشق بر آلوده نیست … دره خاک درش آسوده نیست

عاشق از صد دل و جان خونست … عقل چه از یکره و آن دیگرست

در دل من آرزوی عاشقیت … منزل من جار سوی عاشقیت

این همه نجم من ره رو خیال … باورت ار نامده بشنو مثال

بود در آرایش چین خسروی … وز خش آرایش دین بروی

دولت او مملکت آرای بود … همت او سلطنت افزای بود

خسروی از بازوی خود داشتی … پهلوی از پهلوی خود داشتی

ناوک او را دل دوران آ … جاکر او بر همه شاهان ابم

خانه جوع از کف او در فراز … نخله جود از صف او سرفراز

رایت او در صف فردی بلند … بر همه و مهرش کم مردی کمند

بر دل اعدا از دی از حمله نیشش … در صف کین آمدی از جمله پیش

غم خورد دل شادی او شاد بود … غصه از آبادی او باد بود

درگه او قبله اصحاب رام … خرگه او ملجا ارباب جاه

نصرت او مبدا هر نصرتی … دولت او منشا هر دولتی

پایه بخشش شده برتر ز مهر … قبه اکش آتش زده در فور ز جهر

داشتی او با همه اصحاب جود … در شهی او را همه اسباب بود

خسرو با عشرت خاقان نام … بنده او را جم و دستان غلام

نوگلی از گلشن او رو نمود … وز پی عیدش مه ابرو گشود

غنچه از گلبن زیبش دمید … میوه از نخله غیبش رسید

دیدن او صورت جان می نمود … دوری او محنت جان می فزود

هیئات او منطق اهل نجوم … منطق او مشرق اهل علوم

صورتش آیستاد نجاز طلب … دیدن او داد ذوق جان طرب

از در او غرقه دریا درر … وز مه او طالب قمرا قمر

کعبه معموره عون و امان … قبله مقصوره کون و مکان

کوکب نیک اختر اوج زمان   کوهر بر جوهر موج جهان

مطلع خوش خوانی ناهید بود   مشرق نورانی خورشید بود

انجم او انجمن آرای خاک   باکی او قابض جانهای پاک

از گل او حشمت بستان بگل   وز لب او چشمهٔ حیوان خجل

غارت جان گرمی رفتار او   آفت دل نرمی گفتار او

سنبل او سبز خوش گلزار گل   لالهٔ او آتش بازار دل

بردهٔ دل گیسوی او بافتی   ساعد جان بازوی او تافتی

نرگس او ره زن خواب بصر   سرو قدش چکن آب جگر

غنچهٔ چون شکر او دلربای   غمزهٔ جان پرور او دلگشای

چون خد خود طینت زیباش بود   چون قد خود همت والاش بود

یاسمن از لالهٔ او نامه بر   نسترن از ژالهٔ او جامه در

طرهٔ او آفت سر سر کشی   غمزهٔ او محنت سر سر خوشی

خوش چمن آرایی و نسرین بری   خوش سمن آسایی و رنگین تری

درگه کین معرکه آرای رزم   در دم عیش انجمن آرای بزم

خوی او آیت ارکان حسن   خال خطش آیت احسان حسن

اختر او طلعت خورشید داشت   ساغر او دولت جمشید داشت

غمزهٔ او آفت واقع بجان   خنجر او حجت قاطع بدان

خط جبین از خط او بر خطر   حجرهٔ لعل از لب او در حجر

غنچه او بر گل تر خنده زن   شاخ گل از شوخی او کنده تن

از قد او جابکی آوازه   از خد او ناز بی اندازه

شکر او در خور جان کام ده   عنبر او در ره دل دام نه

شعلهٔ نور رخ او در وز شمع   مشعل مهر مه او سوز جمع

مهروی از آفت دوران بدور   وز مه او گنبد گردان بنور

غنچهٔ او پردهٔ گل میدرید   وز گل او قطرهٔ مل میچکید

جبهه او آتش سوزان سوز   زهره او قرص خور خوان روز

آهوی شیر افکن او سیر شیر   غمزهٔ بی آهوی او شیرگیر

پنجه حسنش کرم آلوده بود   زو شه و خیل حشم آسوده بود

باده صد بیخود و مستور جام   دیدهٔ صد ناظر و منظور نام

چهرهٔ خوش خصلت زیباش بود   خوی صد قامت رعناش بود

چیست از آن ان ره وردی نیکو   چهرهٔ همچون مه و خوی نکو

خوبی و خوش‌خویی مردم شهیست — بندهٔ خو فلک انجم رهیست
طینت خوش خصلت زیبا طلب — دولت دین زینت عقبی طلب
آدمی از خصلت خوش سرورست — خوبی خوش از طلعت خوش خوشترست

باعث این مبحث افکار و فکر — باعث این مبحث ابکار فکر
مالک این روضهٔ رضوان مثال — خازن این جنت جانان جمال
ساعی این مجمع عشرت بخور — راعی این کشور جنت سرور
این مثل آن رهبر فرزانه گفت — وین گهر آن گوهر یکدانه سفت
کز فلک آسایش و غمخوار کی — نیست جز آلایش و بیچارگی
در ره این معرکه بگشاد — نیست جز افکندن اسباب مراد
با همه دل محنت و حرمان ببرد — هیچ تن از خنجر او جان نبرد
خرمن عالم همه بارست بار — گلشن آدم همه خارست خار
کو جز او بی غم بسیار نیست — خانهٔ او بی نم دیوار نیست
از دل خلق آمده در ماه و سال — زانکه بی مهری چرخ آه و نال
هیچ دل از زمرهٔ زهرش نجست — هیچ سر از دهرهٔ دهرش نرست

دردی دردش ره پستان زده — گردی گردش چمستان شده
شیوهٔ این بیوهٔ مکاره بین — بیوه بر شیوهٔ عیاره بین
باری از افلاک امل آن یشت — بر سر این خاک اجل آشیشت
باده بنداي دل و دين نوش كن — قصهٔ شهزادهٔ چین گوش کن

روزی از آرایش چین شاهزاد — شد بسوی دشت دل از جاه شاد
همره او ازشه و درویش و کی — لشکری آراسته از پیش و پی
لاله بر ژاله اش آتش فشان — ژاله آن لاله اش آتش نشان
نافهٔ او عنبر تر بیخته — بستهٔ او قند و شکر ریخته
سنبلش افتاده بر اطراف روی — سوسنش ایستاده در اوصاف موی
نرگس او مایل ایمان شده — غنچهٔ او قاتل پنهان شده
سنبل گل دامن اوست تاب — آهوی شیرافکن اوست خواب
گلشن باغ رخ او لاله زار — لالهٔ نورستهٔ او ژاله بار
گفتن او مایهٔ وصل حیات — رفتن او پایهٔ اصل ممات
خلعت او زینت دیبای حسن — بر قد او خلعت یکتای حسن

نرگس او با فتن آمیخته شد / سنبل تر از سمن انگیخته
نرگس مست از مل او شاد تن / سنبل تر بر گل او بادزن
نسخهٔ بی دادهٔ دلجوی او / ابجدی از جادهٔ جادوی او
نازکی از طلعت او فرصتی / چابکی از قامت او قیمتی
تازی او غیرت صرصر شده / تیزی او زینت پیکر شده
بادهٔ سرمستی مستان او / زادهٔ تردستی دستان او
سنبل نسرین بر او بند ریز / غنچهٔ گلشکر او قند ریز
خسروی از کشور او حصه / نیکویی از دفتر او قصه
ساغر مل نکهه از بوی او / دفتر گل صفحه از روی او
در ره صحرا رخ آن سربلند / آتش افروختنی از سر سپند
دستهٔ او از تف خون تاب داشت / دشنهٔ او از کف خون آب داشت
کاکل او آفت میدان دن / غمزهٔ او آفت پیکان کین
نرگس او مایل خواب صباح / لالهٔ او تشنهٔ آب صلاح
محتشم از پیکر او نقد جان / منعقد از گوهر او عقد کان
هم خط چون طوطی او مار خوی / هم لب او مای زر از گوی

مرکب او در ره جولان سوار / وز سم او بر مه تابان غبار
قلهٔ کوه از تک او تیه کوی / گردهٔ گرد از سم او بیه جوی
جو زسر از گوشهٔ دم حی نمود / ماه و خور از گوشهٔ سم میکشود
سنبله در جو خور او برگ راه / خرمن جوزا بر او برگ کاه
از دم او گیسوی شب خیره تاب / وز سم او چشمهٔ خور تیره آب
تو پس اندک خور بسیار دو / قلهٔ بازی گه کهسار دو
تیههٔ او راکض فوت حسود / شیههٔ او ناقض صوت رعود
بستن او مطرق فرق جهان / جستن او آتش برق جهان
ساخته بر صفت میدان جوش / ناوکش از تیزی پیکان گوش
چرخ و خور از دی شده تاب عروج / مه بر او سمره ذات بروج
قاتل اعداش خنجر گذار / کشته بران مرکب خونخوار سوار

موسم عیش و دم نوروز بود / طارم گل عالم فیروز بود
خوش بود آری دم فصل بهار / وصلت شاخ گل و وصل نگار

سیرت مل انجمن آرای بوذ　　صورت گل یاسمن آسای بوذ
بلبل و خوشخوانی گوتی چمن　　نرگس و نظارهٔ روی سمن
بیگره بلبلی از ناله نال　　منطق هر سوسنی از لاله لال
جام گل افروخته گلنار چهر　　از می ناب هم زرکار چهر
لالهٔ نورسته گلزار باغ　　چون دل من خونی وافگار داغ
نیزهٔ خار از لب جو تیغ زن　　پنجهٔ گل از غم گل تیغ کن
گل شده جانانهٔ جانان فغال　　حجرهٔ او خانهٔ جانان مال
صحبت خاص گل و بلبل بهم　　کوزه و کاس مل و غلغل بهم
دفتر گل ناقل شنگرف بوذ　　از خط او در دل من حرف بوذ
مملو گنج و زر خوذ کاخ گل　　غنچهٔ غنج بر خوذ شاخ گل
انبل آبرایت افسون سیل　　لیلی روز آفت مجنون لیل
مطلع شب تیرهٔ بیری شده　　مدمع خور خیرهٔ خیری شده
سوخته شب را دگر از تب جگر　　خندهٔ صبح آمده بر لب دگر
وای چند از لب دریای نیل　　رخت خوذ انداخته در پای پیل
غنچهٔ گل تختهٔ ما قوت خواب　　تخت وی از تختهٔ یاقوت ناب

صفحهٔ خاک آیت تحریر ام　　خرهٔ خاک آیت تخمیر خم
نافهٔ چین واصل سنبل شده　　ساحر گل بابل بلبل شده
روبه وحشی شده شیر سراب　　آمده در بیشهٔ شیر شراب
مرتع آهو شده ماوای کلب　　کلبهٔ آهو شده صحرای قلب
ثانی شیران شده چون گور رنگ　　کوههٔ کوهان شده هر کوه تنگ
ببله هم پایهٔ بلبل بگشت　　سنبله هم سایهٔ سنبل بدشت
نافهٔ چین را بر گل ناف خشک　　بیضهٔ او نافی صد ناف مشک
رستهٔ دل از غصهٔ افغان زاغ　　طوطی خوش قصهٔ اغصان باغ
باغ خط قبسطی خطاط بوذ　　قمری او طوطی و طواط بوذ
مجمع مل جامع غلغل شده　　مسمع گل سامع بلبل شده
نرگس ساقی وش اطراف باغ　　لالهٔ ساغرکش اکناف باغ
گلشن و صحرا شده کاخ نبات　　شکر و قند آمده شاخ نبات
ریزهٔ نی ریزهٔ راز فلک　　ریزهٔ دی نیزهٔ طار خنک
شخص دی از ژالهٔ مل کشته بوذ　　پشت گر از لاله و گل پشته بوذ
عامل گل دفتر خورشید داشت　　خازن مل ساغر جمشید داشت

در دل دریا شده باران گهر / رحمت باری شده باران دگر
خنجری دهرهٔ ایام بود / نیزهٔ وی بهرهٔ بهرام بود
زخم خور از ضربت مضراب رود / دیده تر از سیل سیلاب رود
لالهٔ خونخواره و خراج بر / نرگس میخوارگی و تاج سر
نالهٔ نی ولوله انگیز بود / قلقل می غلغله آمیز بود
ابر در از ژالهٔ تری نشاند / بار گل از بادهٔ بزمی براند
پرپر وی همه شده ققنوس بال / قمری غبرا شده طاووس بال
حارب نی باصفای حرب داشت / نای وی از حربهٔ وی ضرب داشت
هر یلی از ژالهٔ تر پیل بود / هر نی از نالهٔ فرنیل بود
خنجر خار از تن گل تاب داشت / خنجر گل از کف مل آب داشت
دیدن گل آتش سوز هزار / چیدن گل شمرهٔ روز شمار
لشکر صحرا شده از بیشه بیش / بیکر غبرا شده از ریشه ریش
نغمهٔ چنگ وی آزاده نام / ساغر لعل وی بجاده نام
دامن دشت از گل بستان نسیم / طرف گل از لالهٔ نعمان نعیم
آنکه بر از خاطر معمور داشت / دیدن جان ناظر منظور داشت

لشکر شهزادهٔ عالی نسب / داشتی از دولت والی طرب
تازی او سایر هر کوی بود / آهوی او ناظر هر سوی بود
بر تو رخ ناقل تصویر داشت / میشد و دل مایل نخجیر داشت
از سوی دشت ادهم آن ورد بوی / جانب کهنا کهی آورد روی
بر سر کهسار آهوی ایستاده بود / قاتل او هر سویی آماده بود
تاخت سوی آهوی تیهو جبل / تیه شد از تیهه آهو جبل
آهوی او پیر شد از ترکتاز / وز پی آهو سگ او گرگ ساز
آهوی از اندیشهٔ او گرد خیز / شد تن چون صرصر او گرد ریز
فکرت شه با بصر انبار شد / وز پی آهو نظر انداز شد
شد بدر از لشکر و هر سو شتافت / وا کهی از رفتن آهو نیافت
چون نشد از کشتن آهو کشاد / باز سوی لشکر خود رو نهاد
میشد و چشمش نظر انگیز بود / بردهٔ چشمش خطر آمیز بود
دیدهٔ شه مرکبی از دور دید / راکب آن کوکبی از نور دید
آیل راکب شد و مرکب دواند / ادهم خود را بر اشهب رساند
صورتی از سیرت ارواح دید / سیرتی از قدرت فتاح دید

برقع آتش رخ او برق عین
خانهٔ زین از تن او غرق زین

از خد او جنت اعلا خجل
وز قد او طینت طوبی بگل

مشعل ماه از رخ او نوریاب
شعلهٔ مهر رخ او در تاب

وصلت او وایهٔ پنهان روح
هجرت او مایهٔ طوفان نوح

غمزهٔ او فتنهٔ دور بشر
عارض او فتنهٔ دور قمر

شمهٔ از نکهت کویش چمن
نکهتی از گلشن رویش سمن

خواهش جان خاسته از خد او
راستی آراسته از قد او

طوطی جنت بر او یاوه گوی
طوبی خلدش شده نوباوه جوی

حاجب او را شده خور رازدار
طوطی او را گل تر بازدار

ساغر لعل لب او جام جان
طرهٔ همچون شب او دام راه

بلبله از بلبل او نوش بین
سنبله از سنبل او خوشه چین

ناوک عشق قد او کارگر
عاشق نخل بر او باربر

اختر او طلعت تابنده داشت
چاکر او دولت پاینده داشت

واله او عاشق مست ازل
کشتهٔ او رستهٔ نشت اجل

غمزهٔ او خنجر ساطور داشت
کاکل او کافر کافور داشت

ماه نوا از ابروی او سربلند
مشک تر از گیسوی او در کمند

هم رخ او عرصه شطرنج فاز
هم لب او غنچه بر غنچه راز

خستهٔ او صد دل بیدار جان
بستهٔ او دینِ صد کاروان

صد دل و جان خستهٔ ابروش بوذ
صد تن و سر بستهٔ گیسوش بوذ

شربت لعل لب او چاره بار
ناوک پشت غم او خاره خوار

طوطی جان از رخش آئینه بین
قمریش از مزرع دل حبه چین

سایهٔ نخل از قد او دلکشای
گلبن باغ خد او دلربای

از گل او سنبل تر تاب داشت
وز مه او دیدهٔ خور آب داشت

نکهت مهر مه او فکر ذوق
قصهٔ عشق رخ او ذکر شوق

خندهٔ او خندهٔ خورشید بوذ
کشتهٔ او زندهٔ جاوید بوذ

غمزهٔ آن شه سر پیکار داشت
وز رخ و مو لشکر جرار داشت

گوهر او رهزن شهزاده گشت
دیدن شه معدن بیداد گشت

عاشق رخسارهٔ آن ماه شذ
بندهٔ نظارهٔ آن شاه شذ

حاصل عمر و دلش از دست رفت
هم دل و هم حاصلش از دست رفت

دیدهٔ او بحر شذ از آب سیل
سینهٔ او خشک شذ از تاب ویل

از غم او خسته و غمخواره گشت
عاشق و دل بسته و آواره گشت

حاصلش از غیرت او هیچ بود
منطقش از هیبت او پیچ بود

میل دل آخر بشکر ریز کرد
طوطی شاکر بشکر تیز کرد

همدم دام ره خود گشت شاه
سایل نام مه خود گشت شاه

آن گل نو چون سخن او شنود
بر سخن از غنچهٔ خود در گشود

طوطی خود با شکر انباز کرد
قصهٔ سوز جگر آغاز کرد

گفت گر اندیشهٔ من در گذر
دارد دل از پرسش من بر حذر

قصهٔ من محنت قایل بود
پرسش من آفت سایل بود

خلقت جسم شده از اصفهان
ناظرم اسم آمده از آسمان

از من و از قصهٔ من دم مزن
برده صبر دلم از سم مکن

هم تنم افسردهٔ تیغ جفاست
هم دلم آزردهٔ تیغ بلاست

هم تف جان همدم سینه ام
هم غم دل محرم دیرینه ام

تا بکی از گردش گردون جفا
مرگ به از زندگی اکنون مرا

عاقل من حاصل من باک باخت
آتش غربت تن من خاک ساخت

دیدهٔ من بر تنم بیداری است
سینهٔ من بر غم انکاری است

از غم کم بود پسر آزاده ام
بیشتر از بیشتر افتاده ام

محنت بیچارگی و زجر بخت
غربت و آوارگی و هجر سخت

چند غم از گردش گردون برم
تا بکی از خنجر غم خون خورم

شاهی من با غم غربت تاخت
لشکر غم رایت محنت فراخت

از غم این گنبد گژ دم مکان
دیدهٔ عیشم شده انجم فشان

مایهٔ این کیسهٔ دوران جفاست
بادهٔ این کاسهٔ گردان بلاست

خازن این مخزنه جز سم نداشت
زارع این مزرعه جز غم نکاشت

مدت عمریست که ز آفات دور
آهن بختم شده مرآت جور

گشته ام آوارهٔ شهر و دیار
ز آفت بی مهری دهر و نگار

شد دل من منفعل از بار تن
نیست کس آگاه دل از کار من

همچو من افسرده دم کس مباد
همچو من آزردهٔ غم کس مباد

دیدهٔ منظور شد از نم حباب
هم دل او هم جگر از غم کباب

سینه اش از غصهٔ او ریش شد
غصه اش از قصهٔ او بیش شد

گفتش از انکاری فکرت مرنج
وانده سنگینی محنت مسنج

اختر دیدار تو روز منست
گرمی گفتار تو سوز منست

روز من از قصهٔ خوذ راز کوی / قصهٔ پر غصهٔ خوذ باز کوی
غنچهٔ کل خند تو لب بسته است / نرکس از کریهٔ شب خسته است
خاطر نیکوی تو غمکین چراست / ساحر بد خوی تو کم کین چراست
طرهٔ طرار تو مسکین ز کیست / ابروی مکار تو بر چین ز چیست
عنبر زلف تو بر آتش که ریخت / در رهت این آتش سرکش که ریخت
آهوی طرار تو محزون کیست / غمزهٔ غماز تو مفتون کیست
تنگی کفتار تو زهر منست / این همه آزار تو بهر منست
پردهٔ مستور بپرداز روی کش / ناخوشی و محنت خوذ کوی خوش
همدم و دمساز کم افتد جو من / محرم و همراز کم افتد جو من
قصهٔ خوذ از من بخوذ مپوش / کز تف تو خون من آمذ بجوش

جون شه جنین پرسش بسیار کرد / وزبی ناظر غم تیمار خورد
ناظر از آزار دل آزرده بوذ / بر رخ او غم بسجل آورده بوذ
با غم و غم خوردن خوذ در فتاد / خانهٔ راز دل خوذ بر کشاد
کفت اکر آکه دلی ای خوش مقال / کوش کن این قصهٔ آتش مثال

بیشتر از محنت سخت فراق / بوذی اجیاده تخت عراق
حضرت با رفعت نوشیروان / داشتی از ملکت آخر زمان
رحمت از طور من آموختی / معدلت از دور من اندوختی
کنج خوذ از مایهٔ من سور داشت / شمع خوذ از سایهٔ من نور داشت
ساکن ملکم ز غم آزاد بوذ / مسکن غم در عدم آباد بوذ
مرتد من واصل الغلال بوذ / مقبل من قابل اقبال بوذ
عاقبت از شادی ملک عراق / شذ تن من بجهٔ فلک غراق
روزی از آبادی تخت مطیع / وزره دلشادی بخت رفیع
جست دل از من ره سیر شکار / از پی معموری و سیر دیار
پی رو قول دل دانا شذم / بانی و می مایل صحرا شذم
زمرهٔ من لشکر دور از کنار / با زر و با زیور دور از شمار
کیسهٔ بختم ز ر توفیر داشت / آهوی طبعم سر نخجیر داشت

لشکر من جون ره صحرا کرفت / بیشه و بیابان شه غوغا کرفت
هر کسی از سویی و نخجیر خویش / هر طرف آهویی و تدبیر خویش

بازوی گردان شده میغ هوا   قطرهٔ آن ناوک و تیغ بلا

یکسر تیر از تک و بو گور فن   وزی شیران سگ گو گور کن

شیر گز آوازهٔ سگ میگریخت   همچو سگ از جستن و تک می گسیخت

آهوی تازان شده سیر از حیات   روبه کلبان شده شیر از ممات

دیدهٔ آهو سبل انگیز بود   خفتن خرگوش اجل انگیز بود

دشت از اسپان شده گرد غبار   دشتی و که رایکی انده هزار

ناوک هر قاتل بد خو نسق   آیت قتل و تن آهو ورق

وحشی و طایر شده با هم بدل   آمده جان لاغر و بردم اجل

کشتن و افکندن آهوی تبت   بازی بازان شده از ره دست

سگ شده شیر از سگی و شیر سگ   و آهو از اندیشهٔ جان زیر تگ

شخص که از هر سه صحرا شده   کبک دراز قهقهه تنها شده

نیزه و خنجر سوی خود کام جوی   ناوک و پیکان پی دد دام جوی

هر دو از آزردن مصروف نیش   مجتنب از مسکن مالوف خویش

برهٔ چرخ از اسد اندوه گین   بر بر کیوان شه خورگین کوه

زافت قهاری یک سوی قهر   سرخ شده از لشکر من روی دهر

آن غلو آوازهٔ از نشر بود   وان حشر اندازهٔ از حشر بود

تا کی آن عشرت ما شد محن   همدم و هم صحبت ما شد فتن

بارهٔ ابری چو شب آمد پدید   در رهٔ خیل شه خور سر کشید

بحر شد از کوهه سیلاب دشت   و اوج که از موج سیل آب گشت

لشکرم قلزم مواج بود   تندی سیل و دم تاراج بود

چشمهٔ ابر آفت طوفان بآب   آتش برق آفت عمان تباب

خشک پی سیل انکل بو رحم   صیحهٔ رعد اول صور دوم

دیدهٔ دریا دل ابر اشک ریز   [...] سر دریا کف او رشک بیز

باعث ابر آمده خشم خدا   بعث باران شده خشم هوا

خسرو سیل و سپه از پی روان   لشکر سنگین که از وی دوان

خندهٔ برق آتش جانسوز بود   گریهٔ ابر آفت آن روز بود

لشکر من تن کن از آزردگی   بی سر و افسر من از افسردگی

ع شد آن راحت جان پروری   هیچ شد آن نعمت و خوان گستری

سر بسر آواره و پژمان شدیم   گمره و بی چاره و حیران شدیم

شد شهی و لشکر من خوار و زار
وان سری وافسر من تار و مار

بی دل و بی مونس و رسوا شدم
غم خور و تن مفلس و رسوا شدم

ره گل و منزل نه و باران بسر
وز همه این دیدهٔ گریان بتر

عاقبت از غم دلم افکار گشت
وز غم دل حاصلم آزار گشت

جون شدم از لشکر بسیار فرد
فکرت شاهی دلم افکار کرد

با لب خشک و رخ تر در شل
خواندم از آزار دل این تر غزل

میکشم از دیدهٔ گریان شراب
میخورم از سینهٔ بریان کباب

گرنه زاشکم مدد آید شود
زآتش من قلزم عمان سراب

نالهٔ جون عود من ار بشنود
سوزد و نارد دگر افغان رباب

از زر و گوهر تن من گنج بود
وه که شد از شدت دوران خراب

روضهٔ رضوان دل اکنون اگر
می کشد از دوزخ هجران عذاب

ضربت این ناوک غم تا ر سینه
شد رخم از تیزی پیکان خضاب

محنت و رنج تن و دل بگذرد
از پی رفتن مکن ای جان شتاب

داشتم از ظلمت سودا ظلام
تا که شد آن روز و شب آسا تمام

زان شب تارم غم من بیش بود
هر سپه مو بر تن من نیش بود

شب بود آتش زن روز غریب
گرمی او گلخن سوز غریب

جونکه شد از شب خاور نگون
وان همه تیغ آور لشکر زبون

شمع خور از کوکبه باریک گشت
جهرهٔ شب جون شبهه تاریک گشت

هندوی شب بر شه گردون دواند
خنجرش از خنجر او خون جکاند

مه شب بیضهٔ بیضا شکست
باز خور از بازوی او وا نشست

عنبر تر جرخ بر آفاق بیخت
گوهر خود پاک بر اطباق ریخت

من تن و تنها و دل از غم خراب
وز تف جان دیدهٔ بر نم در آب

نرگس من بر گل تر لاله بار
سوسن بلبل شم از ناله زار

چشمهٔ چشم بتر از جوی آب
نه ره بیداری و نه روی خواب

هم تنم از زاری و افغان نزار
هم رخم از ناخن پستان فکار

توشهٔ من خوشهٔ خاری شده
مسکن من گوشهٔ غاری شده

دیدهٔ روشن دلم از غار قیر
صاحبی الماسم و گفتار تیر

صورت بدزادهٔ سنگ جال / شارع دجادهٔ تنگ خیال

زان شب غم دیدهٔ من تار بود / تا دم روزم غم دل یار بود

چونکه شد از آتش سلطان بام / سوخته لشکر که خاقان شام

شد دگر از خنجر شاه فلک / غرقهٔ خون پیکر ماه فلک

زنگی شب دیدهٔ انجم فشان / شد چو جن از دیده مردم نهان

عنبر شب خام شد از زیب مهر / والی مه بخت در آسیب جهر

چونکه شد انگشتهٔ میدان سوز / خیل شب از گرمی سلطان روز

بر در غار آمدم افسرده حال / طوطی جان نی پر و پژمرده حال

دیدم از آب عالم و آدم خراب / و آتش خور از تف آهم حجاب

گشتم از انجا سوی صحرا روان / با نم چشم تر دریا فشان

بودم از اندیشهٔ تشویر دور / بسته و دیوانهٔ زنجیر جور

می شدم این سان دلم اندوه بار / با تن چون کاه سوی کوه زار

نالهٔ از ناگهم آمد بگوش / کز تف آن تب تنم آمد بجوش

سوخته چون لالهٔ دیرین شدم / وزپی آن نالهٔ خونین شدم

گوش برآوازهٔ آواز بود / دیدهٔ ناظر نظر انداز بود

میشدم این نوع دل از ناله زار / وز غم و نم دیدهٔ تر ژاله بار

منزلی افراشته ناگه نمود / بر رهی از شادی جان ره گشود

بود آن واقف گشت استوار / صاحب آن صومعه گشت آشکار

بود دل آزرده آنجا مقیم / ذاکری دنادی اوراندیم

صورت او گلشن انوار بود / سیرت او مخزن اسرار بود

پیکر بیمار و دل ازرده تنگ / دیده پر سرخی و رخ زرد رنگ

باخبر از آتش هر کس چو نی / بهره بر از معنی هر صورتی

بی تن و جان ساکن کوی امید / چهره زرد از غم و موی سفید

رسته دل از شرب نان خواستن / غرقهٔ آئینه و جان کاستن

جامه در از کسوت غوغای عشق / دیده تر از شوکت دریای عشق

ظاهر او مصدر انوار ذوق / باطن او مظهر اسرار شوق

پیکرش از غلغله خاموش بود / سینه‌اش از ولوله با جوش بود

قصهٔ دل از تفرقه رفتم تمام / جانب او رفتم و گفتم سلام

کرد سوی من رخ و گردش جواب / یافتش از من دل دانا جواب

صابری و ذاکری انباز کرد / در دل خود سایری آغاز کرد

پرسش من لازم صورت نداشت / بر دل من صورت فرقت نگاشت
رفتم و در صومعه کردم مکان / تا دهند از محنت و دردم امان
گفتمش ای سالک ره و در صفا / ره ده و در سلک خود آور مرا
چند غم از خواری دنیا خورم / از ره عقبی سوی دنیا برم
ملکت دینی همه بهجت و رنج / محنت عقبی همه سیمت و گنج
هر که شد آزاده و سولی شناس / باشدش از زادهٔ دینی هراس
سینهٔ آیینهٔ رنج و وفا / آمده گنجینهٔ گنج صفا
در ره دین رهبر این آذ باش / وز دل و جان غمخور این ساز باش
گفت من آواره تر از سایم / خسته و بیچاره تر از قافیم
در ره دنیا بسر افتاده‌ام / وز ره عقبی بدر افتاده‌ام
صورت من سیرت تقوی نیافت / سیرت من صورت معنی نیافت
زندگی از دشنهٔ بران مجوی / واب رخ از تشنهٔ عطشان بجوی
گفتمش ای صوفی سایر سیر / کم مکن از جانب ناظر نظر
بر تن خود جامه در از غفلتم / سایهٔ افکن پسر از رحمتم
چون غرض از مردم آگه صفاست / در ره دین مشعل تو همره کجاست

طوطی جان ناقل اسرار ساخت / بلبل تن مایل گفتار ساخت
گفت که زانها پس تو جان مسوزد / وز شهی با پس تو آن میبرد
در گل تن دانهٔ اسلام باش / نی پی کژ و غم دل وام باش
شاهی و تخت اگر از دست رفت / ملکت کسری و گر از دست رفت
در پی سلطانی دوران مپوی / جان ده و جز صحبت جانان مجوی
صحبت جانان ادب افزایدت / جان بر او از طرب آسایدت
ور گل باغ شهی از بار ریخت / باید اندر ره غم خار ریخت
غنچهٔ دل بستهٔ بستان مدار / بر گل تر لالهٔ نعمان مبار
رحمت خود با من مسکین بگوی / داروی درد از من مسکین بجوی
قصهٔ سودا بر آن با ادب / خواندم و گفتم غم دل تا بشب
چونکه شب آمد در خلوت ببست / بر سر سجادهٔ خدمت نشست
خار غم از گلشن رایم بکند / پهلوی آن صومعه جایم فکند
بر پسش او صحبت بیار داد / صحبت او لذت بسیار داد
از تف غم اژدر دریاکش است / دردم غم همدم دانا خوش است

چون شه شب رایت خاور نگند / سر طرف انداخت از اختر کمند
پاک شد از پیکر مه رنج سوز / خاک شد از اژدر شب گنج روز
نشتر روز از رگ ماه او فتاد / بیژن خور در تک چاه او فتاد
شد دگر این شانهٔ خنجر زبان / از خط شب در شط عنبر نهان
طوی گردون نظر افزای گشت / میوهٔ انجم شجر آرای گشت
چون نظر از گلشن ضو بسته شد / نرگس من غنچهٔ نو رسته شد
همدم بجا شد و همراز بوم / بیضهٔ کبک نظر از باز نوم
سایر طایر سوی باطن دواند / سکن و سیران که ساکن نشاند
مخزن تن مسکن افلاس شد / مسکن جان مخزن وسواس شد
بر سر من تاختن آورد خواب / شد رگ چشم از تک او گرد یاب
چون شدم آسوده و خوابم ربود / دیدهٔ خوابی ره تابم گشود
دیدم از اول من در خون قدم / گلشن آراسته همچون ارم
گلبن او صورت طاوس داشت / بلبل او کسوت ققنوس داشت
لالهٔ او چون گل خوبان نکو / سنبل او چون خط جانان بمو
غنچهٔ او با لب پرخنده بود / شبنم او دیدهٔ برکنده بود

جنبش باد از دل و جان شاد داشت / معجز عیسی دم آن باد داشت
لالهٔ ساغر زده مل بار بود / خار گل از خون پی گل خار بود
صورت گل غیرت روی نگار / نکهت مل زینت بوی بهار
ترک گل از سایهٔ خورشید شد / باده کش از ساغر جمشید شد
قمری دیوانهٔ گردن بطوق / همچو من از بلبل گلشن بذوق
ساغر مل آفت جمشید و جاه / نسخهٔ گل ناسخ خورشید و ماه
بلبل دلسوخته رنجور داغ / نرگس و گل ناظر و منظور باغ
قاریی خوش طبی آرا شده / کاتب بوکاتبی آسا شده
گلشن شدادی عنبر نسیم / شمهٔ آن روضهٔ مهر شمیم
شبنم او غارت رخت عدن / خفتن او آفت تخت ختن
نکهت گل صرصر سنبل شکن / سایر چو طوطی بلبل سخن
نرگس تر همدم و همراز خواب / سبزهٔ جو مایل آواز آب
نافهٔ چین پیکر و ماچین تمام / نکهتی از سنبل مشکین ختام
بلبل نالندهٔ گستاخ سخن / نیزه زن از شوخی شاخ چمن
خسرو گل در تک گلگون قبا / نشتر خاک از رگ او خون گشا

غلغل بلبل زیور جان بهار / خندهٔ گل خون خور جان هزار
جون تن نیچه حاصل وی شب گل / از گل و نار و بهی آسیب دل
جشم گل از نوحهٔ بلبل پر اشک / لوح گل از لوحهٔ سنبل پر شک
خوشهٔ سنبل شده کاکل کشان / کاکل ریحان شده سنبل فشان
ساحل مل دبر هاروت بود / نسخهٔ گل دفتر یاقوت بود
نرگس و نمرودی خواب گران / سنبل و دلجوی آب روان
سوسن و مداحی و صرح چمن / گلشن و طراحی طرح سمن
پیکر خار اطلس و خارا بسر / ناوک دار افسر دارا بسر
خنجر صد آفت شمشیر خور / گریهٔ او ماده و ترانه شیر نر
عاشق نسرین دل نسرین بود / دیدن گل حاصل کونین بود
در نظر آن گلبن عنبر سرشت / بود از افزونی زیور بهشت
بر لب جویش زده شاهی سریر / ماهی آن جو شده ماه منیر
کرده خوشش آن سرو گل اندام ناز / بر لب جوبای گل آسپا دراز
آخته جون شعلهٔ خور باد ز آب / ریخته در ساغر مینا شراب
سوسنش از نالهٔ نی در فغان / نرگس از ساغر می سرگران

گلشنش افروخته از تاب مل / لاله اش آمیخته با آب گل
کاکل خم در خم آن سرفراز / آفت بر آفت دل برنیاز
عشوهٔ دم بردم آن نارون / راحت در راحت جان با بدن
جام مل از شکر او شکرین / شاخ گل از عنبر او عنبرین
سنبل او انجمن آرای چهر / عارض او عارضه آرای مهر
ناوک خونخوارهٔ او سینه دوز / آتش رخسارهٔ او سینه سوز
گلرخ و زیبا قد و آراسته / سرخوش و رعنا خد و پیراسته
لالهٔ او آتش بستان فروز / وز خط او آتش ریحان بسوز
عنبر او نافهٔ چین را اساس / زیور او دینی و دین را لباس
قامت او روضهٔ دل را نهال / سنبل او گلشن گل را جمال
ساعد جان بستهٔ گیسوی او / پنجهٔ دل بستهٔ بازوی او
بستهٔ او با شکر آمیخته / شکر او از گهر انگیخته
از رخ او جون گل و جون ارغوان / غنچه ز آغشته خون ضیمران
مشتری از منصب او در نقاب / ماه نو از حاجب او در حجاب
عقل و دل از ابروی او گوشه گیر / جان و سر از گیسوی او توشه گیر

جای خاک سر کویش قدر — تری باغ گل رویش قمر
صورت او حسنی فتنه شناس — دعوی با حسنی او بی قیاس
نارون آسا لب جو کرده جای — شاهد آتش بر آورده پای
از لب لعلش شده سرخوش شراب — واختر رویش زده آتش در آب
مایل آن قامت موزون شدم — عاشق آن طلعت گلگون شدم
در دل من کاتش چهرش فروخت — هیزم از گرمی مهرش بسوخت
دیدهٔ من مانی اپستاد گشت — سینهٔ من ثانی فرهاد گشت
نرگس او قوت و خوابم ربود — وابروی او طاقت و تابم زدود
محنت جان زادلم افزوده ساخت — خانهٔ غم را دلم اندوده ساخت
شد تن من خستهٔ او بی تعب — شد دل من بستهٔ او بی سبب
ناگهش افتاد سوی من نظر — شد دل و جانم بهم از تن بدر
دید کزان کار دی تن در هم — سوختش از تفرقهٔ دل بر غم
صحبت آن گل خود و ما در گرفت — کج شد و زانو زده ساغر گرفت
خواستم آن ساغری در کشم — تا شود از گرمی او سرخوشم
لشکر بیداریم از گوشه تاخت — مزرع خوابم تهی از خوشه ساخت

خواب شد از دیده و تابم نماند — دیده در آن تاب و تب آبم فشاند
شد دل صد پارهٔ من ریشتر — شد تنم از چارهٔ من بیشتر
دیدهٔ من صنعت طوفان گرفت — دامن من صورت عمان گرفت
داشتم از گرمی دل تا بروز — شمع تن آن شب من شیدا بسوز

جون گل خور انجمن آرای گشت — سنبل شب یاسمن آسای گشت
خسرو نه گلشن نیلوفری — رسته شد از گلخن خاکستری
شد شه خور خالق و منصب گرفت — لشکر او مشرق و مغرب گرفت
انجم شب گشت روا از انجمن — خاتم خور رجم ستند از اهرمن
بیشهٔ زرجیر شد از زر نگار — طارم فیروزه گوهر نگار
جون شه شب مرده شد از صور سوز — زد ید مهرش کف کافر زروز
باز سوی صومعه پویان شدم — وز غم دل واقعه گویان شدم
رفتم و دیدم رخ عابد دگر — شد شبم از پاسخ عابد سحر
ساختم آگه دلش از خواب شب — سینهٔ او سوختم از تاب تب
گفتمش ای همدم دانا درون — غرقه‌ام از خنجر سودا بجون

چارهٔ کارم کن و تدبیر جوی / واقف خوابم شو و تعبیر گوی
گفت رخ از واقعه بر چین مدار / خون دل از دیدهٔ خونین مبار
نقد تو از نکهت بسیار به / خواب تو از دولت بیدار به
وصف تو افزایش تقریر ماست / خواب تو آرایش تعبیر ماست
گلشن و آن یاسمن آرایش / ملکت چین دان و تن آسایشش
آن شه شکرلب فغفور کام / خسرو چین گش شده منظور نام
وانکه می از ساغر خویشت نداشت / جبه حب در دل ریشت نگاشت
از پیش ار بخت تو می یافت نوش / محنت و غم را چو تو یافت گوش
جون نشد از ساغر آن مست سود / پایش اما رو و از دست زود
وزپی آن بر غم و محنت کشی / تا بری از شادی و عشرت خوشی
ملکت تدبیر تو چین است و بس / قصهٔ تعبیر تو این است و بس
از پی رفتن چو رخ آری براه / یار جز از یاری باری مخواه
در شدن از بت و ماچین مگوی / طالب چین باش و جز از چین مجوی
دلبر مستور خود آنجا طلب / منظر منظور خود آنجا طلب
غم مخور از دوری راه دراز / سبزهٔ صبرت بس و جاه نیاز

عاقبت آن رنج ره آید بسر / یوسف بخت زچه آید بدر
جانب چین گشته از تو بی غبار / جذبهٔ گلبوی گیسوی یار
از مه تو کار تو روشن شود / وز گل تو خار تو گلشن شود
گفته او پای من از جای برد / عقل شد از پایه و در پای برد
همتی از حضرت او خواستم / رنج خود از خدمت او کاستم
رفتم از آنجا من مسکین درون / با دل و با دیدهٔ خونین برون
آتش غربت دگر افروختم / مایهٔ سوز جگر اندوختم
طالب آن جادوی و اما شدم / وحشی آن آهوی رعنا شدم
هر شب و هر منزل کوئی دگر / هر سحر آه دل و سوئی دگر
گرمن کرنیدهٔ آهو خرام / بر سر که دیدهٔ تر جون غمام
گر تنم از بادیه مسند و دیش / ای رخ آن کعبهٔ مقصود خویش
گر تب سیل غم تاب نهار / گر نم موج و غم آب بحار
دوزخ جانسوز من این راه شد / حبس غم افروز من این جاه شد
با غم این جادهٔ راحت نورد / محنت غربت شد و قربت نگرد
بس که من از محنت دل رهبرم / گریم و ره برسم و منزل برم

همدم من هم غم و درد دل است همدم من همدم سر دل است
رنجم از صورت رنجور خویش سوختم از فرقت منظور خویش
همدم من جز غم منظور نیست ل رخ او ماه من دور نیست
بود تن انکاری و دردم نهان حال دل اکنون بتو کردم عیان
قصه این بر محن افواه نیست جز تو کس از حال من آگاه نیست
قصه او حیرت منظور شد بستی او رفت فغفور شد
گشت دل آزاری دوران گذشت غصه و غم خواری دوران گذشت
خاطر خود خرم و آباد دار سینه خود بی غم و دل شاد دار
بنده هم از شکر آن خسروم ذره از اختر آن پرتوم
خون مکن این دم دل خود را بتقید کامده صیاد تو اینجا صید
چون شنیدت از جان محن اندوه کے باش هم اینجا بتن آسوده کے
تا من از ره شنده بویم براه قصه و احوال تو گویم بشاه
صحبت آن مالک و طور ملک نیک گشت شد از غفلت دور فلک
در پس این خیمه گردون نژاد اختر بینش است از انجم زیاد
پرده بر پرده مینا حصار بازی بر بازی دنیا شمار

ظاهر کس واقف این غم نیست باطن کس کاشف این غم نیست
راحت گیتی ستم اندوزی است شادی افلاک غم افروزی است
مایه او مایه بی مایگیست پایه او پایه بی پایگیست
تا بود این گردش بی مدار زو طمع الا غم دل بر مدار
تا بود این اختر بهرام نام باشدش این خنجر انجام عام
تا بود از عقرب گردون اثر نگذرد از حیلت و افسون قدر
بره او سینه ضیغم خورد ماهی او برده قلزم در د
عقرب او در رگ فرزانه است ضیغم او چون سگ دیوانه است
خوش مشو از زهره عشرت نگار گشته کاوش غم و محنت شمار
قلزم دوران که آزنده نیست وین گر زویران ثمر آزنده نیست
کابی از قصه گردون نکوی قطره این وادی بر خون مپوی
خاطر خود خرم و معمور جوی قصه هم از ناظر و منظور گوی

مجمر جان برور این نو خبر نخله بار آور این نو ثمر
بانی این خانه محکم بنا مانی این صورت خرم لقا

قایل این نکتهٔ محنت زدای / ناقل این قصهٔ عشرت فزای
گفت اگر اهل دلی از جان گسل / وز پی جان صحبت جانان بهل
ذوق به از وصلت مطلوب نیست / عیش به از صحبت محبوب نیست
دنیی و عقبی همه نکبت بود / حاصل جان یکدمه صحبت بود
همدمی و صحبت دانا درون / آرزوت از زحمت سودا برون
صحبت یک بندهٔ نیکو زبان / خوبتر از شاهی هر دو جهان
صحبت جانان مده از کف بهیچ / تا رگ جان نایدت از کف بپیچ
نافهٔ مسکین چو ز آهو برید / خنجر غم پوستش از رو کشید
زر چو شد از صحبت جان گران / در گره گشت آتش اخگر زبان
در چو شد از صحبت دریا بدر / بر بن گوشش زدن او لاشهر
شعلهٔ خور چون شود از خور برون / او فتند از گرمی خور پس نگون
گرد گل از صحبت بستان کنار / ریختش آب آتش سوزان بهار
چون شه چین صحبت ناظر گذاشت / محنت و غم بر دل خاطر گماشت
چشم و دل از موعظه یا نور داد / گوش سوی قصهٔ منظور داد
چونکه شد از دیدهٔ ناظر برون / شکر چین با دل شاکر درون

راند سوی مرحله برق براق / ای شکن از گیسوی فرق فراق
چونکه دران دشت که آسا رسید / لشکر چون کوه خود آنجا ندید
تاخت شه ادهم پی لشکر بسی / ماندش اما خبر آور کسی
منظر تن چون شدش از خیل فرد / باز سوی ناظر خود میل کرد
از پی پیران سر او مست گشت / سیر همه از اشتر او بت گشت
دوری خیل و غم یار و دیار / ساختش افتاده و زار و نزار
چونکه دران منزل ناظر رسید / غایب خود ظاهر و حاضر ندید
ابر شد از گریه و اغراق نم / برق شد از آتش براق غم
دشت شد از نرگس او ژاله بین / گرد شد از لاله او لاله چین
شادی او رو سوی غربت نهاد / غم در دروازهٔ محنت گشاد
آه وی از طارم اخضر گذشت / اشک وی از قلزم اخضر گذشت
گنج غم جامهٔ صبرش دراند / و آخر شادی بی ارش نماند
جز غم دل غمخور و یاری نداشت / جز ره گشتن سر و کاری نداشت
گشت دران دره ورا اسیر / ماند دران بره صحرا حقیر
غم خور و بی عزت و رسوا و خوار / مانده و سرگشته و تنها و زار

دیده و دل باعث طوفان آب / سینه و دل نیز نیران تاب

چشم در افشان رخ از آزار او / فرقت یار از همه دشوارتر

آتش غم از سوی جان شعله‌فشان / فکرت خیل از ره دل صف‌کشان

خوانده در آن وادی نیران شال / از غزل از غایت سوزان عال

بر سر من تاخت سلطان عشق / مشهد من ساخته میدان عشق

شربت خون جگر از بهر من / پخته و پرداخته لقمان عشق

از پی صید من آتش نفس / هشت دم انداخته ثعبان عشق

هم دلم افروخته ناقوس سوز / هم کلم افراخته ایوان عشق

آتش حیرانی عشقم گداخت / وین تن بگداخته حیران عشق

بود تن آزرده ایذای ویل / تا دم صبحی از دریای لیل

چون شه خور رجعت ایوان گرفت / زنگی شب طینت کیوان گرفت

توسن خور در وحل انداختند / رایت دور زحل افراختند

غرّه خور پای حمرا صاف / رفته سوی مجلس عنقای قاف

شد دگر این توسن زرین قطار / بر سر نعل از کهاکین بیاپس

چون شه مشرق چه مغرب گرفت / خسرو مغرب ره منصب گرفت

توسن گردون ره یغما گشاد / مرکب ره‌وار شه از پا فتاد

مات شد اسب شه و مطلق نماند / رنگ شه از رخ شد و بیذق بماند

بیش شد و دل بستهٔ فریاد بود / هیچ دو تن خستهٔ بیداد بود

جز غم دل همدم و یاری نداشت / مونس جان جز غم یاری نداشت

رنجه شد از فرقت دلدار خویش / غنچه شد از هجرت گلزار خویش

بس که در آن گرمی بیجا طپید / در تنش از تاب تب آمد پدید

پیکر او آن تب محرق گداخت / آتش غم خانهٔ عاشق شناخت

چون فلک از درد غم گسته ذ / غصه و غم بر سر هم آورد

کشتهٔ غم را لگد آرد بسر / دیدهٔ صاحب رمد آرد بدر

بر سر افتادهٔ غم باز زند / خندق چه در ره اعمی کند

عشرت عشرتکده ناموس کند / محنت محنت‌زده افزون کند

آتش دل سوخته سازد بلند / جانب انداخته پا زد کمند

آتش سوزان دهد او تشنه را / بر سر بیجان نهد او دشنه را

سینهٔ منظور غم آباد کرد / وز پی هم صد الم ایجاد کرد

عاشق و فرقت دلدار و تب / محنت تنهایی و کهسار و شب

یکره شه گرچه تب آلوده شد / از غم تن رنج شب افزوده شد

کاتبی این قصه کردون گذار / مهدوی افسانه و افسون گذار

قصهٔ فیل شه چین باز گوی / ای سرو باد ره این راز بوی

کاتب سر دفتر این نو کتاب / خاطب سر منبر این نو خطاب

مطرب سر پردهٔ این نو عمل / مرسل سر کردهٔ این نو مثل

هادی این جادهٔ جنت زمین / ساقی این بادهٔ عشرت قرین

گفت رخ از جنت عالی متاب / نکته از سیرت آدم بیاب

درگذر از عرصهٔ ناورد باش / فرد شو از جملگی و مرد باش

همسر قاف آلت دنیا مخواه / پایه از وحدت عنقا مخواه

محرم نامحرم خود را گذار / همدم همدم خود را شمار

در شود از یاری زر سرنگون / زر شود از یاری ارز ربون

جان بود از صحبت تن بر تاب / تن بود از آلت جان در عذاب

قصهٔ هم صحبت و صحبت مگوی / از احد الاره وحدت مجوی

ور دل تو مایل یاری شود / کش تن و جان واصل کاری شود

چون بگفت آید یکی آزاده کار / در تنگ بایش سرت افتاده دار

خوش سخن ار باشد و نیکو معاش / فارغ از آن همدم خوش فن مباش

فارغی از همدم خود غافلیست / غافلی از محرم خود جاهلیست

غفلت فیل شه چین بار بین / خوشه از خرمن این راز چین

نیست به از زیرکی هوشیار / گوهر این موعظه در گوش دار

لشکر چین چون شه خود را نیافت / جانب چین از سوی صحرا شتافت

چین شد از آن واقعه چون موی تار / با تن ول تیره و با روی یار

بود دل آشفته تر از روزگار / سینهٔ اهل نظر از انتظار

چون فلک آن غصهٔ نا کرده نمود / هیچ کس از قصهٔ دل آگه نبود

شهر بر از غصهٔ منظور شد / غصهٔ او قصهٔ مشهور شد

چون بر خاقان خبر از وی رسید / گلشن بخشش خبر از وی رسید

ساغری از کف او در فتاد / بلبل نی را دل او بر نهاد

تلخ شد آن عشرت شیرین او / زهر شد آن شربت نوشین او

چشم بر از اختر ناکام کرد / هر مژه چون خنجر بهرام کرد

شد خور او ز اختر کف مه مثال / شد مه او در شفق از ده هلال
داس بلا از فزرع بری کشود / کو کل و کو سنبل تری درود
لاله او کسوت ریحان گرفت / زهره او هیأت کیوان گرفت
در دل او انده فرزند بود / وانده او چون که الوند بود
صعب‌تر از زحمت پیوند نیست / وان بتر از فرقت فرزند نیست
دوری فرزند غم افزا بود / فرقت جان زین بدن ادنا بود
طاقت و صبر دل خاقان نماند / دامن و دست از دل و از جان فشاند
شد تنش از خستگی و غم نزار / با غم دل گشت برادهم سوار
خسرو و لشکر سوی صحرا شده / طالب آن آهوی رعنا شده
مردم چین همره خاقان و خیل / با دل و جان بر افغان و ویل
چون همه سوی جبل از غم شدند / بلده و صحرا بدل از هم شدند
مدت چل روز در آن کوه و دشت / تشنه غم و خون خورد از آمد و گشت
بر جگر افگاری و زحمت کشید / حاصلی الا غم و محنت ندید
لشکر او در که و در خسته ماند / وان در محکم شده دربسته ماند
محنت شه بیش شد از بیشتر / سینه او ریش شد از نیشتر

ناوک آتش فلک انگیز گشت / واختر اشکش فلک آمیز گشت
گرمی غم آتشی از نو فروخت / نیستی و هستی خسرو بسوخت
قطع دل از کشور چین کرده بود / خانه خود در سر زین کرده بود
بیشتر آشفته و دیوانه وار / در که و در دیده در دانه بار
از پی آن جمله کم منفعت / کش همه درد آمد و غم خاصیت
خسرو چین سایر اکناف بود / دیده او ناظر اطراف بود
بر سر که یکسری افتاده دید / بر سر آن اشتری ایستاده دید
چهره او چون مه تابان بنور / پیکر آن جان و دل از جان دور
دیده بران چون شه چین بر کشاد / با دل بیک از سر زین در فتاد
دامن او شد برخ از عین نیل / وز در او شد رخ بحرین نیل
خانه بد روزنه آمیز ساخت / دیده بد نا خفته انگیز ساخت
از در بر کو سر آن جان هدف / لعل شده اندر لب عمان صدف
از خور او خاک زر اندود گشت / وز در او زر گهر آلود گشت
آهوی او گم شده در ژاله بود / ژاله او ریخته بر لاله بود
سنبلش از نرگس تر تاب یافت / سوسنش از آتش تر تاب یافت

نازشه در شب افواه شد / لشکر نالان شه آگاه شد
از دل و جان طالب راه آمدند / بی سر و پا جانب شاه آمدند
صاحب شه دافع آن قال گشت / دانش او مانع آن حال گشت
آمد و کرد از شه دوران سوال / کای شه خاتم کف دستان خصال
نرگست از دم شده چون ضیمران / لاله ات از غم شده چون زعفران
درگذر از ناله و افغان گذار / در دل خود دانه حرمان مکار
پیکر این پیکر منظور نیست / واشتر این صرصر فغفور نیست
جان شه از جانب قول وزیر / رسته شد از زحمت هول جسیم
خاک و گل از گلشن خود پاک کرد / خون دل از دامن خود پاک کرد
مایل آن صورت افتاده شد / ناظر آن هیات آزاده شد
سینه وی از غمش افگار گشت / وز پی شه ماتمش از زار گشت
شسته شد از انجم مه پیکرش / چون رخ مهر آور مه منظرش
ساعی آن مظهر پاکی شدند / دامن آن گوهر خاکی شدند
ناظر مسکین سوی مقبر شتافت / هیچکس آن رفتن او در نیافت
گوهر او در تک دریا نشست / نشتر او در رگ غم بر نشست

زین مرگ آفت تدبیر نیست / در غم او قدرت تغییر نیست
از عجب کو عنصر ما زاد مرد / شادی آن غنچه که نوزاد برد
چونکه شد آن زنده ارکان هلاک / شد بی آزاده از افغان هلاک
خلق از آن واقعه چون بازرست / خازن دوران در آن راز بست
خسرو چین رو بسوی چین نهاد / مسکن دل را در تسکین گشاد
دیده نم ریز بر از ابر داشت / ناوک فکرش سپر از صبر داشت
مشکل صابر قدر آسان کند / قلزم قدرش گهرافشان کند
طوطی جان زابر و بالت صبر / مخزن دل زر و مالت صبر
چشمه صبر آب بر آتش زند / مرهمش افگاری جان خوش کند
سبزه صبر از نی شکر براست / جرعه صبر از می کوثر براست
لای چه از صابری ایوان شود / خاک ره از صابری انسان شود
مشرب صابر ملک آسا بود / کوکب صابر فلک آرا بود
قطره باران گهر از صبر شد / عنصر بستان ثمر از صبر شد
نیست به از مشرب صبر آبخور / کابی از مشرب صبر آبخور
جان کن و از صابری انعام گیر / تن زن و در شاکری آرام گیر

ساقی گلرخ می حمرا بیار / تا کند این دی غم را بهار
زحمت سودای حمرا برد / پردهٔ شب خنجر بیضا درد
شربت می دافع زحمت بود / سیرت وی نافع صورت بود
ساغر تن را ز می جان دهند / صحبت می را دم نی آن دهند
مذهب من جادهٔ گلشن شدست / مشرب من بادهٔ روشن شدست
گرمی از ساغر عشرت زند / نوبت فرصت در دولت زند
سرخوشی از بادهٔ گلرنگ جوی / رشتهٔ جان از سخن چنگ جوی
مقصد دل از می جاذب طلب / مطلب جان از نی مطرب طلب
می که سوی سر رجب آرد نثار / نی می رز کز عقب آرد خمار
نالهٔ ما از می روحانی است / جوشش ما از می سبحانی است
زان می جان طینت صافی بده / در خور من شربت شافی بده
چون می نابم فرح آور شود / دفتر غم در چه زندان رود
منظر جان ساغر آیر کنم / قصهٔ جان بر در ناظر کنم
گوش معنی کن و باهوش باش / وز پی معنی سراپا گوش باش

قابل این جادوی دور از دغا / مست این آهوی دور از خطا
مشرف این اختر خورشید فام / ساقی این ساغر جمشید جام
زاهد این خلوت سور و وفا / صوفی این صفهٔ نور و صفا
گفت غم اندازهٔ احوال ماست / ناقل آوازهٔ اقبال ماست
باد غم از گلشن نعمت وزد / وآتش غم نعمت عشرت برد
نخلهٔ غم را ثمر آزادی است / دجلهٔ غم را گهر آبادی است
غم جز از نعمت منعم دهد / مژده هم از دولت عازم دهد
گرد غم از لشکر نصرت بود / مرد غم از کشور فرصت بود
امدت از گفتهٔ غمگین محال / آورم از ناظر مسکین مثال
چونکه شد از منظر تار فنا / ناظر بر فن سوی دار بقا
پیکر منظور هم افتاده بود / بر سر راه عدم استاده بود
شربت او از غم و مخمور زار / بالشش از خاره و بستر ز خار
جز غم ناظر و کس یاری نداشت / بر سر و پا جز خس و خاری نداشت
از ره شیون تن او ریش بود / هر نفس آن شیون او بیش بود
تا فلک این حیلت هجران نکاشت / آگهی از حالت جانان نداشت

زحمت و دردش جو شذ آفزون زیاذ   آمذش آن غربت ناظر بیاذ
غصهٔ ناظر همه یاذ آمذش   با غم حاضر همه باد آمذش
تاکی آن عابد تعبیر گوی   سرزذش از خاطر تدبیر جوی
ظاهر خوذ مایل آن فرد کرد   باطن خوذ سایل آن مرد کرد
بر کرا ز دیدهٔ دربار سفت   اندکی از قصهٔ بیمار گفت
پیر در آن صومعه آگاه شذ   وز غم آن واقعه با آه شذ
خاطر او بستهٔ منظور گشت   مایل آن خستهٔ مهجور گشت
داشتی از طاعت حی جهان   طینت او قدرت طی مکان
بر سر آن دلشده در دم رسیذ   همدم آن غمزده جز غم ندیذ
مرهم آن غم خور افکار شذ   داروی آن داور بیمار شذ
خواند بر آن خستهٔ بر غم دعا   از دم او یافت در آن دم شفا
شیر شذ آن دلبر همجون غزال   بدر شذ آن اختر همجون هلال
قلزم بختش دگر آمذ بموج   اختر آن مه سفر آمذ باوج
جون تن او منصب صحت گرفت   دامن آن صاحب همت گرفت
خاطر خوذ را طرب از وی فزوذ   ناظر خوذ را طلب از وی نموذ

بد عیسی دم ذاکر زبان   شذ بسوی تربت ناظر روان
بر سر قبر آمذ و بر پا ستاذ   قفل لب از طوطی گویا گشاذ
جونکه شذ او رافع دست دعا   زنده شذ آن کشتهٔ شت قضا
رسته شذ آن غنجه غنج از تراب   رسته شذ آن مایهٔ گنج خراب
مقبرش از مایهٔ قرصی برید   واخترش از سایهٔ ارضی رسیذ
جون نظر افتاذ بر آن عابدش   شذ تن او از دل و جان ساجدش
گفت حق از کار تو خشنود باذ   یاور و غمخوار تو معبود باذ
لطف تو تا از غم من نور کرد   پرسش تو ماتم من سور کرد
جامع آب و گل من بوی تست   نافع جان و دل من روی تست
از دل و جان غصهٔ ای دور ساز   واکم از قصهٔ منظور ساز
دوری من زان بت مه رو بلاست   منزل آن اختر نیکو کجاست
یاری او قید تن از من گشوذ   فرقت او جان من از تن ربوذ
تا کمش افتاذ بر آن مه نظر   سنذ رخش از شاذی ناگه دگر
قوت او از ید و از قد برفت   در نفس آهی زد و از خوذ برفت
عابد و دلبر بر او آمذند   بی سر و پا بر سر او آمذند

نرگس منظور ملا انگیز گشت / لاله آتش از ژاله گل انگیز گشت

میزدی از عارض گلگون نقاب / بر گل او شبنم غم چون گلاب

چون بخود آمد رخ دلبر بدید / از لب او پاسخ در خور شنید

نرگس خود ناظر منظور کرد / شکر خود شاکر مشکور کرد

شد یکی هر دو طرب آباد راست / سروقد سرو گل آزاد خاست

هیچ شد آن گرمی و آن جوش غم / آخرش رفتند در آغوش هم

گرچه بر از آتش غم تافتند / عاقبت آن وصلت هم یافتند

رسته دل از خصلت حرمان شدند / منفصل از وصلت هجران شدند

هر که تن آلوده شد از انفصال / عاقبت آسوده شد از اتصال

حقهٔ شب مهرهٔ خورشید زاد / وز عدم این هستی جاوید زاد

نخلهٔ فرقت ثمر آخر دهد / قلزم هجرت گهر آخر دهد

لالهٔ دولت دمد از داغ هجر / میوهٔ وصلت رسد از باغ هجر

موسم دی بلبل نالان درون / در غم گل باشد و بستان زبون

خوش شود از وصلت بوی بهار / بشکفد از لالهٔ روی نگار

صحبت رنجور تن از زحمت / وصلت مهجور هم از فرقت

مایهٔ غم وایهٔ طالب دهد / در خور روی پایهٔ منصب دهد

ناظر بیدل خوش و خرم نشست / سینهٔ منظور هم از غم برست

عابد ازان واقعه هم شاد شد / بر دل او آتش غم باد شد

ناصح ایشان شد و راند این مثال / شارح عرفان شد و خواند این مقال

مقاله

یا ربه از حضرت جبار نیست / کار به از طاعت دادار نیست

بخت خواب امل از غفلت / هیچ به از دولت بیدار نیست

حاجت دل جستن خود جهت است / خواجه من حاجت گفتار نیست

خنجر خون ریزی دلها مباش / بیگره جان آلت بیکار نیست

صورت از خانهٔ سیرت نشد / نقش تو جز صورت دیوار نیست

عزلت بد نیکوی آرزو دلی / نیکتر از صحبت ابرار نیست

با همه یاری کن و منکر مگیر / خوی تو گر عادت اغیار نیست

بر همه جز و بد انکار کن / گر بی کل آیت اقرار نیست

مرغ دل ار کشتهٔ عشقت نگشت / در خور تو عشرت طیار نیست

عالم معمورهٔ عالم شدی / در دل تو فکرت معمار نیست

میل سوی منزل طینت چراست / طینت از طینت کفار نیست

ار ره دین از همه پرهیز کن / کت بجز از علت بسیار نیست

ای تف سوز دل و بی یار مهر / کس خلوت انوار نیست

از تب ضعف دل و جان رسته / در تنت از قوت آزار نیست

ای شنه بازاری بازار دگر / پیشهٔ تو صنعت هشیار نیست

بر مخور از نعمت و باز آگه کس / سیر دل از نعمت بازار نیست

در رفسح و جرد دنیا و دین / که تو جز کثرت پندار نیست

هر که شد از زمرهٔ ارباب شر / ای بدراوات مختار نیست

سیرت دل ساز جان کن کم هیچ / خوبتر از سیرت ستار نیست

مالک ملک سراسری نشد / کرمه دار از مملکت اسرار نیست

خوش دل آن آینه کو زیر چرخ / تیره خاصیت زنگار نیست

نور شو از صورت و گل نور ساز / صورت خوش طلعت گلنار نیست

حاصل خود می طلب از شهر دین / حاصلی از شهرت دستار نیست

در دل من معنی بسیار هست
وز سوی جان رخصت گفتار نیست

گفته آن عابد صادق نژاد / چون دل و جان در خور لایق فتاد

چونکه شد این پاسخ شیرین تمام / شد دل او مایل شیرین مقام

ز دو ره بگسستن جبل وفاق / کوفت در آن مرحله طبل فراق

ناظر و منظور تن ابتر شدند / وز تف آن سوختن اخگر شدند

عاقبت آن وصلت ایشان گذشت / بر دل ایشان غم هجران کاشت

خوش مشو از وصلت این خاکدان / وصلت با فرقت این خاکدان

زارع این مزرع دهقان نو / وصلتی ار بیند از اقران برد

بدرود آن کشتهٔ خرسند را / بگسلد آن رشتهٔ پیوند را

چون دل و جان یار و همدم شوند / واصل یکدیگر و محرم شوند

عاقبت آن برده وصلت ز هم / رخت خود از خانهٔ صحبت برند

بلبل و گل را دم برگ و نوا / کی برد اندیشهٔ مرگ و فنا

نامهٔ آن عشرت بیچون درند / ز آتش دلسوزی غم خون خورند

کاتبی آلودهٔ وصلت مشو / با غم و فرسودن هجرت گرو

هجرت خود خوبتر از وصل دان / بر دل هجران زده این فصل خوان

کاول وصلت غم فرقت بود … واخر هجرت دم وصلت بود

ساقی مهرخ بده آن می بجا … کاختر جانرا رسد ازوی صفا
عشرت بی نشوهٔ باقی بود … زینت وی عشوهٔ ساقی بود
سایهٔ گلشن شود چون گل بخند … مرهم ریش جگر از گل به بند
عیش شود از ساقی نرگس قدح … همدم من مونس و عشرت فرح
زاد من از بادهٔ تاکست و بس … باکیم از بادهٔ تاکست و بس
سر بکش ای ساقی و ساغر بده … بر سر عیش دلم افسر بنه
لطف کن از ساغر لامع مدام … تا کنم این قصهٔ واقع تمام
کاشف این مشکل مشکل کشای … مشرف این حاصل حاصل فزای
راوی این زینت اقلام ریب … هاتف این نکتهٔ الهام غیب
گفت که افتادن دولت مهی … وز غم دولت ره محنت سپوی
از پی دی همه شجر آرد ثمر … مه ی کاهش بر آرد بدر
عاقبت از شب شه گردون دهد … بر سر او خنجر بر خون نهد
وز پی دی همه شجر آرد بهار … وز گل و گلشن سمن آرد ببار

نقل غم از منقل دولت بود … آخر رنج اول صحبت بود
رنگ اگر از روشنی اید برو … آب اگر از جوشش آید بجو
گر نشد این باورت ای خوب خال … گو بیت از ناظر و منظور حال
چونکه شنید آن عابد دانا روان … از بر ایشان سوی بادا دوان
ناظر و شه واعب گشته آمدند … وز پسر که جانب دشت آمدند
مایل دل جستن خاقان شدند … طالب آن مسکن سلطان شدند
گفت دران ره شه جبین با اسیر … کای شه روشن دل والا سریر
چونکه شنید آن وصلت یار وره … خاطر یار رسته شد از سوز قید
داشتم از تو من مسکین نهان … حال خود ای خسرو شیرین دهان
چون شدم از خدمت سلطان خدا … شد تنم از هیبت هجران هبا
یکسر تو در ره من خار گشت … منظر من بی مه تو تار گشت
گوهر این واقعه ناسفته به … خاسته این شارعه نارفته به
بی تو خود از منظر من چون گذشت … حال تو دور از بر من چون گذشت
زور تن آزاری دوران چه کرد … با دولت افگاری هجران چه کرد
دولت شه را مه جاه از چه کاست … قصهٔ جان دادن شه از چه خاست

ناظر شاکر پسر شکر گشود / وز پی آن مخزن گوهر نمود
از دل بریان سخن گفتن گرفت / خانهٔ آتش زده رفتن گرفت
گفت در آن رفتن تا گاه شاه / شد دل من همدم و همراه آه
جان من آمد بدر از انتظار / از تن و نامد خبر از شهریار
ناگهی آمد شبی زنگی نهاد / بر شه رومی در جنگی گشاد
لشکر خور زد و همه سم یافتند / گرگ شب آمد رمه رم یافتند
تار شد از بردهٔ شب ساز سوز / آهوی شب رسته شد از باز روز
لشکر خور را علم افتاد باز / عالم او شد عدم آباد باز
گنج نیران چو زر اندوده گشت / در کف عمان گهر افزوده گشت
دیده ام از دو قدح در بار شد / پای دل از تفرقه بر خار شد
شب پی آن زحمت من پیش گشت / در دل شب محنت من بیش گشت
بر سر من کاختر غم تیز تافت / آتش شب از تنم انگیز یافت
آن تب غم چون شب آغاز شد / زحمت سودای تب انباز شد
خوردنم آن شب غم و خوناب بود / شربت و شمعم نم و مهتاب بود
یکرم از پای در افتاده گشت / گردنم از بار سر آزاده گشت

دفتر اشکنجه شد اعضای من / شد سوی کل راجع اجزای من
قوت من زحمت هجران ستاند / در تنم از فرقت تو جان نماند
چون دم مرگ دگر دم هیچ بود / جز غم شاهم همه غم هیچ بود
چون شدم از عالم بر غم بدر / داشتم اندیشهٔ تو هم سفر
آن شد و از وصل تو اکنون خوشم / وز مه رخسار تو گردون وشم
شادی وصل آمد و غم بار رست / از غم و بار این دل غمخوار رست
چونکه شد این قصهٔ سلطان تمام / شد در دروازهٔ چینشان مقام
قصهٔ ایشان بر خاقان رسید / پیکر او مژدهٔ از جان شنید
همره آن خاطب آوازه شد / ن سر و پا جانب دروازه شد
مردم چین بر در شهر آمدند / مادح و تحسین کن دهر آمدند
خسرو چین وصلت فرزند یافت / طینت او قوت پیوند یافت
دیده بر آن طلعت و آن قد گشاد / از جگر آهی زد و بیخود فتاد
گرمی شه کآتش آن دم فروخت / سینهٔ منظور هم از غم بسوخت
بر سر شاه آمد و گریان نشست / گریه اش آوازهٔ طوفان شکست
ناظر بر غصه هم اندوه یافت / بر خود از آن آمده انبوه یافت

دجلهٔ چشمش کهر افشان کشت | کوهرش از چهرهٔ زر اندود کشت

مردم چین نیز در افغان شدند | مانی بحر کهر افشان شدند

عاقبت آمد بخود آن شهریار | شد دلش از رحمت جان استوار

از رخش هم خرم و خندان شدند | رسته و باک از غم هجران شدند

باز شد افزایش عشرت پدید | نوبت آرایش دولت رسید

خوشدلی از دیدن هم یافتند | پنجه روشن ز غم تافتند

کردش کردون همه محنت بداد | وز پی نکبت در دولت کشاد

نیست به از بی غمی و در دیار | شاد شو از محنت و غم مردوار

هست تن افتادهٔ رنج و زوال | خازن گنجینهٔ گنج کمال

کشتهٔ لب تشنهٔ تیغ تعب | میکشد آب از نم تیغ طرب

چون غم دل پی عدد آید پدید | شادی جا بزاهد آید پدید

کاتبی این قصهٔ بی مر بدان | در خور جان قصهٔ دیگر بخوان

مسکن خود طارم توفیق جوی | نکته از عالم تحقیق کوی

ای تن تو ناظر و منظور جان | غرفهٔ دل منظر معمور دان

خطهٔ چین منزل ایجاد تست | حاصل او در دل آباد تست

عقل تو خاقان شد و لشکر حواس | عشق خوان عابد و در پیش پاس

سامع معنی شو و از جا مرو | قصهٔ جان و دل و تن را شنو

منشأ جان طارم اعلا بود | مبدا تن عالم غبرا بود

جان تو اینجا سوی صید آمدست | تن پی کد بانوی قید آمدست

لشکر وی اندیشهٔ رحمان بود | صید وی اندیشهٔ عرفان بود

آمده با لشکر والای اسم | از پی صیدی سوی صحرای جسم

چشم بر اندیشه هم از بهر صید | ساخت لشکر که خود بهر قید

لشکر او بهر نوا از کشوریست | بر تن او بر خطر از دیگریست

کی کشد از ساغر مستی مدام | تا بود از لشکر مستی تمام

کر شود آن پستی او تیره غبار | که بود آبر آفت او خیره کار

کر کند آن طارم مستی خراب | تا کشد از ساغر مستی شراب

عارف عشقش خبر از جان دهد | جان وی از محنت و خذلان رهد

شارب آن مشرب معنی شود | طالب آن مطلب عقبی شود

در دم رفتن که رخ آرد براه | کر قدم از وسوسه دارد نکاه

دلبر او طالب شود — نفحه را او راغب شود
پرسش حال دل ریشش کند — با دل خوش واصل خویشش کند
قیمت آن وصلت جانان اگر — داند و نارد سوی کفران گذر
بندهٔ او طارم اخضر بود — دولت او تا دم محشر بود
در ره کفران رود آن نامراد — کی شود از جانب جانان کشاد
وصلت جانش غم هجران شود — نیات محرم حرمان شود
دل شود از شهوت آشفته جنگ — جان شود از حسرت او خسته در
روز شد آینهٔ جان ز ظلام — مردهٔ شهوت شود آن ناتمام
همت جان گر بود آید دگر — از سوی عشقش احد آید نظر
میت تن از لحد آید برون — در کف عرش ابد آید برون
دل شود از بستگی آزاد بال — جان شود از خستگی آباد حال
محرز از گلخن اسفل شوند — مایل آن مسکن اول شوند
خوش شود آدم دل خاقان عقل — گل دمد از کهگل ایوان عقل
بیشهٔ تن را بهل ای شیر مرد — سیر سوی جان کن و زین سر گرد
تا کی ز اندیشهٔ تن جان دهی — بر دل سوزان کی خسران نهی

بندهٔ جان شو که دل آزاد از اوست — عامر دل شو که دل آباد از اوست
هر که رخ از جان بسوی تن نهاد — شد بدر از گلشن و گلخن کشاد
غرفهٔ جان منزل روحانی است — وصلهٔ تن واصل نادانی است
پی رو جان چون شوی ای پادشاه — فرق سر از مرتبه سایی بماه
هر که رخ از پیکر و از جان بتاب — لذتی از وحدت پنهان نیاب
گر کشی از گلشن این پایه پای — باشدت آخر نشی این پایه وای
راه بر از مذهب تفرید نیست — کیش بر از مشرب توحید نیست

ای شده بر گوشهٔ خوان بیان — قرهٔ عین من و جان عیان
طبع تو دیباجهٔ دیوان علم — فکر تو کشتی عمان حلم
نظم تو چون گوهر بیضا تمام — دفتر جانها همه زو با نظام
میوهٔ طبعت شجر آرای باد — قلزم نظمت گهر افزای باد
ای پسر از فکرت دنیی گذر — چون بدر آب رخ عقبی ببر
طینت دون آلت دنیا بود — وان دل دین همت والا بود
حاصل عمر از این عالم مناز — در ره بر جوی خدا دم متاز

ناوک علم وطلب آور بشست / دامن علم وادب آور بدست

سر بر جان خنجر نادانی است / دانش دل افسر سلطانی است

طالب معنی شو و صورت مبین / فارغ صورت شو و وحدت گزین

بهره بر از بهر خود این چند بند / در همه رشته سر پیوند بند

همدم وهم صحبت جاهل مباش / در ره حق آلت باطل مباش

صحبت جان بر ور عالم گزین / همدم عالم شو و سالم نشین

دوزخ خود صحبت جاهل شناس / چون پدر از دوزخ جاهل هراس

در ره دین یاوری از اهل جوی / سیرت خود را بری از جهل جوی

همدم عزت شو و نخوت گذار / بر دل خود صورت عزت نگار

همره عزت شو و در راه ناز / نادره این قطعهٔ دلخواه ساز

عادت عزت فرح آرد بطبع / عاشق این خو شو و عزت بدار

نکتهٔ از دفتر عزت بخوان / نسخهٔ او ناسخ نخوت شمار

از ره عزت طلب انعام تا / آیدت از مخزن دولت نثار

یاری عزت طلب ای نیک رای / یاورت ار شد در محنت برار

کشتهٔ عزت شو و او را برت / تا کشی از ساغر عشرت عقار

قانعی از رحمت صانع بود / سیرت خوش صورت قانع بود

حرص تن آزردگی ارد مدام / کم کند آزادی و دارد غلام

در خور خود جز دل صابر مبین / تن زن و با باطن شاکر نشین

منزل حق در دل صابر بود / دینی و دین واصل شاکر بود

بد بود آزرده خوان قدر / نیک شو ای مونس جان بدر

نیکویی و خوشدلی از خویش جوی / ترک بد آموز و بد اندیش گوی

محنت و غم حاصل بد را بود / وین همه غوغا دل بد را بود

بد بود از مردم بد خو معاش / خصلت خوش خو کن و بد خو مباش

نخلهٔ شرکی ثمر آور بود / ترک وی از بهر سر افسر بود

بردهٔ حاجت شب و روزی بدر / در دل شبها غم روزی مخور

قلعهٔ پستی بکن ای تیز چنگ / دامن صاحب دلی آور بچنگ

صاحب دل عارف کاشف بود / کش دل و جان واقف موقف بود

بنودش الا ره شرع نبی / راعی شرع آید و ز رع و حبی

الهی تا فلک باقی

در ره دق بگذرد آن جان گداز / جز ره حق نسپرد آن جان سپاد
سالک این جادهٔ دور او بود / ساقی این بادهٔ نور او بود
پیر خود آن عارف رهبر شناس / در نور او زان پس آور سپاس
بر تیغ تن از رخ جان بر فکن / سرکش از خنجر ان سر فکن
خار تن از سوز ذت آن مرد راه / بخشدت از گلشن جان ورد راه
در شب پستی بزد آن ذو الجناب / آردت از مشرق جان آفتاب
عارف حق واصل و واقف بود / کعبهٔ ایزد دل عارف بود
چون بران سرحد عالم روی / واقف نیک و بد عالم شوی
آردت از گلشن دینی بدر / بخشدت از گلشن عقبی ثمر
از ره فرمودهٔ او سر متاب / در ره او سر بده و سر متاب
بند حکمش شو و فرمان ببر / در ره اندیشه اش از جان گذر
ور کنی از خدمت او سرکشی / کی رسی از زحمت تن در خوشی
هجرت او هجرت احسان شمار / وصلت او وصلت جانان شمار
دار دل از مردم گمراه فرد / پی رو شرع نبی الله کرد
نیست به از صنعت تقوی شعار / صورت او نهایت معنی شمار

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنهکارم

فی شهر شعبان سنه ١٢٤٣

ده نامه

زهی فهرست سر نامه نامت
کلیم الکم ز تنبیه کلامت

لب چون کاتبی دارم من زار
کرام الکاتبین را یار من دار

چو مصحف ده مرادین برور اجرا
درونم از کلام خود بیارا

ز سیرت صورتم را با غلین ساز
معنی جزو جزوم را قرین ساز

و تو تیغی ده درونم را ز آیات
برامر و نهی و توحید و حکایات

نقابی بند بر رویم عرب‌وار
گر آشناسیه کنم چون صاحب اسرار

منی آن جزو دم که قدسم لوح بودی
زمن روح الامین را روح بودی

مرکب بودیش از خط آدم
قلم با لوح محفوظ از سوادم

کنون در کتب قید خط و خال
ز دست کودکانم گشته پامال

ز قیدم تن فرو بستند کارم
شکنجه جز ز جلد خود ندارم

چو افکندی مرا زان پایه در خاک
نگهدارم از زبان و دست ناپاک

چو آوردی مرا در مصر عالم
عزیزا حافظا دارم مکرم

مرا با راست قولان هم زبان ساز
که نیک آهنگ بر باشند هم آواز

چو هفت اختر نیم از حکم رانان
قرینم دار بد در سبعه خوانان

قیامت شد بمن نزدیک از خال
برون بر از دلم نقش خط و خال

خموشی ده بصورت در جهانم
بمعنی ساز سرتا پا زبانم

مرا بسیار مشکل هست پنهان
عیانت ایک گفتم نزد اعیان

چو از لوح و قلم اعلاست جایم
نمیدانم سیه نامه چرایم

نه جار الله شد کشاف این رمز
نه یک علامه شد غماز این غمز

ولی زین حال روشن غرق نورم
که شد عصر نبی صبح ظهورم

رسول یکی آن از کعبه برتر
صفای چار رکن و هفت کشور

فلک را اصل مرکز آستانش
زمین را آب او از ناودانش

بمعنی قبله اهل ولیلت
بصورت یادگاری از خلیلت

کسی را گر نه دیوارش بنا هست
بجوهر کمتر از سنگ سیاه است

شنده بیذا درین ریگ بیابان — جو گل بشکفته از خار مغیلان

زراه او عجم بهره مندی — زجاه او عرب سربلندی

جهان را قبلهٔ حاجت روا اوست — جو قبلهٔ کعبهٔ اهل صفا اوست

کهی انس ملک را بوده محراب — گه از سیل حوادث غرقه آب

کهی در بر خلایق تنگ بسته — کهی جون کوه بر تن سنگ بسته

گل از باغ صفا تا شد حبیسد — لعابش هر که او لمعه بهم بسید

بخاک آستانش هر که جا کرد — تن خود ایمن از رنج و بلا کرد

شیاطین را دشها وی فتنه — بکرم و سپر دم از جا زفته

جراغ انبیا از وی منور — دماغ اولیا از وی معطر

صد اسمعیل قربان ره او — هزاران یوسف آباد از جه او

جهان پیوسته با آیین او باد — بکام جار رکن دین او باد

یکی صدیق آن پاکیزه گوهر — که شد سر حلقهٔ درگاه مهتر

دگر فاروق کز جوشش دمادم — درون پر شور بوذش همجو زمزم

دگر میری که زد در راه سبحان — فزون شد ضرش از ریگ بیابان

دگر حیدر که او را بعد خاتم — طریق خرقه پوشی شد مسلم

صفا بخشند و ایمان پرور ایشان — همه عمره سلام از ما بر ایشان

دلا جون شمع روشن زنده دل باش — بسوز و گریهٔ شب متصل باش

جراغ خویشتن سوزی برافروز — مگیر از دوش گرم مشعل سوز

مزن از خود فروشی دم ببازار — که سوزندت جو گردند خریدار

دمی گر جسم خود یابی رهایی — شوی سر تا قدم نور خدایی

بدست سوز ده سر رشتهٔ جان — گذر از صورت خود گرم و خندان

بدان روشن که تا از خود نمیری — ز تاب سوختن دامن نگیری

جرا سوزان اهل محو گردی — معانی کن بیان تا محو گردی

دکان بگذار و رو در خلوت یار — که روشن گرددت یکبیره سرکار

ترا تن پروری کشتست دشمن — برو آتش درین تن پروری زن

بجز مؤمن ولی در دست ناری — گر از تن سر برندت پای داری

جو پابیذن ندارد سر فرازی — منور ساز شمع جان گدازی

بسوزان خویش سوی همدمان نیک — مکو من ز آتشم وان دیگر از خاک

بکف سیمت گر هست ایثار میکن — تجلی بر در و دیوار میکن

ترا باید همه تن بوی باشد / بروی اشک سو جوی باشد
نه تنها از زبانت نور باشد / جهانرا ولی که یکسر نور باشد
جهان پرشو که نبود از سرت دور / شعاع شعلهای پرتو نور
چو ذاتت نور بخش خانه باشد / ترا صد انجمن پروانه باشد
بپرهیز از هوا چون هستی آزاد / مبادا انکه گردی کشته از باد
مزن دم هیچ و جان خود نگهدار / نفس بشنو زبان خود نگهدار
دران روزی که گردون جهان گرد / چو مهر از خانهٔ خویشم برآورد
یکی صبحی برون رفتم ز خانه / همی ز آتش جانم زبانه
نهادم رو بغرب از جانب شرق / دم گرمم همی زد شعله چون برق
دلی از گردش گردون فکنده / زبانی از دهن بیرون فکنده
نمیشد هیچ کس همسایهٔ من / گریزان بود از من سایهٔ من
تب گرمم گرفتی روز تا شب / تن چون آتشم میریخت کوکب
درون گرم و بیرون آتش افشان / بگو سر زیر سر چشمی در افشان
شبی گفتا خرد کای گرم خونخوار / هوای چند گردی خویش کردار
چنین تا کی توان سرگشته گشتن / بشام و صبح خون آغشته گشتن

سحر که چشم انجم باز بودن / شبان با روی زر رخساره بودن
گرفتم جمله عالم را بگیری / کسوف مرگ را آخر اسیری
مشو تاریک دل از آفت دهر / که طبع تست شمع صحبت دهر
بگو با نظم پر سوز آشنایی / گر آیی ز آشنایی روشنایی
بنا کن نسخهٔ در خورد و لایق / بنام اختر چرخ دقایق
ضیاء الحق جمال دولت و دین / که دوران از نور ذات تزیین
فلک از نور روی اوست روشن / زمین از فیض رای اوست گلشن
ز مهرش گری هنگامهٔ نور / فراخورد قد او جامهٔ نور
فلک زان دم که نقش او نموده / دری از فیض بر عالم گشوده
ز انوار جهان تا روز روشن / ز عکس او در و دیوار روشن
زمین از سبزهٔ او کرد خانی / مه از خوان جلالش قرص نانی
ببسیرت نور رایش شمع دوران / بصورت مشعل گردون گردان
گر او دارد دمی پوشیده رخسار / جهان گردد بظلمت چون شب تار
مشو زان زیر چرخ اعظمت او / توان گفتن که عین عالمت او
ز دستش بیت گریکان زر را / ز تیغش آب بحر و گهر را

فلک گرد دیذ بر گرد سرا او / بروج شش خانه روشن ز اختر او
جو گردون آستانش مطلع نور / ز خاک آستانش چشم بد دور
ازان نوری که ظاهر شد یقین دان / که آمد ذات او سرچشمهٔ آن
بروز رزم باشد مدعی روز / بگاه بزم گردد مجلس افروز
زمین را روشنی از رای او باد / فلک را سر بزیر پای او باد
دران روزی که کین باشد مرادش / سپر در چشم دشمن تیغ بادش
عدو گر مشعل ظلمت فروزد / جو شب از شعلهٔ تیغش بسوزد
مبادش تیره دل از چرخ گردون / که همت او نور چشم ربع مسکون
دعای آن فلک قدرم نکوتر / که کارم میشوذ زان کیمیا زر
ولی بار دگر رجعت نمایم / درخشان سوی برج هشتم آیم
بیکدم بر فروزم شمع گفتار / کنم روشن حکایت سرو کار
خرد جون در حدیثم گرم تر شد / ز مهرش روی گرمی دیده تر شد
روان سوی نامه آغاز کردم / دری از مهرورزی باز کردم
جو روشن سیرتان این نسخه خوانند / ز تاب سینه اشک از دیده رانند
مرا از دوستان دور یک سر / درین نسخه عنایت در خور

گر افتاذ کی او نکوشید / خطا نادیده از کرمی بخوشید
زوالم جون شد از شام تغیر / بر افروزند مردم شمع تکبیر

جنین فرموذ آن بحر معانی / جو شد مواج وقت درفشانی
گر در بحرین والا گوهری بوذ / برج آل او نیک اختری بوذ
بسی از گرم و سرد دهر دیذه / فراوان شور و تلخ از وی جشیذه
اگر منزل حضیضش بوذ یا اوج / زدی آب سعادت ز اخترش موج
جو غواصان درون بحر مادام / قرین لبران ماهی اندام
دمی کان آشنا دل کف گشاذی / جهانرا آب لطفش آب داذی
سیاهی داشت تر دست و شناور / جو ماهی جمله بر تن جوشن زر
کسی کز صحبتش جستی جذایی / شدی جون ابر گریان بینوایی
همی گشتی ز روی نیکخواهی / بذکرش مشتری در برج ماهی
بذو نا آشنا جون در فتاذی / ز سستی تا بتلخی جان بداذی
جو کشتی رهرو بر مال و گلی / بشهر او همی افکند لنگر

مدامش همنشین بوذند تجار ... از وی یافتندی سود بسیار
مران نقشی که بستی طاق خضرا ... ز صافی در دروش کشت پیدا
فراوان داشت فرزندان ازان آب ... که در میساختند از قطره آب
بنام ایلیاپس بود آن پاک کوهر ... که بودش کف ز دریا درفشان تر

یکی فرزند کشت او را پدیدار ... بدر بودی صدف وان در شهوار
همی پرورد در دریاش پنهان ... که بود او پاک چون باران نیسان
ز روشن سیرتی و طبع خاموش ... سران بوذند او را حلقه در کوش
بر سرشته که زو رفتی روایت ... همه تن کوش بودی در حکایت
درون بحر بلیغی می نمودی ... فراوان کوشوارش لنک بودی
بماه چهره بودی رشک کرده ... برنک و قد سپید و کرد مهره
بران نیکو کهر کردی تفاخر ... فلک کش هست نه صندوق بر در
هزاران آفرین بر صنع یزدان ... که از یک قطره نیسان زداره
سپهر جوهری زو مضطرب بود ... جیب جمله و ناش مجنب بود
بدر چون دیدکان یکبز وی یکرنک ... بدریا کرد بیذا کوهر و سنک

ز دریا برد چون غواص کامل ... به بخت و طالع نیکش بساحل
بنو اصحاب کوهرهاش پینی ... که بوذندی بدم با هم بدعوی
چنین فرمود کز دریای دانش ... بدو پاشند کوهرهای دانش
نیدانت کین کردنده دولاب ... برد آتش بسوی آن کوهر ناب

چو زین دیر مدور دیر تا پر ... سحر زرین سپر کردند ظاهر
غلاف او ز کیمخت سپر بود ... برافکند آن روشن مهر نمود
همان استاد کش از زرگری یافت ... سواد اربانه زرین پیشانش باخت
چو روشن کشت کین کهنه سپر باز ... بجرخ آمد بشمشیر و سپر باز
وزیران سر اند کرد کشتند ... چو از سر کردنان بالا کرد کشتند
ز خاموشان یکی شان برده برداشت ... بزیر پرده درجی بر کهر داشت
بشه کفتا که ای شاه بر آیین ... را بندیست از بهرام چوبین
بیک سو شکن این بند خردمند ... که اوی تکیه کردن بر چنین بند
چو ناکه دشمنی رو سخت کرد ... فرو بست و کشایش در نوردد
بسختی ساخت پیشانی چو آهن ... سلاح کینه روشن دوخت بر تن

بباید کوفت چندان بر سر او | که گردد پاره پاره پیکر او
چو جب جویت زنا ناعت که پیداست | نخواهد بود میلش جانب راست
کسی کز بهر تو سینه سپر کرد | بهرت سوی بر کین روی آورد
اگر صد خورد بر سپر روز گرداند | تو پنداری که گرد از دامن افشاند
نه هرگز مدعی از وی تقاضا دید | نه رویش از برای ماجرا دید
بنو همدوش او در موسم بزم | بنو همدست او در فرصت رزم
چنین کس کو روان تو باشد | فدایی از پی جان تو باشد
سزد گر زانکه سازی تاجدارش | نهی بر فرق تاج زرنگارش

جوان روشن زبان مجلس بیاراست | یکی دیگر چو شمشیر از میان خاست
زبان درفشان از بند بگشود | بسی زد گوهر پاکیزه بنمود
بشه گفتا کرای در خورد اوصاف | کمر پیش تو بسته قاف تا قاف
سیاست در جهان محکم بنا هست | بنای این بر حکیمی آشنا هست
چو بینی خصم را خونریز می باش | بقصد خون دشمن تیز می باش
دل آهن شو برای قتل اعدا | ولیکن جوهر افشان بر احبا

دم بزم احبا جانکه دار | بگاه رزم اعدا باش خونخوار
نه کو با تو در کین شد برابر | فکن در خاک پا از گردنش سر
تو باید صاف چون آیینه آیی | که نقش جمله با ایشان نمایی
چو از تیری نیفتد تقوی پشت | کجا رانند بر حرف تو انگشت
نباید سرد و خشک و کند بودن | بباید گرم و تیز و تند بودن
که گر در خانه باشی گر برون | بود دشمن ز سهمت سینه بر خون
عدو کش باش در هنگام پیکار | که تا گردند احبابت خریدار
مزن با سخت رو پهلوی جانا | که سازد رخنه در کار تو پیدا
شنو این جوهر پند و بدل دار | طریق ضرب و حرب از دست مگذار

چو بنشست آن زبان و دل بهم راست | یکی چون تیر از اهل کمش خاست
بشه گفتا که من از راستانم | بخاک ره بیفکن داستانم
بسی خود را اسیر بند کردم | بجنس غیر آن پیوند کردم
گهی بودم رفیق دل خراشان | گهی هم کسوت صاحب تراشان
ندیدم راستی چون مردم راست | مرا هم راستی چندین بیاراست

شنیدم از یکی ره‌رو که در راه ... دهان چون سگ نالیدی بدرگاه
همی گفتی بحق راست مردان ... مرا از جمع کج طبعان نگردان
شها دل را براستی عدلت شه را ... ببال عدل باید رفت ره را
چو مرغ عدل را کو پر بر انداخت ... فرود آمد ز پرواز و پر انداخت
ز شصت عدل هر کو تیر و اکند ... کمان چرخ در خاکش بیفکند
چو چوب تیر خلق آزار آمد ... زمادر کامد او بر دار آمد
ز دوران دید آخر زه بر فرق ... شدش در پیکان بلا غرق
بپای دید با فرق سر خاک ... تن چون چوب خشک افتاده بر خاک
ز قوس روز چون گیری کرانه ... بری نی راستی سوی نشانه
مجوی از تیزی و تندی دوران ... شکست خود درین بشکینه میدان
کجی بگذار و دل در راستی بند ... کر رغم راستی آید کجی بند

چو بگرفت از حکایت گوش آن فرد ... کمانش یکبری در قبضه آورد
بشه گفتا که ای مقرون با حسان ... تویی بی شبهه ذوالقرنین دوران
مرا بازوی دهر از زور پنجه ... بیالی پیش ازین ازی شکنجه

گهی تن را بتیر انداز بودی ... گهی در جلهٔ گیری ساز بودی
گهی در پهلوی سلطان مقر بود ... گهی در خانهٔ قربان مقر بود
گهی دل بود بر تیرم ز ترکش ... گهی میداشت دورانم بر آتش
کشیدم زور بسیار از زمانه ... خرابم کرد شد زان زور خانه
ز چپ ره روان راست رو بود ... که با ایشان زبانم در گرو بود
مدار از مردم ره رو خانه خالی ... بکن هم از شکست و بانی مالی
چو آید زه روی با او بر آخوش ... بهر سو کت کشد با او در آغوش
بیاید ور رود او بیت خانه ... کی آید دیگر گردد روانه
مسافر را درون خانه ره ده ... که تیر آسمان گوید ترا زه
ازین سد انکه باشد پخته ... نگردد شاخ اقبالش شکسته
سراسر بند من در گوش میدار ... مسافر را بخود هم دوش میدار

بده ساقی می رنگین ز ساغر ... که چون گل سازدم رخسار احمر
جگر خون تا بکی باشم نهفته ... بده می تا شوم یکدم شکفته
نسیمی کز بهار غنچه آید ... بیکدم غنچهٔ دل را گشاید

رخي دارم من دل خسته برخون
زهم ريزم جو بنوذ جام گلگون

ببوي باده خوذرا مى فروشم
كى بادت خون در تن بجوشم

جو زاهد ميشوذ از باده رنجه
ز خنده ست ميكردم جو غنچه

بيم ده ورنخواهم جامه جاك
شذن نزد كل بستان افلاك

جمال ملك ودين آن گلشن جان
كه خندانست با دست زرافشان

ز رنگ او جراغ دل منور
ز بوي او دماغ جان معطر

كشاذي باشذش در دهر مادام
نه بيند هيج تنگى ز ايام

هواداراش ز بند آزاد بادا
عدوش خان ومان برباد بادا

رخش سرخ وهزاران تلخ خوان نيز
لبش خندان ودستش زرفشان نيز

نكوخلقا توئي الطاف عالم
مباذت دل پريشانى يكدم

كشا جشم و درون نظم مسكين
خيال خاص نازك بين ورنگين

اجازت ده كه آيم بر سر كار
نمايم نخل بنديها بگفتار

جنين فرموذ آن جست سبكدست
جو لب بگشاذ در گفتار دلبست

كه روزى بوذ در خلوت نشسته
محب تنها و دل از خلق بسته

خزان غم دلش را بند كرده
بكنجى خاطرش خرسند كرده

بكس سر درون ظاهر نميكرد
وليكن فاش سرخويش ميخورد

بجز خاموشيش كارى نبوذى
بخلقش هيج بازارى نبوذى

نديمى داشت او را نام نوروز
رياض جان و دل را گلشن افروز

نهان در خلوت شه زاده در شد
جو ديدش حال او نوعى دگر شد

بشه گفتا جرا دل خسته باشى
نهان كرديده و دل بسته باشى

وجود خوذ بهم بشكسته مگذار
دل پرخون ز بند غم برون آر

بقا جون هفتهء دوران ندارد
جرا عاقل لب خندان ندارد

رهان پاى طرب از بچه خار
برون آ خيمه زن بر طرف گلزار

محب را ان حكايت در خور آمد
گره از دل كشاذه خوش در آمد

روان شذ با لطيفان سوى گلشن
از ايشان شذ شكسته روى گلشن

نخوذ همراه برد آن تازه ديدار
ز ياقوت و زر و فيروزه بسيار

گلستان گرجه اندم داشت ماوا
نميشد ليك او را هيج دلوا

وداذم جامه بر بر جاك ميخواست
نميدانست كان ميداز كجا خواست

شهنشه را ندیمی در سفر بود / صبا نام و رفیقی راهبر بود
بسی شبها بشه همراز بوده / نموده همدمی و همساز بوده
درآمد از در گلشن درآمد / شهنشه را بغایت در خور آمد
زمین بوسید و گرد آلوده رخسار / محب را بوسه زد بر پای بسیار
چو دید او را محب شگفته گردید / دهان بگشاده در رویش بخندید
گرفت آن خسته را آنگاه در بر / بسی لعل و زرش پاشید بر سر
شهش گفتا چو باد صبح از آن دم / که سرگردان همی گردی بعالم
چه دیدی از عجایب جمله بنمای / دمی باغ حکایت را بیارای
صبا مالید رخ بر خاک پایش / که عمری بود آن ره تکیه جایش
بگفتا تا ز شه دوری نمودم / بخاک ره شدن نزدیک بودم
گهی در کوه بودم گاه در دشت / گهی افتاده بودم گاه در گشت
دلم گاهی بسوی چین هوا بود / گهی آلوده خاک خطا بود
درین گلشن بسی گل چهره بودم / هزاران یاسمین زین باغ چیدم
نشد شکسته هم هیچ آشنایی / نماندم پای در گل هیچ جایی
شدم آخر اسیر مشک بویی / که بودم راضی از خویش سوی

ز زلفش با هزاران بیقراری / بنوعی حاصلم جز خاکساری
بمالم روی خود بر خاک درگاه / بگویم گر اجازت باشد از شاه
محب گفتا دولت زنده بادا / دلت شاد و نفس پاینده بادا

بشه گفتا که در اقلیم بالا / یکی شهریست چون گردون والا
هوایی دلکش و جایی منظم / بدو دارا گرد خاک عالم غم
مکانی عالی و عالی بنایی / جهان در پهلوی او تیره جایی
مکانی خالی از اندیشه و خوف / درو نیک اختران پیوسته در طوف
بناآتش را همه خوی فرشته / ز نور خویش شان ایزد سرشته
ببرج قلعه شهرش برابر / نمیگردد مگر در سیر اختر
بنامش جمله شهر سبز خوانند / ورا دارالامان دهر خوانند
درو شاهیست نیک اختر خضر نام / که جام اوست کمتر جرعه جام
جز او آن مملکت را ملتجا نیست / بجز او قبله حاجت روا نیست
سران دارند جا در سایه او / ز شاهان نیست کس را پایه او
چو بردارد کسی را شاه سازد / وگر انداخت خاک راه سازد

درون خانه واوزآفتابی　　کز وذرات عالم نیست تابی
نماید روی او در روز روشن　　چو شب شد سازدش پنهان بگلشن
جهانی را از آن دیدن بسوزد　　چراغ نور یک یک برفروزد
بسی دیدم زمه رویان با حسن　　ندیدم مثل او در هیچ جا حسن
سرآمد گیسوی او دارد سرآمد　　کز اول در سرافرازی سرآمد
من از گردنان خاک چین است　　ماسر فتنه روی زمین است
خطا را لشکر چینش شکسته　　صبا رادست بندش پای بسته
چو او سنبل بچمن بر بسته نبود　　وگر باشد چو او بر رسته نبود
بیک روی سر از تن بر سر آمد　　بیک رنگی زسر او برتر آمد
بس است آنکه من اوصاف گیسوش　　بگویم وصف پیشانی و ابروش

کمان ابرو فراوان گرچه بودی　　بپیشانی او کمتر نمودی
یکی لوحت از نور آلهی　　کز مثلش نیست از مه تا بماهی
عطارد وار بالای دوم طاق　　وزیر نور گشته طاق آفاق
زنگار خطا بالانشین است　　درو گم گشته صد ماچین وچین است

رخ آن شوخ و پیشانی ببالا　　مه است بر فرازش مهروالا

کمان ابرویش دلکش کمانیست　　کمان کج نبردم خوش کمانیست
توان ابروی او از دور دیدن　　ولی نتوان کمان او کشیدن
زانکه مست ابروش پنهان　　کمان پوشیده بهتر روز باران
هر نو مجو ابرویش نمودی　　ز دور اما خیالی می نمودی
بگفتن قصه او راست ناید　　سر انگیزی گر گویم کج نماید
نهاده ماه چهر مهر سایه　　کمانها بر سر سیمش سرمایه

خیال اینجا روان بستن محالست　　محل فکر وما وای خیالست
میانجی سپاه روم و ترکی　　وسط دارد نه کوچک نه بزرگ
زیکسو ماه و خورشید دگر سو　　زند با لطف خود در هر دو پهلو
درو یک چشمه خورشید مادام　　مجوف مایی از نقره خام
زشرم روی او آهوی صحرا　　بصحرا او فگنده خوابگه را

زچشمش مردمی عین بحالت		کر از بدست نیکویی خیالت
زچشمش خوبتر چشمی ندیدند		چنین دیدند مردم کاهل دیدند
اگو نرگس در اطراف گلستان		زند لاف نخستش پیش مستان
صبا سازد ببیلی شبانه		چو نیلوفر کبودی چشم خانه

زچشمش نکته کردم روایت		رسانیدم بگوش او حکایت
دو گل دارد براطراف گلستان		شکفته در جوار سنبلستان
دو دریا بنده یکرنگ خاموش		به هنگام سخن پر تا بناگوش
یکایک جوهری و درفشانند		که در پر حلقکی در میچکانند
بناگوشش کی بیند برابر		همی لرزد گهر را گوش در سر

رخی دارد چو ماه از روشنایی		کری باد از و نور خدایی
گل آن آهوی مشکین کلاله		بصد رویت رنگین تر ز لاله
سخن چون ز آفتاب او برآیند		هزارم وجه روشن رو نمایند
اگر بردارد آن مه برقع از چهر		زند آتش بهفت اقلیم چون مهر

غلط گفتم که او برقع گشاید		از و هر ذره خورشیدی نماید

لبی دارد که با جان همدمست او		چه همدم بلکه جان عالمست او
حیات آب او آب حیاتست		نبات مصر او مصر نباتست
از و لعل بدخشان گشته بی نمک		بسی بر سینه بهر او زده سنگ
دریاقوت او وارد دلیلت		عقیقش کار فرمای سهیلت
سهیلش با ثریا زیر برده		گهر را لعل او در حقه کرده

سخنها از دهان او شنیدم		ولی وصفش چگویم چون ندیدم
دهانش تنگی شیرینست در خور		چو او شیرین نباشد تنگ شکر
عدم در پیش او صاحب وجودست		عدم در نیستی خود هیچ بودست
کسی کز خرده بینان آن دهن دید		بر آن نقشی که بست او هیچ گردید
بسی شیرین دهان در عالم آمد		دهانش سربسر را خاتم آمد

گهر در پیش دندانش بمقدار		چو باران نزد در شهوار

وگر گویی بسی دل صاف باشد / نه چون دندان او شفاف باشد

صدف را چرخ گردان خوان ازو خورد / گریش گوهر او ذره برورد

ثریا نزد او تابی ندارد / هوایی دارد و آبی ندارد

خدا تا باغ عالم آفریدست / درون غنچه بر شبنم ندیدست

زبانی هست در گفتن فصیحش / خوش آوازی و گفتار ملیحش

دهان شیرین ز گفتار زبانش / بشیرینی گذشته از زبانش

زبان دانان زبان او چه دانند / مگر نقشی درون پرده خوانند

چو در آوازی آرد زبان را / همی خواند بسوی خویش جان را

زبان او پسر شیرین زبانان / دهانش شکر شیرین دهانان

بیاد او از زنخدان از شکر سیب / چنان شیرین نسازند از شکر سیب

نگاران گر ز نخدان بخت دارند / چو بینندش زبان را کرد آرند

چنان سیمین زنخدان مه ندارد / وگر دارد ز نجره که ندارد

بلطف او بهتر است از برگ نسرین / گر اینجا نیست پیش سیب سیمین

بعالم آب در جه کی غریبست / ولی در آب روشن چه عجیبست

ترنج غبغب او تا بیابند / بر نیرنجات مردم می شتابند

نباشد صاف چون او آب روشن / نباشد تازه چون او تازه گلشن

شده آویخته زان روی رخشان / چو جان عاشقان از نور سبحان

بخط نور بنوشته ورق را / شده چون عرش و کرسی نور حق را

ز غبغب رنگ دارد روی آن حور / ولی از نار باشد تابش نور

چو او گردنکشی بنمود سرافراز / که او را گردنان باشند سر ناز

نه تنها گردنش شد سرو را تن / سرش دارد ز بلندی هم ز گردن

فرون در رنگ گردن از تن اوست / اگر چون سرو روان در گردن اوست

بدست حسن وقت جلوه کردن / سر از آن گردنی میزد بگردن

ز سر بگذشت هر کو گردنش دید / در آن اندیشه خاک پای گردید

ز دستش دسته گل هست در سینه / چو دسته دسته در هم شکسته

بدست حسن دستکار خانست — کردیده در چمن کلرخ ازان دست
اگر زان دست پیش آید نگاری — بدست او توان داد اختیاری
خورد خون حریفان زاهد بستان — جو او خونخوار کم باشد بدستان
کسی کش دید دست از حیرت آن — روان انگشت میگیرد بدندان

زانگشتش ولی کو داشت بندی — زدست غم بناخن چهره کندی
بناخن گر کسی رای فشارد — زانگشتش دو دیده برندارد
گر انگشتش ببیند که زر دوشت — جو دست او برآرد هیچ انگشت
نی شکر بوقت نقش سازی — نباشد هیچ او بربند و بازی
جو دست او کند خنجر گرازی — کند انگشت او با دست یاری

مثال ساعدش عاجی که یکدست — که دارد پای تا سر رنگ یکدست
ازان ساعد بسی اشکنجه دارد — دلی کو دعوی سرپنجه دارد
بوصف ساعدش طبعم که پیوست — هزاران معنی رنگین ده بدست
بساعد خون دل ریزد بسی را — بگیرد دست در عالم کسی را

بدست خود گل از فردوس چینند — بدپستان هر که آن ساعد ببینند

ببازویش نباشد اهل دستیخ — دگر هیچست بازو آن ز دست آن
دعا خوان جان و دلهای شکسته — جو بازو بند بر بازوش بسته
بدست و دوش او پیوسته بازوست — صفا دارد که هم دستست و هم دوش
شده سرگشته آن بازوی دست — بیک انگشت انگشت صد هنر هست
مرا هیچ از تقاضایش گفت و گو نیست — حکایت در قفا گفتن نکو نیست

زمو باریک تر دارد میانی — ندارد نازکی او را گرانی
نهان از دیده میدارد میان را — جهان کز مردمان از میان را
میانش کرا در دل درآید — جو مویی کرد او را سر برآید
نه نازک در جهان جون او شنیدم — نه مثل آن میان باریک دیدم
خیال ارزان میان بندم فراوان — بمو بندی شوم مشهور دوران

زقد او خیالی بسته ام راست — جو او سرو از کدامین بوستان خاست

ز قدش سرفرازی بوستان را — ز وصفش سربلندی داستان را
بقد او ندیدم هیچ قامت — چه قامت یا چه قدست آن قیامت
ز نقش حسن گاه نقش بندی — ز قدش چشن دارد سربلندی
چو قدش نافریدا ایزد تعالی — نهال تازه در اقلیم بالا

سخن را ختم کردم بر میانش — نکردم فاش اسرار نهانش
سخن زیر میان دلکش نباشد — خیال بت بستن خوش نباشد
سخن گر در میان ناید زبانیست — گر چیزی جز سخن اندر میانست
هر آنکو از میان بگذشت دورست — نبی گفتا وسط خیر الامورست
بسان آفتاب آن عالم آرای — همه نورست و فیض از فرق تا پای
جهانی طالبت و اوست مطلوب — محبش جمله و او را نام محبوب
جهان گردان برفتن گر ستانند — جهان گردند و مثل او نیابند

یکی سرویست آن شمشاد قامت — گر شلش برنخیزد تا قیامت
همش تا حشر بادا جا بذرازی — همش سرسبز بادا و سرفرازی

محب چون زو شنیدا این قصه راست — هوایی شد دلش از جای برخاست
صبا را گفت کای آزاد بیکر — ز بار غصه دارم دست بر سر
شدم آزاد از هر جا که بندست — هوایم در سر از قد بلندست
بگیر از لطف دست کوته من — ز طرف باغ برکن خبر که من
بر خشک و تر آرم پیش محبوب — که سوزم خویشتن را بهر مطلوب
صبا چون زین سخن از شاه بشنید — برآورده حب از جایی جنبید
چنین گفتا که ای شهزاده نوخاست — هوای ناگهانت از کجا خاست
تو در طرف گلستان جا نگهدار — که بادت حضرت یکتا نگهدار

زده دل یکی مکتوب دلکش — بکن انشای محبوب دلکش
چو کردند از خط مکتوب نامه — ببر کردم روان و دره چو خامه
بر آن لاله عارض عرض دارم — جوابش هر چه فرماید بیارم
شهنشه کاتبان را ایش خوذ خواند — بذینسان قصه بر غصه و را ند
بگفتا سر بسر نیکو نویسید — بذان به نامهٔ نیکو نویسید
ولی بودش دلی از غم بفریاد — درون جز درد کس را ره نمیداد

چنین باشد طریق عشق بازی / بدانی این طریق ار عشق بازی
روان کردند کاتب همچو خامه / بسودایش مرکب ساخت نامه
بدان غم نامه سودا بر قرین بود / اگر سوداست آن نامه این بود

سر نامه بنامش کو چو مکتوب / محب را ساخت سرگردان محجوب
یکی راز درونی بر ز سودا / بسودا داده دل از روز انشا
بهر نقشی که او کرده قلم ران / سر از فرمان او پیچید نتوان
ترا از من سلام ای سیم اندام / نگار من عارض خوش رنگ خوش فام
تو سیمین ساعدی از پیچ دستی / مبادت بر دل نازک شکستی
بخوان اسرار من یک یک نهانی / که راز سر بمهر من بدانی
من سرگشته بودم فارغ البال / نه در دل نقش خطم بود و نه خال
ز پیچاپیچ سر آزاد بودم / ز نقش و بند او دلشاد بودم
بناگه آن ورق گردون بگردانید / نگارم مهره کاری دست افشاند
کشید آنگاه بر من خط آشوب / تنم در پای سودا شد لگدکوب
ولی زین سرنوشت امیدوارم / جز روی دل بسودای تو دارم

مدام همچو خامه اشک رانی / سرم گردید سودا را مکانی
بدین سرگشتگی و تیره جانی / بخدمت بسته ام دایم میانی
درونم چاک و بیرون غرقه خون / زبان خشک و تر دامن زبانی
دمادم تیغ هجرم میزند سر / ز من مشکل اگر ماند نشانی
تنی دارم ضعیف و زرد و لاغر / بگویم تن که باریک استخوانی

من سرگشته را چندین مرادست / که در سرگشتگی گیرم مرادست
همیشه تا که از لوح و قلم نام / بود در مکتب دیرین ایام
مرا سودای زلفت باد در سر / چو خامه خنجر مهر تو بر سر

محب چون نامه را تا بپایان / چگویم کز درد خود جدا دید
صبا را خواند و گفت ای یار رهبر / همی باید شدن در ره چو صرصر
سلام من بدو ز آغاز گفتن / پیام آنگاه یک یک باز گفتن
ز غم مرغ دلی دارم بپرواز / همی باید بزودی آمدن باز

صبا چون از محب بستاند مکتوب　　روان گردید سوی شهر محبوب
در آمد عاقبت در شهر و از راه　　همی شد تا بدولتخانهٔ شاه
شهنشه بود در تدبیر کردن　　که بود او را سر نخچیر کردن
تحمل کرد تا سلطان برون شد　　بدولتخانه آنگاهی درون شد
برون آورد نامه بوسه اش داد　　دعایی گفت و پیشش تخت بنهاد
سر آن نامه را بگشاد محبوب　　برای آنکه بیند حیث مطلوب
صبا حال محب یک یک بیان کرد　　بر محبوب اسرارش عیان کرد
ولی هر محب مکتوب میخواست　　جواب نامه از محبوب میخواست
جواب نامه اش هم بوست محبوب　　روان کرد آنانش و این بود مکتوب

ایا سرگشته تر از خامه در راه　　چه سودا در سرت افتاده ناگاه
ترا این فکر خشکی در دماغست　　دماغت خشک از دود چراغست
خیال نال نال از دل برون کن　　ز سر سودای بیحاصل برون کن
دگر مکتوب بیجا هیچ منویس　　زبان در کش بر من هیچ منویس
بترکستان نه خطست نه براتست　　بهندوستان دوا آنگاه نباتست

بمان سرگشتگی و تیره بختی　　بجا بنشین و روی تیره بختی
اگر منم ز سودا سر گرانست　　بر تیغ سرکشی بر هم زبانست
برون آور ز دل سرگشته از بند　　به بید خشک بیحاصل مپیوند
بجای اشک اگر بر روی کاهی　　ز جسم خود برون بینی سیاهی
ازین سودا نه بینی جز نکویی　　وجودت را بکی باید فزونی
نمیگویم بیا من ترک سر کن　　ز سر سودای زلف من بدر کن

چرا چون نامه بحی خویشتن را　　بسودا قید سازی جان و تن را
نخواهم خواندنت هرگز بر خویش　　چو بحی در لباس آخر سخن را
ازین سر تا کسی آگه نگردد　　سزد گر زانکه بر بندی دهن را
ترا عنوان حالت ای تنگ دل　　برگ کی نخود دیدی شکن را
ز سودایا سمینت شد بنفشه　　چو نیلوفر کنی برگ سمن را
برون کن نقش من از خاط خویش　　میاور دم بدم نقشی فراخش

صبا کان نامه را آورد از یار   طبیب آورد گفتی سوی بیمار
محب خواند آن بر از آزار مکتوب   ولی نازرد از آزار محبوب
ز سودای دل آن بیجان غم خورد   همانندم نامه بنوشت دیگر
ز سر بویان صبا مانند خامه   روان کردید با این غنچه نامه

ایا سرو رجو سویت بیقرارم   اگر باور نداری بر سر آیدم
ترا این پشت کردن بر من از چیست   مرا انداختن بر گردن از چیست
گرم از هجر خود آزرده پسر بر آری   سرم در پای اندازی نخواری
نه بینی با من با تاب و باپیچ   بجز مسکینی و افتادگی هیچ
سری دارم که سودای تو دارد   هوای قد و بالای تو دارد
بسودای تو از سر در گذشتم   گرت سودا بشنو نه گذشتم
ببین در همسری با من زبان هیچ   کرم سر را نمیدارد گران هیچ
مکش سرکش ازین ای شوخ پر فن   چنین کار مراد پا میفکن
سپیده پوشم وگرنه فرق تا پا   شوم سرگشته در اقلیم بالا
مرا پا در گل از بهر چه داری   بروی کار من آنی نیاری

سرافرازان مشکین حلق سرور   نه پیچد از سواد ارزان خود سر

جو ابروی تو دارم قامتی خم   نزاری بیت از ماه نوم کم
اگر محراب بودم عالمی را   کشودم بار سودا ساخته خم
زندی جرم برهم موبمویم   هوای آن دو چشم مست برهم
اگر کردم از آن سودا دو نیمه   سر یک سو تیا یای دردلم غم
محب در گوشه سودا دلم سوخت   فغان از جور طاق سبز طارم

داسودای آن چشم سیاست   ترا کمتر بسوی من نگاهست
بچشم لطف عالم را نظر ساز   مرا در گوشه سودا مینداز

صبا آن نامه را بستاند از شاه   رسانیدش بر محبوب دلخواه
شاند و پاره نظاره کردش   بدست زور انکه پاره کردش
صبا آمد برون از قصر محبوب   درونی پاره پاره همچو مکتوب
زبیرون خواند محبوبش ز خوبش   چرا گفتا نمیگیری سر خویش

صبا گفت آمدم اینجا بکاری	چو من هرگز نباشد شرمساری
ازین غم بنده بسیاری خرابست	درین بیماری امیدش جوابست
صبا را اول دران اندیشه وا داد	جواب نامه بنوشت و فرستاد

ایا در مزرع گیتی چو خوشه	ز داس ابروی من گیر گوشه
خیال کج مبند ای مرد مشتاق	گزین سرگشتگی شد طاقتم طاق
که گفت در ره سودای من کج	حجاب از حاجبانم نیست سج
چرا چندین بروی من بر آیی	تصور کج مکن تا بر سر آیی
خیالی بسته ای شوخ کج رو	مبارک باد بر مجنون مه نو
اگر گویی که من بالانشینم	نخواهم گت بچشم از دور بینم
وگر گویی که هستم طاق گردون	ز بار غصه سازم قامتت نون
اگر گویی بقد همچون کمانم	تنت بر آتش سوزان نشانم
وگر بیم رو بیم خواهم بدوران	گره بر کارت اندازم فراوان
خمش زانکه نشینی بجای	ترا بالای چشم ما بود جای
هواداری بردم سود نبود	ز سودای چنین به بود نبود

بسو

بسودای من ار کردی تو رای	چو سویم عاقبت از سر بپایی
گرت در سر بود پیوند با من	برم فرقت بشمشیر جدایی
وگر خود را بمن داری مقید جاهل	نیایی هرگز از قیدم رهایی
زمن جز تاب و پیچ پیچ	میفکن خویش را در تیره رایی
نخواهم با تو هرگز سر رو او	مگر پیوند ما باشد جدایی

ترا گفتم مبر از عاشقی نام	دگر مفرست سویم هیچ پیغام

صبا آورد آن مکتوب دلخواه	زمین بوسید و کردش عرضه شاه
محب چون خواند آن مکتوب نیکو	نوشت این نامه نامی سوی او

ایا چون کیمیا داروی دردم	ز سرکوب تو چون زر زرد رویم
بچشم زرد رو چون زر نگانها	ورای پرورای خورشید جانها
ز عشقت بر رخ خور سکه دارم	درون سکه خانه سکه دارم

جه بیداري روا در زیر خاکم / نداری رحمتی بر جان پاکم

دمي قد حلقه ام خوابي بزاري
جرا کوششي بحال من نداري

کرم کویي در آتش اي تب تاب / روان کردم من سرگشته در آب
ترا بسیار جون من هست آري / ازان پشت نیایم در شماري
مخوان در آتش غم کم عیارم / که در دل نقش تو بت وار دارم
برین رخ زردي و باشم خریدار / زمنت پستان شوو آبم برون آر
عزیزم جمله را نزد تو خوارم / ندانم کز جه رو قیمت ندارم
همیشه پیشه تو دلبري باد / بمن جنگ تو جنگ زرگري باد

جو گشتم خرده دان در سیم بازي / مرا در تنگه غم جند داري
نمم کرد دیده آب از آتش دل / ندارم تاب سوز بیقراري
بدندان گر بگیری پاره از من / نیابي همدمم جز زرده یاري
بیابم از دم تو رو سپیدي / مرا زین آتش ار بیرون نیاري
شود خاکستر تن از غم تو / بدست خازن بجرم سیاه ري

جو خط خواني و نفسم را بداني / سبک ره وحاد کرمنما کراني

صبا جون برد آن نامه بمجنوب / جواب او نوشت این تازه مکتوب
ایا سرگشته تا کي میزني لاف / که همجون نقره ام کردیم دل صاف
ایا سرگشته تا کي میزني لاف / که همجون نقره ام کردیده دل صاف
جو روشن شد که قلب و ناتمامي / مزن دم ز آتش سودا که خامي
باتش از جه میکردي برابر / جرا هر دم پسندان میزني سر
ترا گفتم بشهر من نیایي / زنا پاکي کرین دم را نمایي
بگویم تا ز سوزت کرم سازند / ز ضرب و کوب سختت نرم سازند
بهر جایي زنندت بیشماري / فتند هر پاره از تو در دیاري
ترا بر دار گفتي از دل پاک / به تیغ مصریت بردارم از خاک
برو دم در کش و از عشق بگریز / جو سر تا پا غشي ز آتش بپرهیز
ندیدي روي من عشق گرفتت جیست / بخود نعل اندر آتش کردنت جیست
تن خود کر بسي در بند خواهي / نمي عاقبت جز رو سیاهي

تو رسم جان گدازی را چه دانی
که دایم در میانی از گرانی

درین آتش چو زر تا چند باشی
بمن تا کی چنین خود را فروشی

ندیدی روی همچون آتشم را
چنین در بوته سردم از چه جوشی

ترا کم همتی از تلخی تست
چو خالص نیستی تا کی فروشی

همی گویی قد من حلقه گردید
چه نیکو گوهری و تیز گوشی

اگر کنجی بنال از اژدر غم
که بد نبود ظلمی از خموشی

به پایم گر نهی سر همچو خلخال
بدستان نسازمت یکروز پامال

صبا چون نامه اش را دید مکتوب
نماندش شد روان از شهر محبوب

عجب را ساخت آن غمخوار دلشاد
بدستش نامهٔ محبوب را داد

چو خواند آن نامهٔ آلوده ازبار
نیاز آورد و دادش نامه را باز

ایا افکنده در پا همچو خاکم
ازین پستی و افتادن چه باکم

عبارت بر دل از من نیست در خورد
مبادا از راه من بر دامنت گرد

فراقت ساخت پامال جهانی
چرا تا پی مرا بر سر روانی

زبان کو تا بنالم زار زاریت
قدم کو تا روم در جستجویت

چرا در دل نکاری تخم مهرم
بسر سبزی نسازی چون سپهرم

بحق بوتراب آبی ببخشم
دلم تیره است مهتابی ببخشم

تنم دارد بتو پیوند جانی
چه دامن بر تن خاکی فشانی

درین گلزار هر دم گاه خرمن
اگر سازند خشت از قالب من

بدیوار سرایت روی آرم
بنای عشق باشد استوارم

تو خورشیدی من بیمای چهرت
که دارم بر کریمی ها ز مهرت

گر ابر رحمت بر من نبارد
نسیم سحر گرد از من برآرد

چو آیم روز و شب در جستجویت
نمی یابم رهی اما بسویت

تن سرگشتهٔ من خوش برآید
زتاب چشمهٔ خورشید رویت

شبم تا روز نبود در دل صاف
بجز عکس مه روی نکویت

چو آخر در زمین خواهم فرو شد
همان بهتر که روی آرم بکویت

بریج وتاب گشتم پای تا سر
همه روی زمین بر یاد روت

تو خورشیدی مکن گرمی جو آتش
هنوزم بیش ازین با من برا خوش

همیشه شمع رویت باد بانور
گدازش از وجود وشتت دور

صبا دیگر روان شد جون حمام
ببال تیز بر بربست نامه

همی زد بال ومیرفت آن هوایی
جو مرغی کز قفس یابد رهایی

همی شد تا درون قصر محبوب
مجتبها نمود وداد مکتوب

جو خواند آن نامه مهجور خود باز
ازان مرغ دلش آمد بر واز

صبا را گفت مرغ تیز بالی
بدین پرواز کردن بی مثالی

جه حاصل نامه آوردن بیابانی
ازین آمد شد بیهوده تا کی

جه آری از محب پیوسته مکتوب
محبت جون نمی بینی ز محبوب

حدیثی جند جون گفتش زبیداد
روان این نامه بنوشت وفرستاد

ایا جون باد جویان سرو ما را
برون آر از گل اندیشه پارا

میا بیرون ز دریا باز زنهار
نشین بحرین اینکو نگهدار

وگر سازی تن خود را هوایی
بسوی ملکت بالا بیایی

گهی مانند رعدت با شنا فغان
گهی جون برق آه آتش افشان

جو بسیاری سرشک از دیده رانی
باخر ملک بالا را بمانی

مثال سیل روی آلوده از گرد
بنه حرمت بباید روی آورد

ترا با خود بجز نامومنی نیست
بجز کف ریزی وتر دامنی نیست

منه یاد بیابان فراقم
بترس از خشک ریگ اشتیاقم

گر جون خورشید بجرم بر تو تابد
شوی وکس نشانت را نیابد

کجا دل تیره یابد صافی قرا
درون صاف یابد عاشقی را

شنو ورنه درون دیگ سودا
همین جوش ومیشو زیر وبالا

اگر جون خاک برخیزی زجایت
توانم دید بر باد هوایت

اگر گردی غبار از روزنی بی
نشستن کی گذارم در سرایت

بهر بادی زجا رفتن نکو نیست
مرو از جا که بنشین بجایت

گر از بحرین جایی دیگر افتی
بسی بر سر فرو کوبند بایت

بجای خود نشین کاید بهاری
کلی را در کنار آرد صبایت

اگر تو طالبی مطلوب کم نیست
محب شو در جهان محبوب کم نیست

صبا آن نامه را برداشت وانگاه
روان گردید چون باد سحرگاه
بشد پیش محب از اعیان ساخت
بدان نامه محب را شادمان ساخت
غم چون دوزخ از دل اندکی رست
بدان حور بهشت این نامه بنوشت

ایا گردیده سرگردان چو بادم
دویدم پی تو چندان که افتادم
زهجران چند بر سر خاک باشم
خنک آندم که در کوی تو باشم
ازین بس نیست دور از تو قرارم
هوایی شد وجود خاکسارم
زخاک خویشتن بی دل گرانی
یکی صبحی برون آیم نهانی
نهم سر در بیابان غمایت
همه آفاق گردم بر هوایت
بپیش آستان شاه و سرور
زبیداد تو ریزم خاک بر سر
مرا هر دم برت پیشت فرستاد
ولیکن هست پیشت سر بر باد

صبا تا چند باشد رهنمایم
صبا خود گردم و نزد تو آیم
چو نتوانم که در کوی تو گردم
در آن اقلیم بر بوی تو گردم
نمایم شب روی چون مرد عیار
بگردم بر سر کویت شب تار
که تا بینم مگر روی چو ماهت
بچنگ آرم شبی زلف سیاهت

چراغا چون ز آتش باشی جگرسوز
چراغ روشنایی را برافروز
جانم سوختی از گرمی مهر
که شب گردید از دود دلم روز
ازان ترسم که سوزد دیگری را
چه میسوزی من دلخسته را سوز
شعاع شعله مهرت تنم سوخت
دل من چون نباشد گرمی امروز
مرا گفتی ترا سوزست چاره
بآتش خویشتن سوزی بیاموز

نخواهم جز ز رویت دلفروزی
ورم چون شمع سر تا پا بسوزی
همیشه تا بود فیروزه گلشن
چراغ حسن و بخت باد روشن

صبا برداشت آن مکتوب جانسوز
ببردش نزد آن شمع دلفروز

چو محبوب آن محبت نامه بر خواند — صبا برجست و پیش تخت بنشاند
چو آتش قصه‌ها پرداخت آنگاه — نوشت این نامه پر گرمی بشاه

ایا مانند آتش سرکش سوزان — رخت گردیده از گرمی فروزان
ترا سوزندگی از فرقت کیست — درازئی زبان و گرمی از چیست
اگر خود را کشی از ناگزیری — وگر از سوختن هر دم بمیری
دل من راه مهرت برنگیرد — دم گرم تو با من در نگیرد
دل گرمت ز سوز هجر بردا — چه در دوزخ کنی خود را گرفتا
مکن با شمع رویی آشنایی — کزو سوزی و بینی در روشنایی
تو مردایی از آتش بپرهیز — مزن دم با عدوی خویش مستیز
چو رو گرمی نمایی بی شمارم — گر تاب روی گرمت پس ندارم
بسی دعوی بسوز عشق داری — ولی دانم که تاب سوز ناری
نسوزم از علوت وا دبستی — نه دور از من که خاکستر نشستی
ترا این گرمی دور از گران چیست — زپا تا فرق گردیدن زبان چیست

چو بادت جز صدایی نیست همراه — زافغان کن زبان خویش کوتاه
بگل ویان ز قامت سرو بستان — همیکن طوف در شام و سحرگاه
همیگویی ندارم ره بکویت — دم از کویم مزن بگذار این را
زرفته هیچ راه از راه ماندی — نکو رفتی بغایت بارک الله
مزن در هر نفس از شب روی دم — مبادا آنکه گردد زلفم آگاه

تفت شد غرقه در یا نار سینده — چه موجب سوختی آتش ندیده

صبا بگرفت از محبوب نامه — چو خط نامه نو بوشیدن خامه
همی شد تا بشهر شاه زاده — دل از شادی سوار و تن پیاده
فراوان راز از آن همرازش آورد — نفسهای خودش دمسازش آورد
محب را کم نشد سودا ز مکتوب — محبت بیشتر گشتش بمحبوب
نوشت این نامه آن بدبخت مهر — صبا بگرفت و بردش پیش گلچهر

نگارا چون خم دل در خروشت — درونم از پی عشقت بجوشت

منم در کنج تاریکی نشسته | در خلوت بروی غیر بسته
غریب آسا نخستی سر نهاده | بدن را آبهای تلخ داده
همه خون دل از بر جوش خورده | دهن بربسته و لب مهر کرده
جهان زهاد با من در ستیزند | که میخواهند خون من بریزند
جوی بر خورد کان بد ذات دنیایم | نمیدانم که جونم یا کجایم
کسی بر سر نیاید یک زمانم | درونزا با که بردازم ندانم
کهی بر سر مرا پیمانه باشد | کهی ماوای من میخانه باشد
کهی زین آتش می می‌گدازان | کهی در آفتاب گرم سوزان
بیاور بر سرم دست محبت | و یا بر کن سر و خون مرا ریز
حریفانه دمی با من بپرداز | مخور خون من و بر خاکم انداز

منم همچون سبوی باده ناب | درون گردیده آب از آتش ناب
میان انجمن از چشم پر خون | بدامانم روان گردیده خوناب
ز رشکم زان سبب سر رفت چون خون | که در دوران ندارم در جگر آب
زمین بوی می مهر تو آید | اگر خاک مرا بوید احباب

وزان سنگ ملامت بر شکسته | شکست من مجو زین بیش دریاب

مرا گفتی چو دیدی ز انتظارم | ببین کارم که مسکین در چه کارم
فلک دشمن مبادت هیچ حالی | مبادا آفتابت را زوالی

صبا بار دگر در ره روان شد | گرفت آن نامه و در ره روان شد
همی شد گرم تا محبوب را دید | تو گفتی طالبی مطلوب را دید
فراوان از عجب اوراد عا گفت | بداذش نامه و حمد و ثنا گفت
صبا را بار دیگر شادمان ساخت | جواب نامه بنوشت و روان ساخت

ایا همچون سبو در تاب مانده | در آتش رفته و بی تاب مانده
ترا در کارگاه غصه هشتند | نمیدانم گلت را چون سرشتند
مگر از نوح مانده یادگاری | که با طوفان آبی سازگاری
گر آبت در جگر ناید بدیدار | برو این ماجرا با کوزه گر آر
بسی سرگشتگی از چرخ دیدی | بسی در دور گردون بر کشیدی

هنوز اما بغایت ناتمامی | بجویی آب روز از وی که خامی
برو از خانهٔ خامی برون آی | میان آتش سودا درون آی
در آتش سوختن تنها چه حاصل | هزاران کار دیگر هست مشکل
نباید نالهات کردن ز احباب | اگر صد ره دهندت غوطه در آب
اگر بندی دهن چون مرد خاموش | بگردی با حریفان دوش بر دوش
ترا هر سه گفتم بند چون آب | درون ره ده سراسر راه دریاب

چو خم در عاشقی می باش سرباز | میا از گفتهٔ هر کس بآواز
درون گر باشدت زین باده خالی | برو خود را بیک پهلو بینداز
وگر باشد ز دورانت دلی پر | درون بر محرمان خود برداز
تنت چون پخته گردد ز آتش دل | بآب روی خواهی گشت دمساز
ترنج ار گکند در جانت این سر | شوی در ریزش خون خود آغاز

بامید تنم زنجیری کش | وصالت آرزو شد هجر میکش
دلت در گرمی هر دم درون باد | تنت در آتش مهرم فزون باد

صبا با نامهٔ محبوب با صبر | بیامد سوی آن ایوب با صبر
محب را قصهای دلربا گفت | که محبوب تحیات و دعا گفت
گشاده خواند آن مکتوب با لطف | جهانی دید از سر تا بپا لطف
جواب از سر خود گردید پیرو | نوشت این نامه چون آب دیگر

ایا همچون پیاله دست گیرم | حلالت باد خونم دست گیرم
ز دوران همه سرگشتگی داد | مگر بهر همینم ساخت استاد
شدم سرگشته همچون چرخ گردان | مگر بیجا نهام بر ساخت دوران
نماید کاش چشم روز تا شب | ز خون دل بمجلسها لبالب
در اول عصر یعنی دور نشین | که در ظاهر نبود این باده تعیین
همه تن زر نمودی همچو کانم | مگر بودی مرصع بر میانم
زمین بودند خرم عیش خوانان | مقامم بود بالا دست شاهان
بدوران گردنان زند مست | مدام داشتندی بر کف دست
کنون سرگشته حال و بیقرارم | تنی همچون سفال خشک دارم

ولي در مجلت چون بار يابم	زتو آيد بروي كار آبم
درون مجلس خويشم در آور	بمن مي نوش وانكه خون من خور
ز دوران چون صراحي سر نكونم	ازان شد فاش اسرار درونم
بيارم خون خود از ديده بي تو	كر آيد پيش جام لاله كونم
درون مجلس غم ساقي هجران	بدوران تو خواهد ريخت خونم
مدام هست خون از فرقت يارا	بذينسان تيغ دوران از بونم
بدورشت زلف و غمزه تو	زهر سو خون همي آيد برونم
تو اي اي راحت دل شمع يقينم	بكو روشن كه آيم يا نشينم
صبا چون از محب بستاند مكتوب	نماندم برد آنرا نزد محبوب
جو محبوب آن محبت نامه را ديد	محب را حال محبوبانه برسيد
صبا كفتا دعاي ميرسانند	بيادت هر نفس جان مي فشانند
دلش را سوخت تاب اشتياقت	ندارد تاب در يج فراقت

بر وصل از لطف او را راه بنماي	بروي او دري از عيش بكشاي
بذو كفت اي صبا ديكر مزن دم	كه خواهد رفت زلفم از تو درهم
نفسهاي تو يكسر ناصوابست	ترا در كار رازو افزون شتابست
صباي خسته دل را ناتوان ساخت	نوشت اين نامه و او را روان ساخت
صبا ميرفت وازكفته پشيمان	دران ره بنجه افتان و خيزان
ايا همچون صراحي بخته دركار	ترا زندان و مستان خريدار
بسر كرديده و ناخورده باده	مبادا اكر خوري جايي زباده
خيالي بس محالست در سر	كه كرت دختر رز بوده در بر
جو تو در انجمن دارم هزاري	ترا در مجلس من نيست باري
همي كويي كزين بيشم جها بوذ	كرفتم پاي تا فرق طلا بوذ
هزاران جام زر بوذت در اطراف	درون يك پيك بر باده صاف
هزارت ساقي كل روي ساده	تو سر بر زانوي ايشان نهاده
باخر ريخت دوران آب رويت	نماند آب و شذم جا خاك كويت
زغلغل يا بذت كرديد خاموش	برون آوردن انكه پنبه از كوش

بستان سحر که یار بودن پاک / مدامی با همه در کار بودن
بسوی آنکه آن رندان دل / ترا ناکاه بر دادند از خاک

لبم همچون پیاله چند جویی / چرا سرگشته گردیدی نکویی
بمجلس خویشتن با پیش مفکن / که گردی خاک در پی آب دویی
نخواهی دید از من دست گیری / چرا خود را چنین سرگشته جویی
ز لعل چون شرابم نیست تنگ / درون انجمنها چند بویی
نیاری نام این می هیچ جا بر / وگر صد ره دهن با مشک شویی

نداری چاره غیر از صبوری / وگرنه از مراد خویش دوری

صبا برداشت آن دلسوز نامه / بر شته بود آن هم روز نامه
تن خاکیش شد بر باد سرکش / ازان معنی که گردید آتش آتش
بهر دل بدان خورشید خاور / نوشت این نامهٔ دلسوز دیگر

نگارا همچو می مست الستم / بمن ساغر بزن از روی که مستم
مداره ده درون مجلس خویش / بخوام سرخ گردان نرگس خویش
من آن مستم که از سر درگذشتم / برای محلت با مال گشتم
مرا باغ عصر انگور دیده / ز جاج باده بودای نور دیده
مدام تن زمی میبود سرخوش / ز آب باده خاکم عین آتش
چنان عشقت کنون افشاند بنجه / که خود را آب دیدم در شکنجه
کنون از زهر هجران تلخ کامم / بنوش آب لبسوزن تلخ کامم
ازان روزی که گشت از دوست آباد / میان چار باغ عنصر آباد
بسی دیدم بباغ بی کرانه / ترش رویی و تلخی زمانه
سرم آخر فدای محلت شد / لکدکوب از برای محلت شد

اگر سوزی جگر همچون کبابم / ز سوز تاب مهرت رخ بتابم
ولی چون شد تنم خاکستر از غم / برون آر از تنور سوز تابم
بسیجم زد فراق غمزهٔ تو / بر آتش سوخت آن بسیج عذابم
رخم در ضعف گشته زعفرانی / بزن زان خاک پا بر رخ گلابم

نظر مبکن ز چشم خویش سرمست   کرد آیم چشم شوخت باد سرمست

کتابت کرده جون کردید مکتوب   صبا در دم رسانیدش بمحبوب

جو خواند آن نامه کرد آهنگ سداد   جواب این نامه بنوشت و فرستاد

ایا دل سوخته همجون کبابت   برده آتش سوزنده آبت

همی دانی که بودی در کدودشت   بدلداران آهو چشم در گشت

سرت ایثار بهر جان من شد   تن سرکشته ات قربان من شد

درآتش رفتی آنکه سینه ریش   زغم بریان شدی در روغن خویش

زعشق من نمیبینی لفوزی   تنوری تافتم تا تو بسوزی

جو می آری بدفع شور جکها   کزین شورست جانت را نمکها

ترا در عشق من کر زآتش تیز   زبریانی نباشد دیده خونریز

جو منم پخت کشته طبع خامت   رسانم از لب و دندان بکامت

وکر خامی نمایی بار دیکر   بسوزانت افکنم با دیدهٔ تر

جه سوزی بارهٔ کر آریم یاد   برون آرم ترا از سوز و فریاد

وکر کشتی فراموش از دل من   نمانیمی تا کر شد خاکستر تن

جوی از جیستی ای مست خونخوار   کنت بر لب مدام و دیده تر

بکن مستی بیا در مجلس من   وکر از نرکسم کم جوی ساغر

درون انجمنها بر مینکیز   دمادم فتنه و آشوب دیکر

بکو بشتم ترا یک جرعهٔ جام   کر خواهم ساخت با خاکت برابر

وکر بنمایی حال تلخیٔ خود   کر در کفتار تو میکردم سر

توقع وصل من جز جاهلی نیست   کر آتش آب جستن عاقلی نیست

دی یابی زدست من پیاله   کر رویید از سر خاک تو لاله

صبا را خواند پیش آنکاه محبوب   محبت نامه ده داد مکتوب

بدو کفتا محب را کو که در دم   بود راحت برنج و نوش با زهر

محب را جوری باید کشیدن   اکر جوید رخ محبوب دیدن

صبا جون رفت وکفتا با محب باز   بمحبوبش نوشت این نامه را باز

نکا

نکارا جون نیم دلداده برباد	ندارم همدمی جز آه و فریاد
دلی در بند دارم سینه جاک	رخ و تن زرد و لاغر دیده نمناک
اکر بر تن فراوان ضرب دارم	زنالیدن زبانی جرب دارم
جو از شهر عدم بیخم بکندند	بصحرای وجودم او فکندند
فلک کر جمله را آورده در کرد	بصد نقش و بصد لونم برآورد
دی شکر لبی را با من آمیخت	بی او بند بندم جمله بکسیخت
زمانی مرغزاری جای من ساخت	لب آب روان ماوای من ساخت
خزان عشق تا کر سوی من تاخت	روان از بیخ و بنیادم برانداخت
مرا از مرغزار خود جدا ساخت	بهم بر رفته ام جون بوریا ساخت
ازو خود زاد کرد در پسندیدم	وزو سر سبزیی دیکر ندیدم
ولی عشق تو نوعی آتش افروخت	کر از سر تا قدم در یکدمم سوخت
کرم جون عود بنوازی جه باشد	مرا هم دست خود سازی جه باشد
بتصنیفی که کارم ساز کرد	اکر با من بپردازی جه باشد

برای کوشمال با نوازش	سوی من دست اکر بازی جه باشد
اکر نیشی کو باشد دلنوازم	درون برده آغازی جه باشد
اکر بنمایی ای یار خوش آواز	بدین نالان هم آوازی جه باشد
اکر کردد سرم جون خاک بابت	نخواهم داشتن از دامنت دست
صبا باز از حبیب پستاد مکتوب	روان رفت و رسانیدش بمحبوب
جو خواند آن قصه دلجوی عاشق	نوشتش این کر بر سوی عاشق
ایا جون عود مانده دست بر سر	بمجلس جاک کرده تا به بر بر
بکو تا جون نی از افغان و زاری	ز دستان من فنا ساز کاری
یقینم دانم کر بس خشک درونت	زافغان رشته جان تو جونت
ز هستی وجود خود بریدی	فراوان اره دوران کشیدی
ببوی انکه کردم دلنوازت	شوم تا کاه روزی کارسازت
تو خود از من بجز افغان نداری	بغیر از سینه سوزان نداری
ننالی زانکه آرم پیش خویشت	نوازشها نمایم زخم ریشت

بهر آهنک همراه تو باشم بهر کفتن هم آواز تو باشم
شوم بهر نوازش دست یارت میان انجمن کیرم کنارت
بیک دیکر دکر همراز باشیم بقول و فعل خود همساز باشیم
برو از پرده بیرون پرده میجوی سخن تا میتوان در پرده میکوی

مکن چون نی دمادم آه و فریاد کر خواهی خویشتن را داد بر باد
اکر خواهی لبم بر لب به بینی زبند نفس خود می باش آزاد
اکر از دل کذشتت تیر عشقم مکن افغان کزانت سینه بکشاد
جو عشقم بیشتر شد در طریقت بدین تصنیف خواهی کشتن آزاد
جو میدانی کر کشتم دلنوازت دکر دم کم زن از افغان و فریاد

بعالم می پسند طالب مطلوب عجب تر کام دل یابی ز محبوب
بغم مهر جانت مبتلا باد دلت پیوسته با عشق آشنا باد

صبا نامه کرفت و شد روانه جو مرغ کو رود با آشیانه

برفت و داد آن نامه بسلطان بجو من مژده بردم ز باغ رضوان
ازان نامه عجب دلشاد کردید زبند تند غم آزاد کردید
جو آمد دل برون از خار خارش نوشت این نامه پیش کلعذارش

نکارا در فراقت همچو جنکم ز افغانت دایم دل بتنکم
رسن وارم که و بیکه بکردن ز نالش پوست خشکم کشته بر تن
فغان کردن کرفتم روز و شب پیش بناخن میخراشم جهره خویش
فلک با نالهام سوچسته دارد مدام دست و کردن بسته دارد
مرا از دست سنک و تیر افغان شود روزی کسسته رشته جان
اکر یکدم شوم از ناله خاموش همان دم جرخ کردانم کشد کوش
ندانم جند خواهم ناله کردن درون انجمن بی کرده کردن
فغان تا کی کنم از ناخن غم که کشت از بار ناله قامتم خم
درون پرده رازی بی نهفتم ندیدم پرده زان مطلق نکفتم
اکر از خون رخی دارم منقش ز افغان رشته جان دکی کش
بحمد الله که کشتی کارسازم جرا نالم که هستی دلنوازم

چو دف خوردم بسی سیلی ز دوران
چو چنبر شد تنم از دست افغان

گهی چون ابر رعد از تن بنالم
گهی بر رخ چکد اشکم چو باران

کمینم کار سردستی فغانست
چه کارست این که من با ناله زارم

از آن روزی که پارا کرد کردم
ندیدم گرد خود جز نقش دوران

غلام زانکه کشتی دستگیرم
تن گر ضربها دادم فراوان

نکو کردی که با من یار گشتی
شدی بخت من و بیدار گشتی

مدامت چون فلک دوار صانع
همیشه آفتاب باد طالع

صبا چون از محبت نامه سازند
روان بردش بر محبوب و رخواند

نوشت این نامهٔ عاشق گداز
فرستادش بر آن محرم راز

ایا مانند دف از زور دوران
کشیده روز و شب سر در گریبان

بجز اشکنجه از دوران ندیده
ز زورش خویش را در هم کشیده

بجای خود نرفته هیچ جایی
برون از دایره ننهاده پایی

ز زخم پنجه بحرانم بهر جایی
شده سوراخ سوراخت سر و پای

گهی بر سینه کوبان بوده خندان
گه کشته پوست بر بر پاره ات زان

گهی چون عاشقان گرم نالان
نشسته دست بر بر سینه مالان

نگشته از وجودت دردی کم
شده این دردمی با تو بریشم

اگر بستند لب از ابتدایت
جلاجل میزند در تن صدایت

ثنا کردی در بندداری
چه غم چون هم نخود بیوند داری

زر و مال جهان بر خود گران گیر
ملی چندی که داری ترک آن گیر

میاور دم بدم نقش خرابیش
بشوی یکباره نقش صورت خویش

با فغان چند باشی یار چون چنگ
قد خم باشی و دل دائمی تنگ

چو کار آید عراقت با صفاهان
بیا سوی مقام ما کن آهنگ

چو یابی ره بسوی گوشهٔ ماه
سر زلفش مده زنهار از چنگ

مشو دل بستهٔ ابریشم و سیم
که زینها نبودت غیر افغان رنگ

وگر از پای تو رشته برآید
نباید گشتنت زآهنگ خود لنگ

شو نومید ای حرمان کشیده — نیامد وصل جز هجران کشیده
صبا را بسیم بر سر کرد ایثار — چو باد صبح از خورشید دوار

بر او خوش نامه و گفت از دو عالم — بجم تحیات و دعا گو
همانگه شد محب از و شادمان شد — نوشت این نامه و در وی روان شد

بکار ابجر هستی بیکرانه — چو کشتی گشته ام سوی روانه
وجودی خون چکان و سینه چاک — دلی در زیر بار و ره خطرناک
نسیمی کو همی آید بسویت — بدو همراه میکردم بکویت
ز ملک و بیشه خود بر کناره — دلی در هم وجودی پاره پاره
فلک اول مرا از پا در انداخت — بر غم او دلم مرغی دگر ساخت
مرا کرد اندر اول صاحب تخت — خزاین داشتم باز از زر و رخت
بنوذی گنج دریا بار جون من — جهان بیما و لشکر دار جون من
کنون هستم بغرقاب فنا ذه — لبی خشک و دلی بر باذ داذه

قرارم نیست یکدم هیچ جایی — نمی بینم جمال آشنایی
شکست ار نایدم زین سقف مینا — بیایم زود با اقلیم بالا
و گر نا که فرو رفتم تو ماهی — مباذا هیچ از من یادت گرانی

منم مانند دریا دیده در بار — صدف شد دیده ام وادرت دربار
بچشم آید از خویش گوهر — گهی آن گوهر پاکیزه در بار
بخاری گر ز درون من بر آید — کند جون ابر نیسان دیده در بار
جهان شد بر در از چشم و لیکن — ندارد بیش چشم هیچ در بار
چو بینم بر بنا گوش تو گوهر — بوذ چشم مرا اشک چو در بار

کنون همچون نسیم خاکساری — مرا غیر از دو دیدن نیست کاری
جمال و دولت و عمرت فزون باذ — عدو همچون سر زلفت نگون باذ

صبا جب جون نامه بر داشت — ره بحرین دیگر بار بر داشت
همی شد تا در گریاس محبوب — درون رفت آخر و بوسید مکتوب

ستاند از دست او مکتوب عاشق بخواند و شاد شد محبوب عاشق
نوشت این نامه را محبوب وانگاه صبا را باز گردانید از راه

ایا کت بر لب از جوشش جو دریا درونت را خروش و جوش از ما
بهارستی ز گرد خاکساری تو میدانی ز ما در دل چه داری
دلت با تلخ و شور آشنا بود ترا آن تلخی و شوری ز ما بود
بغیر از ما نداری هیچ در دل برای ماست پایت مانده در گل
ز جوشها تو با فریاد و آهی نیاساید ز بانگت مرغ و ماهی
گر از کف شد در تسبیحش آزاد تو باقی مان بقای جان ما باد
برایت سیل بارانیم اما مبادا هیچ گردی بر دل از ما
نهان خود نیست این و آشکار است که پنهان آشکارای تو بر ماست
ز ما گر زمبادت دل گرانی مده ما را ز کف تا میتوانی
بجز ما آشنای خود مدان کس میفکن بر کنار از خویشتن خس
ز ما بگذر که ما یکدل تر ایم هوادار و طلب کار تو ماییم

چو کشتی غم مخور گر زیر باری گر از دریای محنت بر کناری
رسیدی زانکه می بستت فراقم نمیدیدی از او جز خوب کاری
نسیم لطف حق باد ار رفیقت کنون گر بهر رفتن بیقراری
نگه دارد خدا پای توان سنگ که بس بیخود روان در رهگذاری
بیا تا گرد دست خالی بر ما درون دل پر آن باری که داری
مخور غم زانکه شادی را کمالست کشیدی هجر و ایام وصالست

صبا آن نامه در باد برداشت ره بحرین دیگر بار برداشت
همی شد تا محب را دید در راه تنی بیمار چون باد سحرگاه
نشسته بر رخش گرد غریبی از او بیداد م سرد غریبی
صبا در پیش رفت و مرحبا گفت سلام یارش آورد و دعا گفت
محب بار دگر بر خواند نامه ز سودای درون برداشت خامه
نمود احوال جان غم خور خویش نوشت این نامه سوی دلبر خویش

نگارا چون بیا با غم درین راه / فراقت در ره من کند صد چاه
تنم بی حس و بی ادراک گشته / ز باد غم وجودم خاک گشته
ز خورشیدت دلی در تاب دارم / تنی وامانده بی آب دارم
از آنم خاکسار این گونه و پست / که در سر جانم صد کوه غم هست
بدل اندیشهٔ ثانی ندارم / خورش جز آب بارانی ندارم
ندیدم همچو خود افتاده جایی / غریبی خشک کامی خاک رایی
مرا زین بیشتر فصل بهاران / همی بودند بر هم گلعذاران
چراگاه غزالان جای من بود / مقام آهویان صحرای من بود
تموز مهر تو چون گرمی افشاند / مرا یکبارگی بی آب گرداند
بسی افتاده ام در آرزویت / نگه کردم صبا آرد بکویت
ز خاک من گیاه ار زانکه روید / زبان گردد همه شکر تو گوید
تنم چون کوه سنگین سنگساری / کمر بسته نشسته بر کناری
نظر از قطب او تا دم رسیدست / که دارم در چنین سختی قراری
ز غمهای گران بیحد تنست / که در صحرای غم دارم وقاری
دل من صیدگاه غمزهٔ تست / ولیکن نابدیدت یاد شکاری

بدامانم روان گرداند دیده / ز هر سر چشمه سازد جویباری

چو وصل امید داری حیث هجران / ز شهرم با ز غمگین در بیابان
جهان را جز تو مطلوبی مبادا / محب را جز تو محبوبی مبادا

محب چون نامهٔ محبوب بنوشت / حدیث طالب و مطلوب بنوشت
صبا برداشت آن و شد روانه / چو تیری کو رود سوی نشانه
همی شد آنچنان تا قصر محبوب / درون قصر رفت و داد مکتوب
چو خواند آن نامه را معشوق دلریش / نوشت این نامه بر عاشق خویش

ایا چون کوه بر سر تیغ دیده / ز شهر و ملک خود دامن کشیده
بسختی از بیابانها گذشته / بسی از بشته و صحرا گذشته
رخسارت نشسته گرد از خاک / وجودت از حرارت ریخته پاک
ز اشکت آستینی پر ز ژاله / چه ژاله بلکه دامن پر ز لاله
همیدانم که زین بس ای شکسته / به نخجیران خود بودی نشسته

بتو قوت زنان هنگام گفتار / بسی مرغان مست کبک رفتار
زبیر و شیر بچه میر بودی / پلنگان را پناه و پشت بودی
ز عشقتم جون زلال جانبخت آبی / بر کرداندت و ز باد در انداخت
سراسر آب شخوانت خود کرداند / وجودت از بزرگی دامن افشاند
بخشش روز اگر بودی جهادی / در آخر دیدی از مهرم گشادی
جو باد صبح کامی نی مکان باش / گرانجانی مکن در ره روان باش

جرایی جون بیابان مانده بر جای / غباری کرد و سویم جون صبا آی
جو سر چشمه داری ز امید / ز بی آبی جه ماندی خشک بر جای
تر و خشکت دی بجرم اگر نو / بهار وصل من گشتت دلارای
ز ابر رحمت من رستایی دم / هزاران سبزه سرسبزی افزای
بدفع کاروان محنت و غم / بلای فلک کج را در براندای

بکن جهدی که مشتاق جمالیم / مجو هجران که جویای وصالیم
صبا آن نامه محبوب برداشت / تو گفتی از جهان مطلوب برداشت

همیشه تا محب را در گذر دید / برفتن از خود او ر گریه تر دید
بدستش داد مکتوب دلارام / از آتش گشت پیدا در دل آرام
بپیچ و تاب بود از جستجویش / نوشت این نامه مشکین بمویش

ثنا از هجر آن رخسار والا / درون جون شهر دارم پر ز غوغا

برای شمع رویت تا نمیرم / بترک جست و جو یکدم نگیرم
همیشه عارضت گلشن ربادا / درخت قامتت گلبار بادا

صبا گفتا محب را خبر بادی / قدم را داد و در رفتن گشادی
دعا گفت از محب محبوب او را / رسانیدا انگهی مکتوب او را
جو مکتوب محب را دید محبوب / دلش بپیچید بر خود همچو مکتوب
بسی گفتش حدیث دوستان را / نوشت این نامه و کرد شروع آنرا

ایا مسکن ترا گویم جمن باد / گلت رخسار و قدت سرو و سمن باد

زگلزار منت رخساراکر من   مباذا سایهٔ سروم کم از سر
رخت بشکفته باد از کل   دماغت مشکبو از سنبل من
ز رنگ عارضم باغ تو گلشن   زجام مستیم چشم تو روشن
زباغ وصل یاری بهره مندی   سرت بینذ زسروم سر بلندی
شکفته باذ هر سو کل زخارت   مباذ از غنچهٔ من بسته کارت
کشیذه کرد من دیوار هجران   زده خندق برابر کرد حرمان
سپاه درد و غم لشکر کشیذه   دمادم نای رزمی در دمیذه
همه خیل برون تشنه بجو نم   زبی آبی به تنگ اهل درونم
بگفتم با تو احوال برونی   بگویم با تو اسرار درونی
گشاذه چار بازار درونم   دکانها تا شوذ سودا فزونم
بسودا میل او باشذ همیشه   نداند غیر سودا هیچ پیشه
فروشند عجز و مسکینی ببازار   قماش چین را باشذ خریدار
ولی تا دیذه زلف عنبر آسا   دکان آورده کرد از جمع سودا
بسودایت جو خوذ را مشتری دیذ   زبانش پای تا سر سود کردیذ

زخونم جون چمن رخ گلستانت   دو چشمم لاله مرکان ارغوانت
هزارم کل شکفت از زمانت   زاشکم هر طرف جویی روانت
شذم بی برگ و رویی زرد دارم   مگر باغ امیذم را خزانت
شکفت خوذ ندانم جز زوصلت   گر آنم نوبهار عمر و جانت
بخدمت جون رسم از شاخ وصلت   ثمر چینم کز نخل جاودانت

بازادیت جون سرو روان باذ   دهان من بوصلت ده زبان باذ
بیا در کلستان من شگفته   ببین هر سو کل شادی شکفته
جو بلبل از قفس دیدی رهایی   بیا کل چین زباغ آشنایی
ثمر از نخل من منت بعد بردار   گر نبوذ بجو نخل من ثمردار
جرا از سرو خوذ داری کرانه   روانتر باش از آب روانه

اگر هستی در اطوار کفایت   جو باب شهر دانشی با ولایت
بر من سجده کن دار و زمن جوی   جه سود از مسجد و دار الشفایت
وجودت در حصار حفظ آرذ   مدامی باذ مستحکم بنایت

زنا امنیت یغمای دوران	نگهدار اد تا محشر خدا ات
هوایت در سر و در دیده ات	نماید ساز کار آب و هوات
مخور غم زانکه بجز او وصالت	کمال وصل و ایام جمالت
همیشه از غمت دل شاد بادا	تنت از قید و سر آزاد بادا
صبا باری دگر برداشت ره را	همی مانند باد صبحگه را
همیشه تا محب را دید از دور	رخی افروخته چون مهر با نور
صبای خسته از مکتوب میگفت	محب از پرسش محبوب میگفت
صبا گفتش که می باید روان شد	بنزد آن نگار دلستان شد
محب گفتا بر این نامه دیگر	جوابی آورم زان چشمه خور
نگارا همچو نرگس در خمارم	بدور از طرف باغ و لاله زارم
برآورده قضا از جای خویشم	فلک برکنده از ماوای خویشم
وجودم لاغر و رخ زعفرانست	چو محزوران تن من ناتوانست

مرا گفتی برا از گلشن خویش	مکن یاد سکون و مسکن خویش
کلاه سروری از سر فگندم	بصحرا تاج و تخت و زر فگندم
بهویت ترک جان خویش کردم	بر فتن پای چون دل ریش کردم
ز تاج و تخت گلشن با فراغم	ازان ترسم که ناری در دماغم
مرا چند انکه بر تیغ رانی	حیات خویش میدانم تو دانی
مکش زین خسته بی دست و پای	بآب رحمت خویشم بپرور
نیم لایق بتاج زرنگاری	بمجلس با حشمت یک کاسه داری
چو سبزه دل ضعیفه تن نزارم	ز خاک راه بر داری بهارم
بده آبی ز ابر لطف خویشم	که از باد فراقت خاکسارم
چو تو باریک بینی حال من بین	که چون مویت تنی باریک دارم
چو سروم پر بلندی گر ببخشی	گیاه گلستان خود شمارم
وجود من فرو رفتت در خاک	بیا ای آب رحمت خوش برآرم
ترا ای سرو باغ سرفرازی	چه گویم جز دعای جان درازی

همیشه در چمن سروت جوان باد
عذارت چون گل و رخ ارغوان باد

صبا برداشت مکتوب محب باز
ببردش نزد محبوب محب باز

محب را از صبا محبوب برسید
صبا را هم بغایت خوب پرسید

صبا گفتا که ای محبوب جانی
محب نزدیک شهر آمد تو دانی

چو محبوب محب واقف شد از کار
نوشت این نامه نزد عاشق زار

ایا چون سبزه نوکشته سایر
درین گلشن سری برکردی آخر

چو بودی پایمال اقلیم بالا
رسانیدت بجای چرخ والا

بروا مروز در باغی درآغوش
کنار جوی گیر و برآغوش

و یا بگذر بروی مرغزاری
که هر سو باشد او را چشمه ساری

که فردا بهر سبزی جوباران
سپاهی آرزت بر سر هزاران

ز پی آبی صبا داروی زردت
ز خاک درد و غم بر چهره گردت

تو خود را از چه رو در گرد داری
چرا رخسار خود را زرد داری

چنان خواهم که با من خوش برآیی
من چون خاک ره را بر سر آری

بخاک راه خود دل بسته داری
بدو دل پیشگی پیوسته داری

صبا گاید نه بیجی پیچ بر خویش
میندازی سر از اندیشه در پیش

چو گردی سربلند از من کشی سر
چو خاک ره مرا مگذار و مگذر

همیدانم چو نرگس تاج داری
بنه از سر کلاه تاج داری

سرافراز و قدح گیر و براخوش
گرت هم تخت این زمان هم تاجداری

مباش از کوزه وار کاسه خالی
تنعم کن که نیکو تاجه داری

برآرد دهر و بردارد ز خاکت
که تو لایق بتاج زرنگاری

بمجلس آنچنانت بشکفانم
که از خنده دهن را کرد ناری

مخور غم زانکه محبوب از تو شادست
مرا سرکار بر حسب مرادست

بمجلس همچو گل در خنده میباش
ببخت و طالع فرخنده میباش

صبا رفت و بخود مکتوب را برد
محبت نامهٔ محبوب را برد

همیشه تا محب را دید مسکین
درون پی سکونش یافت تسکین

مرادی
عاشقم بی دلم پریشانم
سخت در کار خویش حیرانم

صبا چون بردش از محبوب مکتوب — تو گفتی بود ش آن مکتوب محبوب
چو خواند آن نامه از غم گشت بر باد — تنی ویران دروشش گشت آباد
صبا را گفت کین مکتوب دیگر — نهان از خلق سوی آن پری بر

نگارا همچو بلبل در فغانم — نمی دانند کسی اما ز حالم
تنی از ناله دارم زار چون نال — منم ز افغان زمانی فارغ البال
تن من مرغ افغان زاست گاهی — بر او هر لحظه از شاخی بشاخی
مرا تن در قفص بهر چه داری — میان خار و خس بهر چه داری
مرا گویی برو در طرف گلزار — ز هجر من بر نسرین و گل زار
اگر من بر گلی دیگر سرایم — مبادا ذره در آن بستان بر آیم
مراد و راز تو چون بود شی جوش — زبان نی بی وصف گلزار تو خاموش
چو اکنون بوی تا آید مشامم — زبان ز افغان نمی آید بکامم
منم در هجر شبها روز کرده — فغانها از دل پر سوز کرده
بلای عاشقی درداده و مست — بطور عشق بازان رفته از دست
همان بهتر که از آن گلعذاری — مرا با ناله و زاری نداری

تویی چون سرو بستان سرافراز — مرا از لطف سایه بر سر انداز
بکش از آب چشم دامن لطف — مرا از قد خود گردان سرافراز
سرشکم آب و تن چون خاک راست — بگیر از آب و خاک خویش یا باز
من خاکی اگر یابم وصالت — ترا بر فرق خود دارم باعزاز
چو آب چشم ما جوینده تست — بحال ما ز لطف خود بپرداز

درین کار دم تامل نیست دیگر — ره صبر و تحمل نیست دیگر

صبا باز دگر از نزد عاشق — روان شد جانب محبوب صادق
سلام از عاشق بیمار گفتش — تحیات و دعا بسیار گفتش
بگفت آن خسته هجران خرابست — دلش زین باده وصلت کبابست
نمی باید از و دامن کشیدن — همی باید بفریادش رسیدن
صبا را خواند کین مکتوب دیگر — ببر از من بر آن زار غمخور
میا دیگر میاور هیچ مکتوب — محب را گو که یارت گشت مجنوب

ایا سروی که میدار جایت — که چون سروم هوایی بر هوایت
تویی چون آب جویان بر کنارم — سرافرازی که دارم از تو دارم
مرا قد تو چون عمر دراز است — سر من از هوایت سرفراز است
هوادار توام هر جا که هستم — ازان جایی نمی بینند پستم
هوایت راستی با خوش هوایست — هواهای دگر باد هوایست
هوایت اول از خاکم برآورد — مرا نیکو هوایت بر سر آورد
مرا زین بر از هوایت هیچ دم نیست — هواداری چو من ثابت قدم نیست
هوایت میفزاید سرفرازی — همین باشد دعای جاندرازی
چو از افتادگی چون خاک پستی — چه خوش در سایهٔ سروم نشستی
منم بهر تو دل بر باد داده — کمر بسته بخدمت ایستاده
اگر کارم ز تو با آب رو شد — وگرنه در زمین خواهم فرو شد

چو بلبل بر دم آهنگی سرایی — راه بردم به بستان بی سرایی
زروی چون گل من برگ گیری — مکن افغان چنین از بی نوایی

چو کاهی گشته از ناله کردن — ولی چون کوه سر تا پا صدایی
شبان تا روز جز افغان نداری — نمیدانم چنین نالان چرایی
سلامت گر همی جویی ز گلشن — ز سرو قد من تنها جدایی

مخور غم زانکه فردا صبحگاهان — بشهر تو رسم چون پادشاهان
مرادی یافتی از نامرادی — مبارک باد بر تو عیش و شادی

صبا شد شادکان مکتوب برداشت — بدان سانت درجی برگرداشت
زره افتان و خیزان برگ مکتوب — غنچه مژده داد از وصل محبوب
بدو گفت ار کشیدی درد هجران — وصالت عاقبت گردید درمان
نباید طالبان زانتاب خوردن — گرت باید بکف بی عرض کردن

چنین گفت آنکه او شمع جهان بود — بسان مهر سر تا پا زبان بود
که چون شد روز آن شب صبح دم زد — در آمد از دلش سودا علم زد
رخ محبوب عالم پر ضیا کرد — بروی تخت شه سبزه جا کرد

خزاین در گشاد آن شمع خاور / سپاه خویش را آراست از زر
تن تنها بشهر سبز استاد / سپه را تن بتن بیرون فرستاد
که بردارند آن قوم از دل پاک / محب را بر مثال ذره از خاک
چو رفت آن خیل و شش روز آگه شد / ز کوه از دستشان رست و نه هامون
محب را با صبا دیدند با هم / بروی آفتابی چشم برهم
شدند آن خیل سوی او روانه / چو نور مهر شب تا نجانه
ز مرکب جمله بر خاک اوفتادند / بویشش بر زمین رویی نهادند
بپوشاندند او را صبحگاهی / قبای اطلس زرینت شاهی
سواره گشت بر یک اسب در خور / کریم زین هم لجامش بود در زر
همی گشتی همه اقصای عالم / ز مشرق تا بمغرب در یکی دم
برفتن ز و شکست ماه نو بود / چرا کاندک خور و سیار رو بود
برفتن هیچکس او را ندیدی / مگر گردش که بر گردون رسیدی
بره چون او برفتی گرم صرصر / نباشد مرکبی زان گرم روتر
بنوبت از مشرق تا روز دویدی / بیکشب باز تا مشرق رسیدی
روان گشت آنگهی با خیل سلطان / همیکردند بر فرقش زر افشان

ز شهر سبز چون انجم نمودند / دل افروزان که در نظاره بودند
چو شد در شهر سبز آن شمع دوران / نمودی آفتاب و چرخ گردان
بهر سینه رست از شام محنت / ز نور آن دمیدش صبح دولت
اگر خورشید از غرب نهان یافت / ولیکن صبحدم را کی نهان یافت

چنین گشت آن بهار زندگانی / دل افروز گلستان معانی
که چون آنجا محب رخسار بنمود / خضر چون سبزه در زیر زمین بود
گل رو بود سلطان گلستان / که چون کان بود او دست زر افشان
فرود آمد درون گلستانی / روان شد در چمن آب روانی
صنوبر قامت او لیک بر خاست / چو قد خویش شهر سبز آراست
خلایق را شگفتی بود آن روز / چو اهل بوستان از فصل نوروز
از آنسان دعوی بنیاد شان شد / که خلد و نعمتش از یادشان شد
بجای خضر آن گردون والا / محب شد شاه در اقلیم بالا
دل چون دلبر شب زلف بگشود / دل خورشید را از دست بر بود
چو نور آسمان عنبر فشان شد / زمین در عنبر اشهب نهان شد

کسی آمد ز محبوب دلفروز / بنزدیک محب بخت اندوز
که برخیز و قدم را رنجه فرمای / درون کلبهٔ احزان ما آی
محب چون دید طالب گشته مطلوب / روان گردید سوی قصر محبوب
جو شد در قصر آن طوبی درخور / بهشتی دید رضوان پای تا سر
ز هر سو بانگ نای و بربط و عود / نسیم مشک و بوی عنبر و عود
نشسته ساقیان ماه پیکر / همه بر دست سیمین ساغر زر
زده تختی ز زر مانند خورشید / نشسته پیش تختش صد جو ناهید
محب را چون بدیدند اهل مجلس / بچشم مست و تاج زر جو نرگس
ز جا جستند و در پایش فتادند / زبان بسته در مدحش گشادند
نشاندند او را بر سر تخت / دل و جان شاد و خرم گشتش از بخت
بناگه باز شد جون صبح بابی / برون آمد ازان باب آفتابی
جهانی حسن و از سر تا بپا لطف / که میدانست کو حسنست یا لطف
محب جون دیدش افتاد از سر تخت / تو گفتی برد بیرون از جهان رخت
جو محبوبش محب را دید بیهوش / نیارست آنکه دارد خویش را گوش
فغانی کرد و لب خاموش گردید / فتاد و جون محب بیهوش گردید

جو دیدند اهل مجلس حال یاران / سرشک چشمشان گردید باران
گلابی بر گل ایشان فشاندند / بسان سروشان برجا نشاندند
جو با خویش آمدند آن هر دو صادق / که بر دیدار هم بودند عاشق
ازان جمعی که کردندی نظاره / یکی این بیت را خواند از کناره
جه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری
بصورت آن محب آن بود محبوب / بمعنی طالب این وان بود مطلوب
بآخر ساقیان نی در کشیدند / صراحی را بر ساغر کشیدند
ز دل بیرون غم ایام کردند / می گلرنگ را در جام کردند
محب زین باده بودی مست مجذوب / جو جامی نوش کرد از دست محبوب
ز دل نقش خمار او بدر شد / ازان می مستی او بیشتر شد
بساقی گفت کای خورشید مجلس / بنور روشن رخ امید مجلس
دلم گر می نمیخواهد معافست / که او را مستی چشمش کفافست
روانی انجمن را بازچیدند / جو انجم تن بتن سر در کشیدند
محب محبوب را تنها جو دریافت / نمیدانست کو را از کجا یافت
بگردن او فکند آن شوخ را دست / کشیدش پیش سرمستان سرمست

کهی از بستهٔ او شکر انگیخت / کهش بر بستهٔ خندان نمک ریخت
چو ملک مشرق او را در نگین شد / بماندم جانب مغرب زمین شد
گلش را یاسمن کردید مأمور / شد آن شمع طرب نور علی نور
بآخر هر دو از هجران رهیدند / ز وصل هم بکام دل رسیدند
محب گر مدتی محنت محجوب / رسانیدش بکام خویش مطلوب
طلب از جانب مطلوب بنشست / که در جان از محب محبوب بنشست
نیابی وصل بی بیداد هجران / که بی دردان نیابند درمان
اگر نبود طلب از نزد مطلوب / محب هرگز نیابد وصل محبوب
یقین میدان که راحت بی الم نیست / بعالم شادی خالی ز غم نیست
درون گلستانها گل بخارست / میان میکده می با خمارست

منم ای کاتبی عطار دوران / دکان دو سخنم شعر و دیوان
چو جویانند بیماران معنی / برایشان شربت شعر من اولی
بصورت حال معنیهای شیرین / که آوردم درون بیت رنگین
بشربتهای گوناگون ماند / که بیمارش شفای خویش خواند

اگر گفتم ز روی لعل دلبر / ز گل شکر حدیثم بود خوشتر
وگر از روی خویشم گفته گو بود / شراب به بر او زرد رو بود
چو طبعم وصف لعل یار آورد / ز شربتش شربت عناب خون خورد
منم دینار و شربت شعر شیرین / بیا و شربت دینار را بین
خیالم چون بود از خط خوبان / بهش از شربت نیلوفری دان
چو گویم از زنخدان نگاران / بود سودا شراب سیب و ناران
حدیثم چون بود از ذقن گل / بسی چربد بلطف از روغن گل
همه ابیات من با لذت آید / یکایک کوزهٔ پر شربت آید
حدیثم سر بسر آمد چو قند آب / ندارد پیش شیرینیش قند آب
حدیثم هیچ کم از شکر نیست / چو شکر با وجودش صد شکر نیست
مکن بحثی بمعنی حروفش / ز شیرینی اگر باشد وقوفش
اگر نام نبات آرم باشعار / من شیرین سخن در مصر گفتار
درون شعر چون آن نام خوانم / چو خوبی در نبات مصر دانم
خداوندا بشیرین کاری قند / بنوشین لعل خوبان شکرخند
بروی زرد افگاران رنجور / بشربتهای عطار نشابور

بحق کوثر و شیرین شرابش — بخاک جویبار خلد و آبش

که شرمم را کرامت او فکند ک — نگهدارا ز شکست سرمکدر

بلطف خویشتن گردان مبارک — بدان فخر سران فرق تارک

جهان ملک و ملت آن نکوکار — که در هر دو جهانش شد نکوکار

کنش را عزت خورشید داری — دلش از ذخ جاوید داری

مبادش از حوادث بار بر دل — مبادش از زمانه پای در گل

باب روی در دنیا و در دین
همیدارش بجز لطف آیین

تم

بسم الله الرحمن الرحیم
یا حی یا قیوم یا بدیع
السماوات والارض

کتاب القصاید

سپاس و حمد ترا ای ز بیدای بحق برحق / که حامدند ترا مطلقا مقید و مطلق

ولی که ساقی او ساغر هوای تو گیرد / رواق عرش کند کرسی سبوی پر روق

ریاض خلد تراشد گلستان شده برحسن / حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر سحری در هوای روشن بهرت / نجوم ریخته از بردهای دیده ازرق

کهی بسیم کشی نقش میوهٔ اغصان / کهی بصحن چمن حل کنی طلای تورق

عقاب عقل که چرخت بیضهٔ بهوایش / همی زند چو کبوتر دو صد هزار معلق

عطا و فضل ترا مدح و شکر از داود / صفات و ذات ترا وصف و حمد احسن الیق

سپاه سپهر کش تزود از نیش دو نیشه / بپای پیل نکندی و نقش این همه بیدق

عنان زسوی تو فرعون تافت جانب کنزان / غریق بحر بلا شد بابی زبن مغرق

زشاه و بنده درین عرصه هر که تافت از تو رخ / نهاد سر بسم اسب و رخ نهاد چو بیذق

بلطف یا بعفلت نگوش هر که شنیدی / کمان شکست و چو حلاج بست تیغ انا الحق

بنه دیدهٔ انجم فشان چو چرخ ندارم / سرشک چون شفقم بین که هست از همه اشفق

درون روضه اگر طوطی هوای تو نبود / درو قصور موسع شود قبور مضیق

وگر بدوزخیان ذرهٔ ز مهر تو تابد / کنند رقص در آتش چو دانه بر سر طابق

درون بحر قیامت عجب نیست که گردد / کهی سفینه گردون زموج بحر تو مغرق

چو جای کشتی گردون که در محیط جلالت / درخت سدره و طوبیست مخ تخته زورق

بزرگوار خدایا بحرمت دل آنان / که پشت کرم زمهر تواند باتن محرق

بذات پاک تو یعنی باب مصدر اشیا / که اسم و واصل مشتاق هست ازو مشتق

بدان فسون که چو اورادند پسیم قیامت / دمد ز نقل جبلی تن جبال مشهس

بدان زمان که ید قدرتت بحکم برآرد / نجوم از فلک فستقی چو مغز ز فستق

بره روی که زنعل براق برق عنانش / شراره ایست مه شهسوار توسن ابلق

بدان اشارت خاتم که بهر حکم عنانش / فراز صفحهٔ فیروزه گشت شقهٔ شق

بصادقی که دم عرض حال و کار رسالت / نشد مکاذب واز روی صدق گفت مصدق

بطاق ابروی آن بانی که کعبهٔ دین را / برسم خشت زدن ساخت بر ز قصر خورنق

بلوح پاک دل جامع کلام که بودش / بامر و نهی مطابق دبیر چرخ مطبق

بدان مدقق کامل که شد ز دقت طبعش / زمین سپهر دقایق زنکتهای مدقق

بدان دو کوثر سیراب جان که با دل تشنه | شدند غرقه گرداب بحر و سر معمق
که در بوادی کفران نمی‌دارد دلم را | مدار و دار بشهر وصال واصل و ملحق
سحاب لطف بباران که نامهٔ سیهم شد | ز برق و ستهٔ براق چون مداد مبرق
مراچه حد که بکثرت ره ثنای تو پوید | اگر نه فیض تو باشد بدین طریق مرفق
حدیث بنده همان به که حمد و مدح تو گوید | اگر رباعی آسان و گر قصیدهٔ مغلق
سخن که وصف کمال تو نیست معزز | اگر حدیث مغزیت ور کلام مزورق
چو کاتبی ز تو توقیع روح جستم و دیگران | غبار رفوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوار چنانم که از عطیهٔ لطفت
بود همیشه سر و کار من بزینت و رونق

ای گل آدم بخمر جان مخمر ساخته | خاک ره را کیمیای مهر تو زر ساخته
حکمت از بهر قتل ماهی عقل و هوا بس | آب را در چشمهٔ خورشید خنجر ساخته
ساقی فیضت که نوشند خاک آدم لاله زار | یک کف گل را هزاران جام و ساغر ساخته
بر هوای بادهٔ مهر تو چرخ شیشه رنگ | گشته رقاص و قدح از کاسهٔ سر ساخته
نور لطفت تا تجلی کرده بر حسن و خرد | چشم این گردانده کور و گوش آن کر ساخته

وحدت در بحر کثرت کشتی اندیشه را | موج حیرت بادبان اغراق لنگر ساخته
باز حسنت بر گل طوطی خطان افکنده ظل | بلبلان را اشک چون خون کبوتر ساخته
تا زده از شکر مهرت نفس طوطی صبح | باز روز و زاغ شب را انتهای شهپر ساخته
منشی دیوان حکمت مصحف اضداد را | جلد زرکار از ادیم چرخ اخضر ساخته
کرده بازاری بسودای تو شب روز ازل | سود ان خاک و دکان مشک و عنبر ساخته
خانهٔ صورت که صنعت ز انواع صور | قصر نگار رنگ بی رنگی مصور ساخته
از بنای اشتقاق صرف اسم و فعل | امر خود را ذات بی نفی تو مصدر ساخته
عطر سوز آسا نهال سدره را از شوق | دست خلعت چوب این گردند مجمر ساخته
صد هزاران جان بر آتش از عشقت چو عود | تا مشام یک تن از بویت معطر ساخته
زنگی آتش خور شب را درین دیرینه جوان | چاشنی العطای شام از آتش خور ساخته
دست تقدیر تو کشیده خوانی از ایمان و کفر | زان نصیب کافر و مومن مقدر ساخته
خواه مومن خواه کافر جمله را هستی تو | قهر و لطف کارساز تست با هم در ساخته
گر نگشتی آب لطفت نار ابراهیم را | گلشن چون گلخنی بودی ز اخگر ساخته
ور نخوردی تیشهٔ آذر ز جوی حکمت آب | بت پرستم گر شدی بتهای آذر ساخته
تا کی ای دل دوزخت باشد غم حور و بهشت | کار آب رو نخواهد شد ز کوثر ساخته

قصر وحدت جو کر طوبی را درو نجار قطع — جون درخت سدره میخ تخته در ساخته

بین (?) ینت بر جرخ عروجت سیر و شادی بر — دختر آسا از بدر مانده بماذر ساخته

روی نه بر خاک آن یکتا کر بهر منزلت — جار طاق شش رواق هفت کشور ساخته

کی خوری آب حیوة از جشمهٔ وحدت جو خضر — زانکه ظلمت در رهت سد سکندر ساخته

ای کرتا در راحت آدم دم ز عبدیت زده — بر سپاه کاینات میر لشکر ساخته

بهر صید عاشقان شوخان اسو جشم را — جون قضا صیاد این دریای اغبر ساخته

تا به بندد کار مشتی هیمهٔ دوزخ بهم — از شعاع خور رسن و ز جرخ جنبر ساخته

ای خداوندی کر ذات باطن هر ظاهری — ظاهرا بهر ظهور خویش مظهر ساخته

عندلیبان نی نوا را دلنواز بهای تو — راستی در برده هر دم ساز دیگر ساخته

بهر این درهای غلطان قدرتت کو جوهریست — خانهٔ در جوف ان صندوق جوهر ساخته

کر بر دا از روی بخت ما سیاهی دور نیست — مهر تو کو سنگ را یاقوت احمر ساخته

برق ظلمت سوز انوار تو بی شمع و جراغ — دم بدم صحرای جانها را منور ساخته

لوح دیوان عالم ساز نظم کاتبت — کین جریده نام آن فهرست دفتر ساخته

دارم امیدی بلطف کارسازت کس شود
کار و بار دینی و عقبی سراسر ساخته

ای یک رقم کتابهٔ کل از کمال تو — لوح دو کون نقطهٔ جیم جمال تو

درطاس انبساط تو جرخت کعبتین — از نرد اکر جه آمده فارد خصال تو

جون جوب سالخورده نعلین کاه بیر — طوبی جو شاخ سدره شده پایمال تو

کیوان شنوده بر سران هفت کرد خوان — هر روز بیخ بار صلای نوال تو

ای طایری که در جمن خوش هوای تو — بازیست جستن طیران خیر بال تو

جرخ کبود نه طبق تکمه ایست سبز — بر ذیل جاک دامن خدام آل تو

بحری و بر تری ز جهان زان سبب نکشت — از هیج کرد خاک مکدر زلال تو

این مزرع بر آمدهٔ باک دانه دار
قدر تراست خوشهٔ سبزی زکشت زال

ای آفتاب ذرهٔ نور جبین تو — ای اوج آسمان سیر ان زمین تو

بهر کنیز آب کشیدی ونزد ما — هست آن کنیز آدم و آن آب دین تو

تو خاتمی جه عیب اکر سنکپارهٔ — شد کان همجو لعل بدخشان نکین تو

دندان ز رحمت ازلی کند تا ابد — انکو نداشت کوش بدر ثمین تو

دست تو بوذ گنج سعادت بعینه
زان مار میل کرد سوی آستین تو

از جاه طبع مسیح کسی منجذب نگشت
در جذبهای سوی جو جبل متین تو

آن شب که حق خزینهٔ خوذ بر تو عرض کرد
جبریل امان نیافت که گردذ امین تو

بر سینه سنکها زذه ورنه بر وجود
بر سینه سنک بستن بنهانت از چه بوذ

ای ریک مکه از عرفات صفای تو
وی بیت کعبه مصرع دیوان سرای تو

در خانهٔ وجود که مبنی است بر کمال
آدم کمینه مشت کلی از بنای تو

در آتشیم و بادیه‌ای رحم رحمتی
ای آب روی راه روان خاک پای تو

آب مدینه راز تو آمد بروی کار
زان معجزی که چشمه بیامذ برای تو

دلهای سخت نخلهٔ اسلام از تو یافت
ای نخل رسته در دل سنک از دعای تو

بو جهل کو نبرد بکس از غرور عجز
عاجز بماند در کف معجز نمای تو

هنگام نطق ناطقه را از لوازمست
اول ثنای ایزد و ثانی ثنای تو

نخلی که بار او کل خندان بوذ که دیذ
جز دانه دانهٔ عرق کز جبین چکیذ

ای شمع مهر بر تو تیغ زبان تو
وی شاخ سدره سایهٔ چوب سنان تو

زان ابر را بروی فلک بر کشیده دود
کو در طریق مهر شذ سایه بان تو

کوبند با تو برهٔ بریان حدیث گفت
این خوذ نوالهایست محقر ز خوان تو

شق گشت ماه چارده بر لوح سبز چرخ
چون خانهٔ دبیر ز تیغ بنان تو

پر نخیند در ره تو خار و با همه
چون کل شکفته بوذ رخ دلستان تو

کی جان بکام دل رسد ای خسرو عرب
از عقل اعجمی که نداند زبان تو

نفکند سایه بر سر عالم که حیف ایست
شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیات کون و مکان خاک کوی تست
لیل و نهار عالم جان روی و موی تست

ای اختر مراد مه ده چهار تو
شاه فلک کدای سر رهگذار تو

آن شب که گشت قصهٔ توسیت آشکار
شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو

در وادی بوادی دین موج میزند
صد بحر جان ز گوهر آبدار تو

با انکه عقل خواند ترا خواجهٔ دو کون
در ملک جز بفقر نبوذ افتخار تو

خلخال ساق عرش سزد گر کنند اوا
از زیر طوق پیکر طاق مزار تو

در طلعت ندیذ کسی لوح بر کنار
بر تر ز لوح بوذ دران دم کنار تو

عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار
تا خویش را شمرد چو من خاکسار تو

منکر سیاه روي ازین خیل بي کران
ما را بسایهٔ علم سبز خویش خوان

ای بحر کن فکان کف دریای جوش تو — ای جوشش لامکان ز صدای خروش تو
تو کاتب کتاب جهانی و لوح جان — زان واقف از صریر قلم گشت گوش تو
کار چهار یار ازان کرم و بخته گشت — کز آتش درون همه را بوذ جوش تو
صدیق را نشذ الم مار پایدار — کش گشت دفع نیش ضرر نیش نوش تو
فاروق را بدره زبون شذ ادیم چرخ — از زمین تیغ و خنجر کینجت بوشش تو
تا ناظم کلام بسلک تو راه یافت — داذش نظام منطق جوهر فروش تو
گردید زیر دست علي بایهٔ علو — زانذم که پاش گشت مشرف بدوش تو

جان جهانیان که عزیزست جسم تست
هر چه آفرید گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق رواق ز طاق تو — وی عرش و فرش کرسي صحن وثاق تو
خاک ره سگان درت قبله گاه دل — محراب جان نشانهٔ نعل براق تو
گفتار همچو زهر حسودان تلخ کام — از ذوق بوذه همچو شکر در مذاق تو
توفیق حق ندیذ موافق باتفاق — انکو نگشت متفق اتفاق تو

ای تاج فرق فرقد که با ذات قدسم — واصل بفرقت دلم در فراق تو
سرچشمهٔ حیات جهانی ز تر چه — کین تشنه را بسوخت کنا اشتیاق تو
گر نطق کاتبي بمثل لعل و در شوذ — بنوذ هنوز لایق نطق نطاق تو

دریاب زانکه تشنه دردینم و دل اسیر
از آب چشم ما نظر لطف بر مگیر

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت — سیراب گشت و هر دو جهان ز سراب یافت
از نافهٔ قبول دماغی که بوي برد — در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت
هر دل که شذ ز ظلمت شب مجتنب چو شمع — پروانهاي نور ازان اجتناب یافت
آن مرغ جان که صید نشذ باز عشق را — جز خس شکار دام عقاب یافت
از پستي انکه در کنف نیستي گریخت — آسوده شذ ز رنج و خلاص از عذاب یافت
بیخ قرار هر که ازین خاکدان بکند — منزل فراز خیمهٔ زرین طناب یافت
چون تیر کشتي انکه بهر سو قماش جست — صد چوب پیش بهر تن خوذ در آب یافت
وانکو ز تلخ و شور جهان ساخت همچو بحر — چندین نهنگ در حرم او مآب یافت
هر شهسوار روح که او دیو نفس کشت — مریخ میخ اشهب او را شهاب یافت

جون آهن انکه ماند گران جان و سخت دل — تن را درین کهن کره مردم تباب یافت

آز اکر عار آمد و عاری شد از جهان — کم کرد جرم جرخ و ثواب ثیاب یافت

وانکو جو خیمه خاطر خود را بغیر داد — از تند باد حضرت حق اضطراب یافت

بر روی هر کسی که نکشاید دری ز فقر — نیک اختر انکس است که این فتح باب یافت

هر ذره کو نتافت برو لمعهٔ ز عشق — جرخش بلند کوکبه تر ز افتاب یافت

کنجت راه وحدت و زین شاه راه بود — جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت

کر رستی بپای که در کنج این رباط — صد کشته زال جرخ جو افراسیاب یافت

ای دل ز نا بسوی تجرد عنان بتاب — زین کن جنیبتی که توان ان جناب یافت

عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت — کارش جو رشته صد کره و پیچ و تاب یافت

نقدی درین خرابه بجنک آر زانکه کنج — هر ناقدی که یافت بکنج خراب یافت

جشم جهان تویی و ترا سر که باز جست — در زیر هفت پرده کلی بخواب یافت

این کسوت ملمع شب رنگ جسم را — بکذار کافتاب تو زو صد حجاب یافت

صد جامه کر جو کل بدری با جنین لباس — از شیشهای جرخ نخواهی کلاب یافت

نشر و خویش ایکی حرف انکه او — جون کاتبی خبر ز کتاب و حساب یافت

جیزی به از سعادت کسب کمال نیست — با دولت انکس است که این اکتساب یافت

بی ذوق معرفت ندهد نفع جام عمر — کر نقل نیست خط نتوان ز شراب یافت

از شرع هر که رفت یک ابریشم آن طرف — هر کوشه کوشمال جو جنک و رباب یافت

کام دل و مراد روان از رسول جوی — کان دل که کام یافت از ان کامیاب یافت

آن شهسوار کرم عنان بلند سیر — کز نه ادیم جرخ دوال رکاب یافت

وان کرم رو که طایر کردون بزم او — خود را جو باز جست ببوی کباب یافت

هر دل که شد متابع اصحاب و آل او — خط خطاش کم شد و صوب صواب یافت

دارم امید انکه بروز شمار کاه — خواهم ز جود او نعم بی حساب یافت

بجشم عقل اقالیم سبعه کنج زر است — دل جو در نکری اژدهای هفت سر است

بلعل و زر مرو از جای و لنکری پیش آر — که کوه را صد ازین سنک پاره بر کمر است

تنور تف مشو از سوز نان که هر ذره — خمیر مایهٔ تخمیر قرص ماه و خور است

بر اسمان ذهب تا بحشر منزل کیر — که در زمین حشرات زمانه را حشر است

بلاد کن ز موالید کن جو بیداران — که شهر را جو رود نقطها ز سر سهر است

بهیج جیز نظر جز باعتبار مکن — که هر جه هست بنزدیک خویش معتبر است

درون کنبد کردون بفکر کاری باش — که خار خار کر جهل ازین اکر مکر است

مگو اگر نکنم کار زر رقم نیست مگر | بگرد هرزه همان دان که خانهٔ بذر است
اگر فلک بوقت پرده دار پرده سرای | بپرده داری او دل مده که پرده در است
زدار و آیرهٔ فقر جوی دولت و دین | که هر چه هست جز این دال ذال الحذر است
چو سبزه پی برو بالند طوطیان سپهر | دران ریاض که طاوس چرخ جلوه گر است
مشو حریص و زجو رسیده باذل باش | که بذل بدرقهٔ سیر هر نکوسیر است
رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر | ز برج بذل که ایثار را بسی اثر است
هنر سخاست و گر جمله دست افرازند | اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر است
سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش | در محیط نجف کافتاب بحر و بر است

امیر یم دل کان کف علی عالی قدر
که از سحاب علوش دو کون یک مطر است

در اصطلاح سوحب براسمان جود | بنی زکو که بشمس آمد و ولی قمر است
بران شجر که فکند ابر همتش سایه | نهال سبز سپهرش چو دانهٔ در ثمر است
نجوم چو سر شمشیر چرخ سیمایش | بقطع بادیهای سلوک راهبر است
قضای باز و کبوتر ازو بقطع رسید | کسی که نیست بذیلها مقر جانور است
رسول گفت مرا او را در مدینهٔ علم | تو خواجهٔ دو سرا این بشاه در است

بدانه کز خرما فکند بر سلمان | نمود شد بعرب کز چه نخل بارور است
عجب مدان خبر دیو و قید او ز ولی | که در بلاد ولایت هزار ازین خبر است
زبال او طیران یافت جعفر طیار | که همچو طایر قدسش هزار زیر پر است
بدامن حجر الاسود است مولد او | چه جوهر است ندانم که جوهرش حجر است
زهی همای همایون که طوطی افلاک | بجنب کوه جلال تو کم زکبک در است
تراز خوان نبی در زمان مهمانی | حدیث لحمک لحمی کمینه ما حضر است
زبان بچشم تو مالید در مدد احمد | که پیش اهل بصارت بعینه بصر است
زبان رساند بچشم تو و غرض از آن است | که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است
بر آفتاب دران عصر حکم فرمودی | مدینه راز تو هم این ولایتی دگر است
زبارگاه تو قانع بمهد شد خورشید | چرا که پیش کمال تو طفل شیرخوار است
بدلدل تو عدوات ز اصل ناباکست | بذوالفقار تو یاری زباکی گهر است
زکان جود تو زر ارض را طبق طبقست | گهر ز تیغ تو افلاک را سپر سپر است
ندید جز تو سلاسل کشایی در دوران | فلک که سلسله جنبان قلعهٔ صور است
درون ارزوی آدم نیافت چون تو سوار | قضا که معرکه آرای لشکر قدر است
شهانه حد صفت این که با شمت داعی | چرا که داعیهای چنین نه مختصر است

طرازهای چنین از طریق نیست ولی — بشیر عفو تو داند که آدمی بشرست

مرا بسایهٔ خود خوان که نخل سبز سپهر — مظله ایست که عشر عشیر او عشرست

هزار تیر غم از نفس زدل گذرد — خوشم بدین همه چون هرچه هست برگذرست

حروف نظم دلاویز خود نمیدانم — که پارهٔ دل بر آتشست یا شررست

دوای ریش دل ای کاتبی ز خلق مجوی
که میل مرهمشان از خواص نیشترست

بعلم کوش و زعریان بکش آسیب — که جرم میوه چوبی بوست شد لذیذترست

و جور جاهل اگر در فنش بود — چو کرم پرده شد که درون پیله درست

مباش غره که دارم عصای عقل بدست — که دست تیشه ازست و چوب رادو سرست

بسا زرم کافوری سحر خیزی — که داغهای بجوست چو چرخ پر جگرست

نکرد در بدری از برای خاطر نفس — که اوج تخت او در براز خط خطرست

زمیر نخل سخن گوی تا خرد گوید — که شهد معنی منقول تنگ این شکرست

سوار ارزنه را وصف گوی وازد شمن — جوی مترس اگرچه زنان چو شیر نرست

همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود — که نیکوان [illegible] جار جوش الحورست

بنزق باد مرا ظل ساقی کوثر — که طوبی نعمات و بهشت هشت درست

چو در عصا زر و سیمش نماند اعمی وار — گرفت کاس و بدریوزه شد روان نرگس

ازان سبب حمتش سیم گرد سر گرداند — که سر برقص بر آورد ناگهان نرگس

گرفت روی زمین را بزیر سایهٔ خضر — شکفته مانده و سر سبز و جاودان نرگس

شراب زرد کشد در میان باغ سفید — فراز سبزه بیاد شه جهان نرگس

معین دولت و دین شاه بایسنغر خان
چو چشم او ندید هیچ کس نشان نرگس

بدو رادی نظارهٔ فراغ رمه — مثال سبزه دمد از بی شبان نرگس

زهی زحلم تو با کوه کاسه هم لاله — زهی زعزم تو با باد هم عنان نرگس

چه شد که چرخ زجام تو پیش نظارگیست — نخست برگ شود پیش و انگهان نرگس

بخنجر تو فلک زنده دارد انجم را — زآب تازه نماند زآبدان نرگس

زبشت کری مهر تو همچو صبح دوم — بکاسه ریخت برون زر زخان و مان نرگس

بلطف اگر نگری سوی تیغ تیغ شود — چو آب خضر و جواهر دران میان نرگس

وگر بقهر نظر در چمن کنی گردد — چو مار هفت سر آتشین دهان نرگس

بچشم خصم تو زال زرست دیو سفید — دی که باد دهد شش برگران نرگس

قد الف زسخای تو بخشش یافت که گرد — بدان الف چمن کاف و نون چو کان نرگس

بی نثار تو سر خرده که در خورد وند
ببین در قلم خرده دان نرگس

اگر ز جام تو رمزی بیان کنند نرگس
ز شرم سرخ برآید جو ارغوان نرگس

ز چشم لطف نظر کر برین غزل فکنی
بعینه شود ش سر الف روان نرگس

ترا است نرگس مستی که مثل آن نرگس
نروید از چمن آخر الزمان نرگس

بچشم اهل نظر نون نرگس ابروی تست
که کرد بر سر چشم خودش روان نرگس

ز روی و چشم تو افتاد عکس بر ساغر
شراب شد کل سرخ و حباب آن نرگس

بزخم خورده پیکان تیر غمزهٔ تو
ز میل و پنبه و مرهم دهد نشان نرگس

بخاک پای تو زان میکند نظر بازی
که همچو من خود دید بر پستان نرگس

حدیث خط تو وردی کاتبی در باغ
بمشک و لاله نویسد بزعفران نرگس

بران سرست که همچون نفیر نوبت شاه
کند ز چشم تو شام و سحر فغان نرگس

چه شد که شد چمن آرای صفاهانی را
شکفت از بصل دل بباغ جان نرگس

اگر نسیم نشابور بر عراق وزد
جو زنده رود بکرید بر اصفهان نرگس

بآب و رنگ بلندی جو نرگس سخنم
نروید از چمن طبع دیگران نرگس

ز هر شکوفه نه بندد بکلپستان میوه
ز هر بیاز نروید بوستان نرگس

چهار باغ عناصر عجب اگر بینند
دگر بخواب از این دست داستان نرگس

هزار چشم کند وام از او لولا بصاح
بی تفرج این شهر و لپستان نرگس

من آب رو طلبم زین قصیده ز غم سپهر
که هر سحر دهد از کف ببوی نان نرگس

سه سال شد که بجز جان زمین گرفتار
جو زیر خاک کل باغ در خزان نرگس

کنند بند شش و با بند افکنند در آب
ز قرض خواه رها شد مکر ضمان نرگس

اگر حکایت جرجان بگلپستان گویم
جو کاسه بنده من کرد داسک ران نرگس

مجال اگر بودش همچو من درین گلشن
بآب چشم کند حال خود بیان نرگس

زبان کشیده دی خواند الحذر رسون
دهان کشاده دی گوید الامان نرگس

در آشیانهٔ خود بر پر عقابین است
ز بیم بیضه که دارد بروی خوان نرگس

جو سیر پوست کنند از پیاز نرگس اگر
پیاز خود فکنند در زمین نهان نرگس

ز جام عدل فشان جرعه بدین گلزار
که آن بمن برساند بامن جان نرگس

همیشه تا که بود کشاده که بسته
مثال جام جم و چتر اردوان نرگس

ز فیض جام تو باغ جهان جنان بادا
کر تاج خویش کند فرق فرقدان نرگس

برسقف نیلی کاخ شد نسیم سطلا ریخته
وز نخلهٔ نه شاخ شد زرینه خرما ریخته

تا از کلیم مهر دید صبح تجلی کوه زد
شد کوه طور از شام خود جون طور مینا ریخته

خنک آمده رشک فلک اوتاد ذاکر چون ملک / بروی چو خنکی از فلک زاواش کالا ریخته

مانند نسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان / وز طرهٔ عنبرفشان عود و عطار ریخته

هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر / هم زلف ساقی گل تر بر چشم صهبا ریخته

صبحت خور رنگین چنین خون شب اما چنین / یا جرعهای باستانی بر چرخ والا ریخته

یا بر کی استاد آسمان در خدمت شاه جهان / او را شفق از بر کران خونت در پا ریخته

شاهی که مجنون قدم کونین را خواهد عدم / کرده چو بنیان ستم ترکیب کبرا ریخته

آن نکته دانی کین غزل چون نیره خواند در محل / بر فرق هند فی المثل او در چو بیضا ریخته

ای مردم از جاه ذقن آب رخ مار ریخته
بر یاد زلف چون رسن صد خیل سودا ریخته

لعلت گزد جان ملک صد شور دارد بر فلک / از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

رو قدت چون ماه من بر باد داده جاه من / برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته

از خاک راهت روی تر بو شانده ام ای سیمبر / چون انکه پنهان کرده زر خاکش به بالا ریخته

در کوی تو سر تا آن گذشته روان از آسمان / گویا که در باغ جنان بر میوه طوبا ریخته

تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بی کسان / بر خاک ز پیش خسان هر لحظه قصدا ریخته

شد تا بم از جان و جگر در وصلت تیغین بیدر / تب دار را آبی بسر از مهر گویا ریخته

شب را شکسته کوزه بین وان ساقی هر روزه بین / وان ساغر فیروزه بین لعل صفا ریخته

دست بروج افشانده زر بر صحن عیش آن دو نگر / نقد جواری چون شمر بیش سیار ریخته

هم از سفیداب هوا گلگونه زد بر رخ سما / هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخته

این خلعت ساج نگر گوهر دران مدرج نگر / کلهای با بوج نگر زین کهنه دیبا ریخته

این بر کمر مخمل زبین وین زر فشان همیان ببین / در کنج سر ویرانه بین صد گنج دارا ریخته

ستان مستی آرزو مشک صبوحی کرده بو / در جام غم کاه سبو آن شادی افزا ریخته

مجلس چو خلد هشت در آینده روحانی ثمر / روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته

ساقی ز جان در رخ ساخته یاقوت کرده ان خشخاش / صد چون بدخشان ساخته یک جرعه صد جا ریخته

شکل حبابت وان مل یا مصحف حق یا عقل کل / یا قطرهای آب و گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن لولوت آن یا عقل عنبر بوت آن / یا میوهٔ مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم بوستان جنت مقیم دوستان / نطع ادیم آسمان گل با ثریا ریخته

مالیده در خلد برین بر سر حو صندل حور عین / در دی که ساقی بر زمین از درد بالا ریخته

از مجمر عود و ماد و دی گشته عطر سا / صد چین و ماچین نافه خطا بر زلف حورا ریخته

آن هشت تا آواش هن شکل هشت اساس بین / از صوت هر یکتاش هن صد لطف یکتا ریخته

سحر زبانی را نگر کز هر ارباب نظر / از چوب خشک اثمار تر وز رشته حلوا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر سو بسملی | در راه جون تو قاتلی خون من اولار ریخته
جون کابی تا در نظر میرم بیابیت در گذر | از خانهٔ صبرم ببر خاک تقاضا ریخته
هر لحظه حشمت از کمین جون جشم شاه باکرن | از کشته در صحرای کین صد کشته تهار ریخته
شاهی که در روز ازل حب هوا ایش بی خلل | در مزرع دین و دول باری تعالی ریخته
این ابر آتش بار تا باران کرما ریخته | سیلاب خون کهسار را برا و حرار ریخته
تا ثور منزل کرده خور نا ورده سر ماه تر | کویی بگرز گاو سر بر صحن سپر ما ریخته
در دشت سیل این زمان ثلج محلل هست آن | خونهاست کز کوه کران از تف کرما ریخته
گویا که جوز از اینه سنگ آمد و آتش زنه | کاتش ز کانون بنه بیضا به بیدا ریخته
کرما زده زان سان علم کز آتش آن دم بدم | بیضا شده از ذره کم وز ذره بیضا ریخته
بستاند در کر تیغ خور از برف بی ای بی کم | دیوار تر بر ترنکر از هم جو سا نزار ریخته
تا خازن گنج صبا شسته طلسم شیر را | آتش ز دم جون اژدها سرها بدان سهار ریخته
گر بوده ذره خوش عرق که با تر از وزن | گاهی غبار آتشین بر جشم اعمی ریخته
گاهی بزه کرده کمان بهر قلاع بند جان | تیرش جو ترک آسمان خون بی محابا ریخته
کرده از ذو النون کهن کر کشته کرک | کر در سرای بیروزن آتش بعمدا ریخته
آن فتح زان طور کهن قطعا نیکو بد سخن | کشت ان حصار از بیخ و بن بنیاد جنگ بغار ریخته

بت این دم از جوز اکر در خدمت سر جون قدر | آن شه که در بذل کهر از مهر جو زار ریخته

سر خیل شاهان مرتضی نقد علی آن مجتبی
کز کان کف سیم عطا اقصا با قصار ریخته

تا زارع باشش ضمان تا مذ زمان جاودان | کی در زمین کن فکان شد تخم اشیار ریخته
جون او بکین بیرون شود کونین دیگرگون شود | از کیپه کردون شود سیم مدار ار ریخته
کیوان و بهرام آن زمان گر بنود ش یک عنان | بینند ز شخص انس و جان سودا و صفرار ریخته
در هیج دل از ابر غم بحر کفش نکذاشت نم | سیلاب بیرون از حرم گویا که طاها ر ریخته
میگفتم از دریا سخن ابر کفش گفتا بمن | با ما دم از دریا مزن کان نیز از مار ریخته
گر مکه را نبود حکم از جد و باب ما کرم | بینند ز سنگ هر حرم جون ریگ بطحار ریخته
روز دعا بر سان جد ز ابر بلا باران بد | بر شهر بند جان صد سیل مغاجار ریخته
هم باغ جود ش داده بر جسرخ زمان از بسر | هم روحه لطفش ثمر بر پیر و برنار ریخته

ای صبح اقبالت کهر بر برا و بحر را ریخته
وی مهر دستت را جو زر شرقا و غربا ریخته

هم زهر غم کان کشته کم در خاک این ذره نیم | رخش تو اش از کاس هم در جرم مدرام ریخته
گر باد قهرت از قضا زد از ریاض هفته جا | کرد ز شاخ امروز را کلبرک فردا ریخته

ابری که از مازندران گردید در عهدت روان / گوهر چو فیض آسمان بر روی دیبا ریخته

چون خور که سازد برکه در اجتماع از مهر و مه / ذات ترا در بیع که نور از مصلا ریخته

خشمت پی اعدای دون لی تیغ و اب و گرز و خون / هر جا ز طوفان بین که چون آورده یکجا ریخته

خیلت که مست اصل ظفر چون بسته زور کین کمر / گردانده سنگش اگر ده کوه خارا ریخته

گر منجنیق کاه کین از آسمان سازد کمین / گرد و ز سنگ او لین نه حصن و دار ریخته

خورشید کو در چرخ جم در تیغ راندن زد علم / تیغ تو هر صبح از شکم در باش امعا ریخته

چرخ آرزوت قسمت زمین بر کف کلاه پیوه ببین / جایی که صد یوسف جنین اشک زلیخا ریخته

حکم ار کنی ار نیک و بد در رنگ حسن از کالبد / کرده خور از بطن اسد در حشو عوار ریخته

عقرب چو چرخ نیش زن گر نبودت دشمن فکن / مار عدم را در دهن بیند زبانا ریخته

گر خوانده همچون لشکرت نصر من الله شش جهت / گاه از زبان خنجرت انا فتحنا ریخته

تا شد ز شمشیرت نگون باطل چو خصم حق نگون / تا حق شده یک قطره خون قطعا و اصلا ریخته

صد ناف آهو بیشتر آورد جمع از دشت و در / وز شرم خلقت سر بسر آخر بصحرا ریخته

بر راه کاروانی مشکلی منزل شده ای ... / در کار قصرت هر گلی کز دست بنا ریخته

گردانده خیل برفت طوفان آب دشمنت / هر قطره خون کز توسنت بر خاک هیجا ریخته

رخش توان خشند خد از یک شرار نعل خود / چون مهر و ماه و زهره صد بر چرخ اعلا ریخته

صدر زمان خلاصهٔ دوران امیر دین
بدر جهان امیر محمد معین دین

ای آب تیغ تیز تو از جویبار فتح / رحمت بر استی علم زرنگار فتح

شاها فتوح کار تو از فتح یافتند / آن شه تویی که از تو بود فتح و کار فتح

کی فتح را قرار بود پیش مدعی / چون با تو باد ز اول فطرت قرار فتح

تیغ انتظار رزم سپاه تو میکشد / همچون مبارزی که کشد انتظار فتح

شد رسته از مخاطره دوستان دشمنی / دشمن که بود خاطر او دوستدار فتح

جنگ تو و عدوی چیل جوی بی‌قرار
رزم محمد است و ابوجهل نابکار

ای در شهود مادح خیلت زبان فتح / وی در سنین مدت سپاهت سنان فتح

از آفتاب تیغ تو یکذره بیش نیست / چندین هزار کوکبهٔ آسمان فتح

بدخواه همچو تیر سپر خود گرفت و رفت / خیل ترا چو دید بباز و کمان فتح

وز دست دشمن تو و با امن مملکتش / در ملک او چگونه رود کاروان فتح

گوشی که حال کسر عدویت شنید گفت / در گوشه نشین که نداری نشان فتح

خورشید آسمان سعادت جناب تست

هر ذرهٔ ز روشني آفتاب تست

اي از خروش لشكر تو هاي و هوي فتح — پيوسته سوي تو ز نكهت راي و روي فتح

از رزمگاه خيل تو هر گل كه بر دمذ — زو نشنوذ مشام قدر غير بوي فتح

سوي تو فتح آمذ و رخ تافت از بد آن — اين هم نشانه ايست ز بخت نكوي فتح

كر مدعي نيايذ و خاك رهت شوذ — آن بي طريق راه نيابذ بسوي فتح

جشم عدو محيط شذ از كريه و نديذ — آن آب رو كه يافت شباهت ز جوي فتح

فخر جهان و سيد سادات عاملي

همجون بدر خلاصهٔ اولاد آدمي

اي بسته با تو بيعت و كشاذ فتح — از جان مريد خيل تو بوذن مراد فتح

از فتح تار سپيذه عدوي ما و داشت — آخر بخاك كشت برابر زباد فتح

فتح از حسود ملك ستانيذ و با تو داذ — اين بوذ روز رزم تو داد و ستاد فتح

شاها جز آستانهٔ قدرت نبوذ و نيست — مبدا ز بخت و مركز جود و معاد فتح

تير فلك كه كاتب ديوان عالم است — مانند كاتبي ننويسذ سواد فتح

گيتي ز فتح نامهٔ رزمت خجسته باذ

پشت عدو جو قلب سپاهت شكسته باذ

دارذ سر آرايش كلزار بنفشه — آراسته باذا جو خط يار بنفشه

مسكين دم وي آسمان ز آنت كه دارذ — هم سنبل و هم نافهٔ تاتار بنفشه

از مصر عدم آمذ و بر نيل عصا زذ — جون صاحب طورست در اطوار بنفشه

همجون لب خوذ ساخته نيلي لب خوذ را — از سوزن و از نيل عرب وار بنفشه

كر نيست عرب نيل شب از بهر جه دزدذ — از ديذه و آورده ببازار بنفشه

دارذ جو زمين كوي فلك در خم جوكان — زانذم كه فرس راند بمضمار بنفشه

شهريست بر ازاده به كلزار طبيبش — بيمار ور و نركس عطار بنفشه

بر نيل زذه وصله داو بخته از خشم — كو زر بديافته آزار بنفشه

شذ فرق كبوذش مكر از غايت رفعت — سر كوفته بر كنبذ دوار بنفشه

بر سبز بكري بنامت كلستان — شذ سنجق ميناي زركار بنفشه

كردون شمرذ زر ز كواكب كه خرذ نيل — زان روز كه بكشاذه سر بازار بنفشه

نركس جو خسان جشم بدوزذ بزر و سيم — فارغ ز درم باشذ و دينار بنفشه

دارذ كل مي در كف و در راه رو فرح — مستست مكر از خم خمار بنفشه

در باغ جهان با عدوي خواجه نشينند — زانست سيه روي و نكونسار بنفشه

هرکو به شمس دل و دین کو بر آتش
از ژاله گهر می کند ایثار بنفشه

در ظل غصون کرم و رفعتش افلاک
بنشسته چو در دامن اشجار بنفشه

اوراد از زبان روی کشاده‌ست که دارد
در مدح و ثنایش سر تکرار بنفشه

در پیشه چون جان ز سر سهم عدویش
گردیده سپیه پوش و کماندار بنفشه

چون گلشکر روی و لب لاله رخان یافت
زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه

گیرد نمک این سخنش چشم چو ژاله
برد بوی من گر کنند انکار بنفشه

فرمای نمک زاکه بوی از گل شعار
در گلشن جاوید جبین کار بنفشه

چون سوسن کلکم عجبی نیست که آید
از شوق دعای تو بگفتار بنفشه

در اسفل و اعلای کهن گلشن عالم
لافند ز گل خلق تو هموار بنفشه

بهر تو چو نیلوفر افلاک ز شبنم
گردست طبق بر در شهوار بنفشه

روشن شده چون صبح که در غنچه قدر
روزت گل سرخست و شب تار بنفشه

در خدمت تخت بر گرعت چو گردون
از خواب عدم تا شده بیدار بنفشه

گر سر سوی بالا نکند بی جهتی نیست
در دور تو وارد ز فلک عار بنفشه

در دو گل خلعت شده زان اکثر اوقات
در حبس زمینست گرفتار بنفشه

از یاد گل عدل تو در بیت عناکب
مردم شده بالکپس و تار بنفشه

چشم ترا اعدای ترا دوخته گز نیش
در سوزن خود یافته زنکار بنفشه

در جوشن زنکاری برک او چو زند جو
کر با عدوت نیست بر بیکار بنفشه

بر قبهٔ میناش سپیدست سر از قدر
تا یافته در بارکهت بار بنفشه

در دور تو گر تلخ بود همچو شکوفه
بیند تن خود را بسر دار بنفشه

با نافهٔ خلق تو چو گل در همه مسکن
مسکین خود میکند اظهار بنفشه

بر خاک گر از لالهٔ جام تو چکد می
روید همه جا سرخ چو گلنار بنفشه

پیش گل اخلاق تو وا این غزل تو
بر خاک بمالد گل رخسار بنفشه

گلزار جهانت که شدش یار بنفشه
با غیرت زمینش گل و دیوار بنفشه

پیش گل رخسار تو از کثرت سجده
گردست جبین نیلی و انکار بنفشه

دانی که بهر دسته بنفشه رسن از چیست
بست از هوس زلف تو زنار بنفشه

زان پیش که گرد چمن روی تو گردد
جست از دمنت خاتم زنهار بنفشه

بردار ز دل بار فراق اهل چمن را
تا بث کنند راست ازین بار بنفشه

ای سرو برون آی بگلگشت که در باغ
دور از تو چو نرگس شده بیمار بنفشه

بر رخ نیلت چمن را ز فراقت
آنها نه بنفشست مبند [illegible] بنفشه

تا کاتب اوصاف رخ و خط تو نوشت — طومار سمن شد خط طومار بنفشه
از رشک خط و خال تو جون زنخ شمن خواجه — بر خویش بگرید همه شب زار بنفشه
تا بوسپس نعلبیش تو سر دم نعلای — دریشه جز جان کند اقرار بنفشه
زیر سم گلگون تو هنگام رسیدن — افکند تخ و اطلس پیار بنفشه
از بهر که کند مردمک دیده و آید — پیش تو بی دیدن دیدار بنفشه
بی شبنم اقبال تو در بیشه این ملک — رخساد بشت از گل او بار بنفشه
در کوچه بازار ز تشویش اجل باید — جز باد نمی رفت خریدار بنفشه
امسال بچشم تر و دیستار کبود است — در کوه و در از تعزیه یار بنفشه
آن رفت که از تیغ وبا بود بجز جان — خونبار تر از لاله کهسار بنفشه
این دم بسلامت ز سفر آمده دیت — سرتا بقدم برگ جو تجار بنفشه
سوزن زده در خرقه بعهد گل خلعت — کار خود به راز بای طرب خار بنفشه
اوراق از آن ساخته رنگین که تو بسند — در وصف تو از دفترم اشعار بنفشه
ابیات مرا این جو جیبان سمن بوی — هر یک زده بر گوشه دستار بنفشه
جون گلشن کر روی و لب لاله رخان یافت — زین قند سخن قیمت و مقدار بنفشه
گیرد نمک [illegible] جشم جو ژاله — بر دعوی من گر کند انکار بنفشه

فرمای فلک را که ببوی این گل اشعار — در گلشن جاوید حسن کار بنفشه
جون سوسن کلکم عجبی نیست که آید — از شوق دعای تو بگفتار بنفشه
تا هر شب ازین باغچه چینند کواکب — برگ گل و ریزند بمقدار بنفشه
بادا جمن کوکبه و منزلت را — خورشید گل و جرخ سمن بار بنفشه

ای رایت ظفر قضا بکمان تو چون خدنگ — بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
هم هجو لوای ترا آسمان غلاف — هم لشکر علوی ترا آسمان کرنگ
وز غابیان جو سر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
انجم برای پیش کشت اطلس از سپهر — بالای سم نهاده جو تجار تنگ تنگ
در وضع کرک حادثه حلم ترا جو قاف — بر عرصه قلاخن همت هزار سنگ
بر ماه چهره (روی) قدر تو کاه عرض — خالیست سبز دایره چرخ نیل رنگ
بر تو بای زر بنا بیت کش جهان — در زیر بات از پی قتل عدو شرنگ
جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات — طوبی و شاخ سدره بود جوب طبل جنگ
وانجا که بخت مرکب قدر تو زین کند — گردد ادیم حلقه گردون دوال تنگ
ور خواهی از سپهر مدد وقت کارزار — بر جلد ثور شاخ زند سدره بی درنگ

مضراب عود ازین جبریل ساز چون
دارند عودیان تو در انجمن بچنگ

در صیدگاه باز تو هر دم ملک ز چرخ
آیند در قطار بپرواز چون کلنگ

هر سال بند خصم تو زان بیشتر زیاد
کان مدت سخت بز قدم آمد چو شاخ رنگ

گردد سپهر بختی بخت ترا درای
گر زین صدا ابنا شد و روشن سود زر

عدلت روانه ساخت بلا را سوی عدم
از لام الف بگردنش افکنده پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست
از بار چرخ توسن خیل ارجه هست لنگ

این قصه شکل آن شکل آمد که بهر بند
میکنت روز معرکه با بور خود بشنگ

فارس هنر کند ز فرس پس هر دم نبرد
مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ

دریا دلا چرا چو فکنند از در تو دور
موج حوادث از ورق شست نام و ننگ

صد بی من نزار با فغان در تنگ دل
چون بیک چرخ مشرق و مغرب ز دوم سنگ

بازم چو جب در کمت افکند جاذبه
مجذوب وار از بدم رفت سک بیک

کنتم پلنگ باش و بیابان بر این طریق
تا نام پیش اهل طریقت بود پلنگ

گر قصر همت مددم نامدی شدم
در انهدام شهر تنم تیغ خود کلنگ

شرم گمان هیچ تو دارد بکف که هست
هر تیر آن بچشم عدو جبههٔ خدنگ

ابیات کاتب ز دلش آید آبدار
گردند تر ز خوی چو نشنید جای تنگ

تا هر دم از خون شفق در تنور صبح
سوزد فلک بآتش خورشید موی رنگ

باد احسود جاه تو در خون دیده غرق
چون که ز مهر غارب شنگرف از فرنگ

جامت ز کاس چرخ و شرابش ز مهر باد
زانجم فزون در انجمنت ساقیان شنگ

ای رانده بر قضا و قدر ز اقتدار اسب
ای همچو توسن فلکت صد هزار اسب

آید بپایه شاه سوار فلک وان
بیغاش اردی که بیاد و بیار اسب

ماه نو او فتاده سم سمند تست
نعل افکند بر آینه در رهگذار اسب

سلطان خلیل خسرو اعظم که چون خلیل
تازی بر اوج قلعهٔ نیلی حصار اسب

هر قطره کاو فتد ز هوا با دبود
گر گوی ابر را که چو باران ببار آب

زان تو خنگ چرخ گرو گشته روان
گر خواهی از سکندر گردون سوار آب

چون نعل سخت روست از آن تا بر آورد
در رزمگه ز کاسهٔ سم زود مار آب

مانند باد بگذرد و نشکند چو جوی
گر در رود بعهد تو در غله زار آب

از ترس زیر ران عدو دم بدم برآرد
در شبهه خواهد از تو بجان زینهار آب

رام تو گشت آب و ز دیگر کسان گریخت
زان کز سواری گران داشت عار آب

یک جو نداشت مهر تو زان ذره شد حسود — ازبی جوی جو کاه شوذ تن نزار اسب

در عدل کوش تا بوذت ملک در قدم — میل سواریت ترا گوش دار اسب

بالای اسب خواست عدو جای خوذ ولی — در زیر ران ندیذ مگر پای دار اسب

هر جا که تاختی عدوت صید رزم گشت — زین بر کسی نتاخت برای شکار اسب

در پیش توسنت اسد چرخ روز کین — جون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب

شاها اجازه ده که ز دیوان مدحت — تازم سوی غزل بن معنی گذار اسب

آن گل که زیبذش ز نسیم بهار اسب
دیذم که داشت زیر قدم راهوار اسب

خونم نخورد توسنش انکه ز دیده رفت — لب تشنه تیز بگذرد از جویبار اسب

آن اسب نامدار نشد خر از آن سوار — دان کز سوار نیک شوذ نامدار اسب

توسن نراند بر تن من گشت بی رحمت — راندن بپیش راه روان بر مزار اسب

کردیذ آب زندگی و ظلمت عیان — جون شد نهان تاختنش در غبار اسب

تندی که مرکب است بجاش کشیش یار — یارست مرد را بگه کارزار اسب

در راه پیچ و تاب سمند از دو زلف اوست — از زه ره معاینه جون دیذ مار اسب

شاها عنان لطف مگردان ز کابتی

کاور و بهر پیش گشت بی شمار اسب

زین پیش بوذ این کره ماه و پای خاک — نخلی که داشتی همه سر برگ و بار اسب

اکنون جنان شدست که بیذا نمیشوذ — جز در ردیف شعر مرا هیچ بار اسب

کردیذ جون طویله حدیث رهی طویل — از بس که بپستمش ز یمین و یسار اسب

دل جون سواریم طلبذ در ره ثبات — آیذ بقطره جانب من در قطار اسب

آیذ ز بوستان معانی لجام ریز — گر در ردیف مدح تو جویم هزار اسب

جولان این معانی گرم روان نگر — وانگه روانه ساز بذین بیقرار اسب

کاینه اگر جه خرمن عمران نماز شام — کز بهر جو کشذ نفس انتظار اسب

آن نیز بس خوشست که جون آب میرود — در زیر ران رود بهر جشمه سار اسب

باری گر او کشذ نکشذ هیچ یار دوست — با آنکه دشمنست درین روزگار اسب

افتاده ام پیاده و گردیده خاک پای — دارم امیذ از قدم شهسوار اسب

تا پیش مراکبان کرم کب نداشتند — باشند ز رکبان نپستند اختیار اسب

باذت بکف عنان طرب پای در رکاب — در زیر زین عاطفت کردگار اسب

تا شاه روح بر فرس جسم شد سوار — جز اسب من ندیذ دگر جشم روزگار

اسپی که در طویلهٔ دوران مرا ازو   چون دسته گیاه فرو بسته است کار
اسپی چنانکه شخص سعاق آب میخورد   از چار کاسهٔ سم او ساعتی سه بار
بدبوی چون طویله و بدرنگ همچو گاه   لت خور چو میخ و سست چو دنبال زنان
دندانهای مهرهٔ پشتش میان جل   همچون قتشادیت نهان گشته چون غبار
گر بر شعیر شاسد وانیش بد شعور   گر بر سواد شوم وانیش بد شعار
گاهی جهد بمسجد و محراب از کمس   گاهی لگد زند که زبا افکند منار
بالشچه را بواسطهٔ دیر مردنش   همچون صدف سفینه شده چشم انتظار
زو زن به سک و چوب حامم رکاب حبس   زو تنگ در شکنجه و بالشچه زیر بار
هم پی دراز کرده بهر سو چو قنجفک   هم گشته مثل توبره جو گیر وقت کار
کردست و باش بر زکره چون دوا لنگ   گاهی میخ جور چو بابند استوار
گاهی قطاپس وار بگردن فتاده است   گردر قفا بمانده چو قشقون خراب و زار
گاهی بسر در آمده همچون لجام خویش   گر چون رکاب خورده لگدها ز هر کنار
نه آب خورده در همه عمر نه علف   نه جو بچشم دیده و نه کاه در جوار
گاهی چو سینه بنده زده دست و پا بهم   گاهی چو نقش نعل بمانده بر رهگذار
غرق عرق چرا است نمد زینش آنچنان   گر همچو بنده برز بر پشتش نیست شرمسار

چوب خانه شکست بسی دیدا زو چو من   مردم ازان شکست کنند نالهای زار
داغش نمیکنم که چو کم کرد دا ز نظر   نشناسمش دگر که مرا سوخت داغ دار
آواز الچی ارشنود ایستد بجای   وز حسن ایستد بود شش قطره در قطار
هر سکت نعل زند دست بر زمین   وان هم بموجعی که بود میخ بی شمار
جز باد مرگ هر چه برو باد تیغ د تیر   جز تازیانه هر چه خورد باد زهر مار
یارب که ایلچیان عدم را بذو رسان   باشند کزین دیار برندش بدان دیار
گشتم سوار وی بحری ی از برای طوف   بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار
من همچو رعد نعره کنان بهر راندنش   وز ابر دست بر تن او تازیانه بار
از رنج بد لجامی او دست من بدرد   وز دست با شنه زدنش پای من فکار
زن سوی تخت کوب که تابوت کهنه بین   زانسو فغان که کیست مجاور بدین مزار
در انتظار آنکه کند دست و پا دراز   کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار
موتاب ایستاده که موی ش من بروش   کیمخت کرد وان که نریشش من سبار
گرچه عنان گرفته که خود را فرو دنگن   گاهی خورد رکاب که خود را برین مدار
من در میان گریه واز بهر ضحکه   گلعذار ضان بزیر دم او نهاده خار
زاغان دشت دنعره که این را بما رسان   کلبان شهر ناله که این را بما گذار

من تازیانه برکف و جنبی بالتماس … من کارد برکشیده و خلقی بزینهار

نه میرود نه کم شود و نه کشته شد … ای کاش ازین سه کار یکی کردد آشکار

زین اسب بدعنان چکنم وقت شد که من … بوسم رکاب آصف جمشید اقتدار

صدر جمال خواجهٔ دین یوسف آنکه او … بر نیل چرخ تاخته شبرنگ کیرودار

ای شهسوار عرصهٔ مردی که در فنون … چون شهسوار عرصهٔ مردیست نامدار

وان سه عنان که در قدمش ای رکاب … با قلعهٔ جبال زنند پنجهٔ وقار

آواز طبل باز همایون صیت او … ای باز و صید ساخته صد شهر و شهریار

ای مرتضی کفی که ز اوصاف دلدلت … درج جواهرست زبانم چو ذو الفقار

خلق تو فارسیست که در عرصهٔ زمینش … بر کستوان ز گل فرس از باد نوبهار

از بهر رایضان جناب تو بسته اند … بر پشت سبز خنگ فلک زین زرنگار

تو کامران که مرکب کام و مراد خصم … کاسیده شد بر آخور سنگین روزگار

هر کس که چون رکاب ببوسند ترا قدم … بر بندد ش وال عنان دست اختیار

سراج دهر بهر براق تو ساختست … بر کستوان مکرمت و زین اعتبار

شیران بر سمند تو کمتر ز آهوند … هر آهوی سمند تو شیریست در شکار

یک جو نباخت ار شکنند ابلق سپهر … یابد ز سنگ عدل تو دندانش انکسار

پای تراز رکاب چو بوسیند شد بدید … از آهن رکاب زر کوفت را عیار

صدرا ابو الفوارس مدح ترا دعا … دین سنت و بنده بدین دارد افتخار

از مرغزار مدح تو دارد نوا و نشو … هر جا که هست طبع تو پیش سخن کدانه

از عجز وصف فارس مدح تو بسته ام … بر پشت بادپای سخن زین اعتذار

نعل برهنه توسن طبعم چسان رود … در سنگلاخ خوار مغیلان افتقار

کر تازیانه بینند سوار چرخ … در دم بتازیانه بر آرد ز من دمار

در مرغزار خشک جهان تا بکی مرا … بی اب بجو آب بود دیده جویبار

جو جو شدست جامهٔ صبر و ثبات من … از جور اسب خویشتن و طعن سرحار

اسبی چو اسب عرصهٔ شطرنج نکو سیر … از خانه با برون ننهد جز بدست یار

دارم من شکسته مجروح از آن سمند … کاهی لگد نصیب و گهی داغ اضطرار

ای ابر تشنه بار که جز حرف نام تو … جز سنگ ریزه جو جو و برکاه او بهار

از کهگل جدا نه گل ماند و نه کاه … نقش ار کنند صورت او بر گل جدار

گر لغزدش دو پای نیفتد مگر بجاه … ور خار زدش و چشم نخار زد مگر نخار

بیطار را ز مردن او فخر بلکه نام … قصاب را ز کشتن او ننگ بلکه عار

مانند کاتبی رل میکشند قدم
برلوح خاک از قلمهات زرنگار

هرجا که بر یسار و یمین دست و پا نهند
دست از سوی یمین رود وش پای از یسار

از اختلال لک لکا و مغز را خلل
وز فر فرد ملغ بدشش مغز را فزار

جون اب مرکبیت ولیکن نه آب سیل
آبیت ایستاده و بدرنگ و ناگوار

هرجا که رفته در دی انشان خوشها را
سوینه گذاشته از سوی یادگار

مانند چوبی که را امید نه شکست
جون کاه نم کشیده بتن زرد و نزار

این اسب لایت که گردد سوار خصم
آن روز کش ز جنس فرستی بپای دار

از من عنان بپیچ که دارم سر سفر
امیدم از رکاب تو اسبیت راهوار

یک اسب خسروانه شیرین که عاشقش
در باغ روزگار جو گلگون بود هزار

کاه وقار ساکن اصلی جو شاخ سرو
در تند باد عزم سبک دست جون چنار

شوم که جون طویله طویلت کی شود
جز بر دعای رایض جاه تو اختصار

بربسته ام طویله نظمی که بهر آن
صد نو فراشش جو هر جان میکنند نثار

تا در تنگ محفه زرکار شاه صبح
باشند روان باد هم لیل اشهب نهار

باد محفه دار جلال تو حکم دان
بر فارسان قلعه این نیلگون حصار

رخش مراد و ابلق اقبال زیر زین
پای تو در رکاب و نگهدار کردگار

باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل
همچو نرگس گشت منظور اولوالابصار گل

ابرگل را شسته از قندیل بی اول گرهست
شبنم باغ جمال احمد مختار گل

گاه بوشند سرخ و گاهی زرد در فصل ربیع
جون گل و شمشاد باغ حیدر کرار گل

بهر غزل ناصب منصوب و نصب نامیه
آل تغانیت از سلطان دریا بار گل

ی ربایذ گل عیاری ز بلبل نقد صبر
سرخ عیاریت بند اری زهی عیار گل

سبزه ایش نظر با گل خوشند آری خوشست
با الف قدان سبز از رنگ در گلزار گل

بیضها آورد بلبل چشم گل جون سرخ دید
تا کند زان نرگس بیمار را بیمار گل

در خسوف ای کاش بودی بسته دست امهات
تا ندیدی داغهای سرخ بر رخسار گل

در جمن هر برگ گل روی عزیزی دیگر است
ای عزیز من روا نبود که داری خوار گل

مخند سمن را دیده همچون دیده بلبل سفید
بس که داوش انتظار دیدن دیدار گل

بلبل ار میرد ز فریاد و فغان خود جو غم
همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل

خشتی از فیروزه دارد خشتی از یاقوت و زر
همچو قصر خسرو خوش خلق نیکوکار گل

مجلس آراگشت بلبل باز و از نای بن چنگ
عود دارد باغ و از نایش هم سیتار گل

دوش بلبل این غزل میخواند بر سرو چمن
غرق شبنم شد بگلشن زاب آن گفتار گل

ای دهانت غنچه و خط سبزه و رخسار گل
لاله‌ات داده ست نرگس شیوه‌ات یار گل

از پی سوفار تیرت مست ترک عشوه ساز
کوزه‌ها در سر از شوخیت در دستار گل

بر سر کوی تو ای بال و پرم تار فتنه
باغ بلبل القفص باشند چو بندد بار گل

زخم رخسارم بدور چشم مستت دور نیست
جز گلی می نشکفند در گلشن خمار گل

پای چون گل می نهی در باغ بر روی سمن
زان همی ترسم که یابد بر سمن آزار گل

ای صبا نقش قدمهای سر کویش مروب
خار راه ما مکن و نهر ما بگذار گل

گشت گلشن خوش چو باد نوبهار عدل شاه
تا در او چون غنچه از هم برده جبار گل

کعبهٔ دین شاه ابراهیم کاندر بادیه
از نسیم لطف او آرد مغیلان بار گل

آنکه در فصل دی از فر بهار لطف او
ابر می بارد بجای برف رنگارنگ گل

باد عدلش کرده پیکان سند زنگار خورده
غنچه آسا کرده آن پیکان بر زنگار گل

کرده اطباق زبرجد را ابر از یاقوت زرد
چون فلک تا بر نسیم او کند ایثار گل

تیر عدلش راست بر رغم کمان چرخ پیر
خار پیکان غنچه و بر بلبل سوفار گل

بر هوای روزن قصرش که سازد کاز جام
شیشهٔ رنگین بجای ابر بارد بار گل

زنفس دست صبا دانی ورق گردان چراست
وصف خلقش همچو بلبل میکند تکرار گل

از تموز قهرش ار بر گلستان بادی وزد
همچو بیخ سبزه گردد با زمین هموار گل

ور بنا شد باد لطفش اهل حکمت را طبیب
در هوای باغ چون نرگس شود بیمار گل

ای هوا لیده تا باغ قدرت یک سه برگ
وی عناصر از گلستان جلالت چار گل

وصف خلقت گر کنند افسون گران افسون مار
مار شاخ گل شود زافسون و شاخ مار گل

در زمان نوبهار عدل و ابر رحمت
باغ را از خار بر چین شند در و دیوار گل

حاسدت گر پا نهد در روی گل در گلستان
سازد چون ریزهای شیشه پا افگار گل

زهره ابریشم دهد از جنگ تا دور سهیل
باز داران ترا بر بهله بلغار گل

هیچ جا نکشادی دستور باغ لطف تو
تکمهٔ زنگاری از پیراهن زرکار گل

آنچنان عالم گلستان ساختی کز عدل تو
خار پیتا نزاد و میند از خار در فرخار گل

در چمن باد تموز قهرت آید خزان
همچو فصل دی نبیند از بهار آثار گل

ای بفرق باد با خورشید چترت ظل فکند
زان جهان آرا بر تختش بسیار گل

کاکل مشکین ادهم عنبر اشهب فشاند
گشت خال اشهب آن ادهم رهوار گل

باد چون آسیب قهرت در گلستان دم زند
خون بر اندازد ز تف چون غنچهٔ گلنار گل

مرغی گز شاخ گل در تاب قهرت بر میپرد
از حساب حبهٔ خونین شمر مشمار گل

کاتبی در باغ وصف گلشن خلقت نوشت
شد دواتش لاله و خط سنبل و طومار گل

خسروا بهر و شاعر بکر گوهر نظم | کرده ام منظوم همچون گوهر شهوار گل
خار این گلزارم و آورده ام رنگین گلی | نیست آوردن عجب فصل بهار از خار گل
کلک من آرد همچون شاخ گل گلهای تر | بلکه شاخ گل نیارد با این مقدار گل
میزند گلبانگ از الفاظ رنگین معنیم | هست گویا بلبلی گویا در منقار گل
معنی رنگین و نازک مین در ابیات بلند | از چنین هم تر کی گیرد بر اسفیدار گل
نو بهار نظم من قایم مقام گل بس است | هیچ دی از باغ دیگر کو پس سر خار گل
همچو عطار از گلستان نشابور گرد لیک | خار گلزار نشابورم من و عطار گل
پیش این آموت خواندن قصه گل اختیار | زانکه تصدیع آورد چون تا خمار گل
تا کشد بر خیل ای نوروز لشکر نو بهار | [illegible]
گرد خیالات باد ابر نو بهار باغ ملک | گو همی آرد بجای خاک در بیکار گل

گلشن لطف ترا گر خاک بر جبین نوشت
سبزه نخل آسمان و ثابت و سیار گل

با باده میخوریم بشادی و خصم ما | جز غم بزیر طاق مقرنس نمیخورد
از قصه سپکند رو آب حیات خضر | معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد

مطبخی را دی طلب کردم که بغرایی بزد | تا شود زان آتش کج رما و مهمان ساخته
گفت لحم و هیمه گر یابم که خواهد داد آرد | گفتم آن کین آسیاب چرخ گردان ساخته

عشق ... [illegible]
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمیبینم بقائی
[illegible] اوراق [illegible]
[illegible]
سنه ۱۲۴۳

۴ آفاق تو پر صدا است ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنک راه ما

بوده‌ایم همچو نامه همه عمر در خطا
موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق مشعلهٔ عقل را بکش
ما را بس است روشنی برق آه ما

یا رب بحق کعبه که سنک تبان حرص
در زمزم عدم فکن از قبله گاه ما

لشکر ضعیف و معرکه بر دشمنت لیک
داریم دل قوی چو توی پادشاه ما

بر شهر بند دینی و عقبی چه اعتماد
غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی
منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

ای رفته بباد از سبب موی تو سرها
وی خون شده از نافهٔ خط تو جگرها

چون دیدهٔ دریا دل ما که ترا دید
گریان شده و در پای تو افکنده گهرها

در عشق تو از خیل خرد دیده ببستیم
بر لشکر بیگانه ببندند گذرها

بروی زن آرام و قرار و دل و دینم
جان نیز عجب گر نبری همچو دگرها

دل خواند رخت را مه و جان دیدهٔ روشن
یکسان نبود در دم نظاره نظرها

آه جگرم را دل صد پاره رفیق است
زان نوع که با آتش سوزنده شررها

رو کاتبی از جنت در روضه بنشین
خوش باش با آن کوی ورا از همه درها

بروز مرگ چو بر پسند از نکویی ما
کفن بست گواه سفید رویی ما

ستاده خضر با آب حیوة در ره عشق
چو غم زخم شکانت ولی بسویی ما

خورد ز سنک دلانت و عشق میگوید
که کوه را بکند باد تند خویی ما

بغیر تیغ چو آب تو چارهٔ ما نیست
چه چاره چون نه پذیرد سود چاره جویی ما

چو لاله خرقهٔ ما داغ می‌بسی دارد
فرست ابر کرم را بخرقه شویی ما

شد استخوان تن ما چو موی و بس عجبست
بروزگار جوانی سفید مویی ما

گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند
چو دستها که برند از ترنج بویی ما

تا عشق فرود آمده در منظرهٔ ما
از عرش گذشتست سر کنگرهٔ ما

شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن
صد قصر بر ذروه شی از پنجرهٔ ما

ای عشق درا از جب و از راست که با عقل / قلبند همه میمنه و میسرهٔ ما
کس نیست خریدار رخ زرد درین شهر / یارب ز چه کانست زر نا سرهٔ ما
صندوق فلک گر نبود یار شهیدان / چون شمع بسوزد بسر مقبرهٔ ما
از مجمرهٔ سینه بجز سوز ندیدیم / خاکستر دوزخ به ازین مجمرهٔ ما
ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک نقطهٔ کلک تو و نه دایرهٔ ما

۴

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
دمی که از رخ چون مه نقاب بر فکنی / بود بر آمدن آفتاب دولت ما
بخاک ما جو رسی چشم اگر نپوشانی / ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما
ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی / وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما
بکوی عشق درا کاتبی بطبل و علم / که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

نقد گنجینهٔ این خانهٔ ویرانهٔ ما / مزد دستی که ز بنیاد کند خانهٔ ما
ما چه مرغیم که پابستهٔ این دام نگهیم / آسمان از گهر اشک کند دانهٔ ما
آنکه کاشانهٔ دلها ز غمش ویرانست / قدمی رنجه کند گاه بکاشانهٔ ما

رغم زهاد که در کینه شدند افسانه / همه افسون محبت بود افسانهٔ ما
باز آن مست بمستان پسر پیمان دارد / ساقیا چیست مگر پر شده پیمانهٔ ما
کاتبی بر ز خط یار نخواهند نوشت / هیچ طومار برای دل دیوانهٔ ما

ای دل ز صبر و عقل و جان در عشق عار آید مرا / من عاشق و دیوانه ام اینها چه کار آید مرا
مردم بامید فنا پیمانهٔ زهری کشم / خوش شربتی دارم بکف گر سازگار آید مرا
مست از حصار تن مرا هر تیر آه ناوکی / من از برون نالم ولی تیر از حصار آید مرا
هر روز دور از یار خود روز شماری با شدم / طرحی که من افکنده ام زین پس شمار آید مرا
یارب که باغ عمر جان یکدم نسیم بی خزان / گر باد جود گلرخان باد بهار آید مرا
هر ریگ و سنگ تربتم چون لعل یاقوتی شود / آن آفتاب ار گاهگی سوی مزار آید مرا
چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی / ای کاش خطی یا قاصدی از سوی یار آید مرا

یاد زلف تو جان ربود مرا / رفت برباد آنچه بود مرا
نقد هستی بدان دهن بخشم / گر ز نیستی نمود مرا
بغمش جان فروختی کاتبی / بود سودا ترا و سود مرا

عشق ثابت راه روزن عقل
صد در از نو برخ گشوده مرا

در دو راینت همچو من یاری
سالها دیده و آزموده مرا

زاهدم گفت رند و بدنامی
نیکم آمد کوي پستوده مرا

کاتبي صبر در عدم تنهاست
جانب او فرست زود مرا

کسی که ماه رخت دیده و لعل میگون را
بمجمرهٔ نخرد کاسهاي کردون را

گل جمال ترا نیست رنگ و بوي وفا
چه احتیاج بگلگونه روي گلگون را

هزار شکر که از پاس شهر دل رستم
گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را

دلي که تیر تو کرد بخون آلوده
ببرد هاي دلم پاک ساز آن خون را

چه عیب اگر سگ لیلي برستي روزي
سفید روي کند استخوان مجنون را

براي خوش که بسي طالبان نعمت و گنج
فروشند و ندیدند گنج قارون را

وصال آن پري اي کاتبي نه افسانهاست
بخون مرغ دل خود نویس افسون را

چون شفق از دو در مردم سرخ بینم دیده را
نیست محرم ذرهٔ این چرخ بر گردیده را

عالمي از عشق خوشتر نیست اي دل عشق ورز
اصل صد عالم شمر یک مرد عالم دیده را

یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت
از کجا معلوم کرد این حال نا پرسیده را

جرم بي او زیستن دارم ولي شادم ز وصل
غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

کاتبي خوش نیست جز با معني رنگین خاص
زانکه بلبل دوستتر دارد گل ناچیده را

بروي تو کردم تمام این غزل را
سراج القلوبست نام این غزل را

زابروت گفتم که چون سورهٔ نون
بمحراب خواند امام این غزل را

چو کوي تو بستم خیالي که گویند
لطیفان دار السلام این غزل را

بهر مه روي و سوداي مویت
سرایند در صبح و شام این غزل را

ز ترکان چشم تو گفتم که کردند
غلامان هندي غلام این غزل را

زاهد که ریخت آب گل و نقل جام را
نیکو نکرد نداشت حلال و حرام را

محراب ساقیست و دلم پیش او مدام
چون شیشه ایستاده بسجود و قیام را

خوش منزلیست اینک مي و چنگ شد حرف
ساقي نگاه دار چو مطرب مقام را

نقد خزینهٔ دل ما جنس دو زخت
از ما سلام خازن دار السلام را

اي کاتبي بیا در رخ و زلف ساقیان
آسوده باش خوش گذران صبح و شام را

سودای آن پری دیوانه ساخت ما را — کادی نماند با ما ای عاقلان شما را

کردیم ذوق و شادی شب با سگان کویش — صحبت بهم خوش آید یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان خشتیست از سرایت — تا آن سرا رسیدن خوشدار این سرا را

آب دهن فکندی بر خاک با بر فتن — آری نبات مصری ریزند توتیا را

از تیر تو نیازد کس تیز تر بیاید — بفرست سوی یاران آن تیر تیز پا را

از کاتبی نیاید انکار روی نیکو — مومن کجا تواند منکر شدن لقا را

۴

هر کو از جان بنده نبود دلربای خویش را — کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم در پای آن بیگانه وش روز وصال — چون یکی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعا گویم رود در تاب و دشنام دهد — ای خوش آن شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل ز زلفش تا بدور افتاد دارد تاب و پیچ — در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را گر نریزد خون و میرد در فراق — در قیامت زو بجوید خونبهای خویش را

هجر تو برد سوز سپران تیره بخت را — آری خزان برد همه برگ درخت را

شد پوست چون انار مرا خشک بر بدن — تا چند پوشم این جگر لخت لخت را

هجران نگشت کم ز دل من که جای تست — بیشت زحمت از همه جا پای تخت را

گیرم دل رقیب چو آیینه روشنست — منمای چهره هر نفس این روی سخت را

پرسید حال جان و دل کاتبی ازو — چون خانه پاک سوخت بپرسند رخت را

بیا با نیت خونخوار عشق و از سر و در دلها — درین ره کعبه جویا نزار و دربر باد محملها

چو نالی طاقتی پیش آرای کافتد درین وادی — فتاد از بس طپیدن ره روانرا چون جرس دلها

چو محصول دو عالم عاقبت بی حاصلی آمد — پی تحصیل علم عاشقی در باز حاصلها

درین دریا که کمتر قطره اش تیغست غواصی کن — که سرهای نهنگان نیست بدن منی بساحلها

سخن ای کاتبی از دردی آتش رنگ ساقی گو — که اشعار جگرسوز تو باشند شمع محفلها

رفتی و چون خاک ره از پا درآوردی مرا — در طریق عاشقی نیکو برآوردی مرا

گرچه سودای خط و خال کسم هرگز نبود — عاقبت چون خامه سر در دفتر آوردی مرا

کعبتین عشق تا در طاس مهر افکنده ام — هر زمان در پیش نقش دیگر آوردی مرا

اشک من سرخ است و رویم زرد تا رفتی ز چشم — از سفر کردن بسی سیم و زر آوردی مرا

گفته بودی کاتبی آشفته چون موی منست / آفرین بادت که نیکو بر سر آوردی مرا

٤

سنگ کو او بر من زند جمع آورم در جنگها / باشند بر از دوستی خاک مزار از سنگها

تا آن پری بگریزد کرد ترک آشتی / از غایت بیگانگی با خویش دارم جنگها

آن دلبر محمل نشین جایی که محمل می زند / سیلاب اشکم میدود دنبال او فرسنگها

شیدا و عاشق گشته ام او عار دارد زین سخن / من ننگها دارم از او وا او دارد از من ننگها

بی مهر آن مه کاتبی از زه روان نتوان شدن / مرکب اگر گردون بود انجم برو چون ریگها

روز وصل آمد که می جستم نشانش سالها / غم کجا خواهد شد این دل من ضمانش سالها

گفته ام در هر قدم صد گشته دارد آن سوار / این ز من بشنو که بودم در عنانش سالها

کی شوند از تیغ ساقی سیر سرمستان عشق / گر شراب آمیخت نوشیدن توانش سالها

هر عزیزی کو براه کعبه زد طبل فنا / شد نظرگاه عزیزان استخوانش سالها

عالمی را سوز از آن خورشید مهر بر سر شد / یک سخن بیرون نیاید از زبانش سالها

شد بدل هجران بداغ وصل غم دارم هنوز / زخم خوش کرد و لی ماند نشانش سالها

کاتبی زان سرو داریم آب رو یا رب که باد / بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

جو هوست کردی اگر با شدت هوای کباب / دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

ترا برای جگر سوزیم ز پستان دند / جو آتش که فروزند از برای کباب

خدنگ غمزه و سوز غم تو میطلبیم / بدیدهای پر از خون و سینهای کباب

بی خیال تو کردم کباب سینهٔ دل / نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

ز هجر سوز تو ای ترک مست آتش روی / بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

تا بدانم که ز گل گلبن دمدت چون سرخاب / هیچ از ساقی دوران طلب جز سرخاب

بادهٔ لعل اگرت هست و گل خندان دری / بندهٔ تست بدین عیش هزاران سرخاب

ای جوان گشتهٔ این پیرزن دهر مباش / زانکه استخوانت سفید ابش و از خون سرخاب

روز رفت و چو شفق هم همه راهت گذر / گر سفیدت درین بوته گاهی سرخ آب

کاتبی گفتهٔ رنگین تو در تبریز / هست معروف که مشهورترست از سرخ آب

در چمن صبحی بر افکندی نقاب / غنچه شد از نور رویت آفتاب

تا دلم را زره مغاک بانیست / هست چون ماهی که دور افتد ز آب

جان چو چشمت دید رفت از خویشتن / چون کسی کو را برد ناگاه خواب

گر بدوزخ باشم ای خورشید بهشت / باشد از یاد تو آن عذبم عذاب

ره نیارد رفت سمندش کاتبی / بس که جانها بپسته دارد در رکاب

زهی چشمه نوش تو آب روی سراب / لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب

حدیث مستی چشم چو نرگس تو گر گفت / حباب را گر برآمد چنان بروی شراب

بخاک کوی تو خاک دلم روان اولی / درون روضه رضوان خوشست جوی شراب

چو خم باده جنانم که دورم ار شکنند / ز بارهای تنم بشنوی تو بوی شراب

نرا تلخ بشنیدم ز زاهدان و بدان / نرفت از سر من شور جست و جوی شراب

دی که کاتبی ان لب نبید میگوید / کباب شد دل گرمم ز آرزوی کباب

عکس رویت ساخت بی آرامت و مستان ز آخرا / هوش‌ها بردی بکن بیهوش و اردو در شراب

ای سوار عرصه خوبی ز دستم شد عنان / این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب

نعل و آتش چه داری تشنه دیدار را / گر کمی میران بسوی سمند همچو آب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم / روی از تیغت نتابم ذره ای آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هرگز نی بادر خانه چشم نهاد / سوخت از گریه سرشک آتشینم جای خواب

کاتبی را گر بر انگیزند دور از خط یار / نامه اعمال را آتش زنند روز حساب

حاجیان کعبه ما و قبله روی حبیب / کعبه را هم جامه چاکست بی روی حبیب

جان بیازم و ز میان جان نه دارم دست باز / کین عجب را بر ز صد جانست یک موی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده ام ور در قیام / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

جز غم و اندوه در شهر دلم دیار نیست / گشته ام سر در بیابان ار دو آهوی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر / زانکه ترکش عیشها دارد ز پهلوی حبیب

کشتن عاشق بدست هجر و تیر مرگ نیست / این کمان فتنه نبود جز ببازوی حبیب

رشته جانرا بجای ریسمان در نامه پیچ / کاتبی هرگه نویسی نامه سوی حبیب

ی

ای روح قدس جز نخود ذات همدمی نیست / کس را بحریم حرمت محرمی نیست

همچون پری و حور و ملایک همه دانند / کز آدمیان چون تو لطیف آدمی نیست

هر طالع خوشش داری و هم طلعت روشن / چون ماه شب چارده ...

سستی بود از دست ز عهد تو بدارم … هرچند که پیمان ترا محکمی نیست
ای کاتبی ار طاقت و پیمان غمت هست … در عرصهٔ مردی بر ازین رستمی نیست

دیده بی آب حیات تو مرا نمناک است … دور از زلف تو افتاده سرم بر خاک است
در فراقت در و دیوار بمن در جنگ اند … ورنه از دست جه پیراهن من صد چاک است
ذرهٔ مهر ندیدم ز تو ای ماه ولی … این گنه جرم نجوم و ستم افلاک است
سرو دلجوی روانت بر قیبان در راه … روشن اینست که همراه بد و خاشاک است
گفته کاتبی از آتش هجرانم سوخت … این سم از روشنی آینهٔ ادراک است

ع

تو آن گلی که ترا صد هزار و بستان است … ز باغ عارض تو عالمی گلستان است
بخواب زلف سیاه تو دیده ام عمریست … هنوز خاطر مسکین من پریشان است
رقیب آمد و من زار زار میگریم … جو ابر تیره در آید هوای باران است
سحر که ای گل رویت بگشت باغ شدم … هنوز در دل من غنچها جو پیکان است
بغمزه گفت که فردا ترا بخواهم کشت … مگر ز گفتهٔ خود این زمان پشیمان است
چنین که سیل سرشک تو کاتبی برخاست … اگر خراب شود شهر بر تو تاوان است

باز این دل از فراق یار نالیدن گرفت … از دل افگار روان خوناب باریدن گرفت
نالهای زار من از نه فلک بگذشت دوش … چرخ از درد دل من ترک گردیدن گرفت
صبحدم باد صبا بر گل زد و گلها شکفت … غنچهٔ لعل لب دلدار خندیدن گرفت
باغبان عیش و تماشا میکند با گل صباح … عندلیب از رشک آن بر خویش پیچیدن گرفت
کاتبی جون دید روی ساقی سرمست را … توبهٔ تقوی شکست و باده نوشیدن گرفت

هیچ دل نیست که در زلف گره گیر تو نیست … هیچ جان نیست که دیوانهٔ زنجیر تو نیست
سینهٔ نیست که پیکان تو او را نشگافت … جگری نیست که پر خون ز پی تیر تو نیست
آهوی چشم تو تا میل بصیادی کرد … هیچ جا شیردلی نیست که نخجیر تو نیست
قتل تعبیر کنی وصل چو بینم در خواب … خواب هرچند که خوبست چو تعبیر تو نیست
بر سر قبر شهیدان چو قدم رنجه کنی … خاک این بی‌کفنان لایق تکبیر تو نیست
هر شبی بر جگر چرخ هزاران داغست … عجب ای آه جگر سوز که تاثیر تو نیست
کاتبی در ره دین کافر عشقم خواندی … دارم اقرار بدین حاجت تقریر تو نیست

٤

بدان خدای که پس اجزاء و خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنوده‌ام از حکما مرگ را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا بر ابر گل / که دل مبند در این چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی بر گشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

نکوست کاتبی از دلبران جفا و ستم / مگو بدست که این قوم را وفایی نیست

٤

هر کرا مست از قدح نرگس گل رویی نیست / در گلستان حیات از طربش بویی نیست

هدف تیر نظر باد اگر چشم قضاست / دل که سر منزل او گوشهٔ ابرویی نیست

واکماهیست بر از حادثهٔ صحرای جهان / شیر دل آنکه دمی بی غم آهویی نیست

چهره زر سازد ز خاک ره خوبان کان / کیمیاییست که محتاج بداروئی نیست

راه کوی ورع و زهد درازست بسی / قصه کوتاه به از کوی بتان کویی نیست

منم آن نی سروپایی که سراپای مرا / بی هواداری گیسوی بتان مویی نیست

کاتبی گوشه مگیر از کمان ابرویان / گرچه در دست ترا قوت بازویی نیست

٤

بیش رخسار عرقناک تو مه را تاب نیست / چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این جنس نیست

هر نمک کز لعل شیرین تو گاه خنده ریخت / داند آن ابرو که جز در چشم این محراب نیست

سجده گاهم نقش نعل مرکبت گر شد رخ / زانکه در روی زمین زین خوبتر محراب نیست

بی‌تامل ساز تا کی غمزه را خنجر بی / از برای سور کشتن حاجت قصاب نیست

کشتنم را آن دو زلف چون کمند آمد سبب / هیچ مقصودی میسر نیست چون اسباب نیست

ای صبا در دیدهٔ من خاک آن در توتیاست / خاک در زان توتیا بهتر که از این باب نیست

قصهٔ سوز دل خود کاتبی کمتر نویس / زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

٤

کدام دل که از او جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را بتو نگاهی نیست

ز جور دور و جفای سپهر ای ساقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

چو خیر و شر نه بدست منست یکسر مو / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

برند شهر چه خوش گفت صوفی سرمست / که به ز میکدهٔ عشق خانقاهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو جست / چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

هر که در رو

هر که در روی پری چهرهٔ ما حیران نیست / گر فرشته‌ست که در آینه انسانی نیست

آسمان نیز بهر مه ما میگردد　گیست آنکس که درین دایره سرگردان نیست

ست دل راست جو تیرم بکمان ابروی　حاصلم گرچه ز شستش بجز از پیکان نیست

هم چو نوح از غم دل بهری آن تازه پسر　نوحه و اشک مرا این کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی　کاتبی با بت ترسابچه عشق آسان نیست

٤

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست　یاد ناید که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی اهل تمنا همه را خونریزی　تا بگوییم که ما نیز تمنایی هست

ز استان تو بخلدم طلبد زاهد شهر　نیست آگاه که نیکوتر ازین جایی هست

دل عشاق بیاراست مه رخسارت　لله الحمد که زین گونه دلارایی هست

کاتبی محنت و اندوه و بلا داغ و درد رنج　همه زیباست اگر چهره زیبایی هست

هر سه دان کان نه ز تیر تو بود نیشتر است　هر سخن کان نه ز تیغ تو بود درد سر است

تاری از زلف اگر بنده برد نیست عجب　رشته انجا شود پاره که باریکتر است

چشم مایی و دلیلیت بغایت روشن　که به بیگانه به از مردم خویشت نظر است

تیغ قطعا نکشی تا ننمایم رخ زرد　کار در مملکت حسن فروشان بزر است

ست تاثیر ز اشیار دل و جان ما　من و اشیار تو تا از دل و جانم اثر است

نوش دارو که بذوق رخ زیبا ریزند　در شفاخانه لعل تو یکی ریخ بر است

کاتبی یار غمت داد چو بیمار شدی　گفت این توشه ره ساز که وقت سفر است

اگرچه قد تو بر رسته جفاکار است　ز سرو سرکشی از بلبلان هوادار است

دلم به پیش خدنگ تو خویشتن دار است　کرشمه طرب و ذوق خویشتن دار است

لب و دهان تو صد جان بهیچ نستانند　متاع در همه جا کم بها ز بسیار است

بجست و جوی تو جانم روان ز جان بگذشت　جو دید کافت این رهگذر گران بار است

دلا سرای عناصر مجو که اندرین چاه　هزار کهنه درین کهنه چار دیوار است

جو دید خال و خطش کاتبی ز حیرت گفت　چه نقشها که درین پردهای نگار است

آن شناسند خال اشک ما که خون افتاده است　گر میان ما و دهان نا که برون افتاده است

آب روی مانی جو دید کسی در کوی یار　غیر چشم ما که گرم خون افتاده است

خانه چشم و دلم را از رخ او دم بدم　آب در بیرون و آتش در درون افتاده است

از برای پای بوسش کاتبی مانند زلف　در کدمشته از سر خویش و نگون افتاده است

حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان	قصهٔ فرهاد و کوه بی ستون افتاده است

باد صبح امشب نمیدانم چرا افتاده است	عاشقان چون من ز گلرویی جدا افتاده است
ای دل امشب اندرون سینهٔ سوزان من	رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است
تا بر ابروی کج آن سرو قد افتاده چین	راستی را صد گره بر کار ما افتاده است
دل که بیماری بگرد آن زنخدان میدود	دیده‌اش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان سر چه حاصل کو ندارد شور عشق	باد ویران خانهٔ کو بی هوا افتاده است

شعاع شمع جمالت که نور دیدهٔ ماست	چراغ روشن روز شب رسیدهٔ ماست
نگار رشته دلها و هنوز عشق ترا	هزار کار بدین جان کار دیدهٔ ماست
گرات قوت افغان و گر فغان شنوی	فغان ما نه که فریاد آب دیدهٔ ماست
مران نهال که بر کند باد هجر ز بیخ	نهال عهد تو یا قامت خمیدهٔ ماست
شفیع نامهٔ اعمال کاتبی که بود	بجز خط تو که سر دفتر جریدهٔ ماست

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت	عقل و جان را داد و دستور و مرا دیوانه ساخت

عشق میزدی در دل عقل گفتا کیستی	گفت آنکو صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت
نیست در پیمانهٔ دل غیر خون کویی قضا	از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت
شمع ما را نیست میل خلق سوزی ور بود	شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت
خال او تخم محبت دان که دهقان ازل	کشت زار هر دو عالم بهر آن یکدانه ساخت
مردمان افسانه‌اش هر جو بیارند و مرا	خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت
کاتبی کر سوخت در دین مکن عیبش	چار بازار فنا از خشت این ویرانه ساخت

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسملست ∴	ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست
باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد	دیوانه هر که می‌شود امروز عاقلست
شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت	وان سرخیش ز خون نه که از آتش دلست
چندین هزار قافله گم شد براه عشق	بر سید میر قافله را کین چه منزلست
ای دل مجوی خاتم فیروزهٔ سپهر	بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست
صید جهان مشو که بدور کمان چرخ	بسیار صید کشتهٔ این مهر بکلست [?]
بر لوح دل نوشت خط یار کاتبی	هر حجتی که این مجلس غیر باطلست

ای جانم از بلای تو آتش فتاده است — این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است
دل نیست این که در طلبم در درون گرم — دیوانهٔ میانهٔ آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل ما غش نمیکند — با کیم و نقد ما همه بی غش فتاده است
ای دل کجا توان بچنین چشم دید نیش — کان یار تند خوی پریوش فتاده است
چون سر برد به تیغ و کشد در زمین نیاز — نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است
ای بر ز وصف خط تو اوراق کاتبی — چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

٤

دارم گمان که او بمن ناتوان خوشست — آن قصه گرچه نیست یقین این گمان خوشست
پیکان زنگ خوردهٔ یار و سرشک خویش — در چشم ما چو سبزه و آب روان خوشست
درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد — شادی و راحتی که بود جاودان خوشست
سوسن شنید نالهٔ بلبل بر سر گشت — گر عاشق خموش که بند زبان خوشست
ای زاهد جهان تو کجا و جهان عشق — خوش باد ذوق این جهان که مرا آن جهان خوشست
ای کاتبی بخون تو گر آورند خط — خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن خوشست

زاید

جمشید روز باده در بزم ما گداست — زین باده مرجانی جام جهان نماست

بیگانه نیست ای تن اشکی که رفت در خاک — روزی که خاک گردد هر قطره آشناست
گر صد بلا نباشد جانم ندارد آرام — زین بخت جان ندیدم جانا نصیب این بلاست
گردند گرد عالم ذرات و مهر ورزند — تنها نه من چنینم در هر سری هواست
ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات — تو نشنوی سخن را لیکن این سخن بجاست

٤

ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است — بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است
مساز رشتهٔ جانم ز مهر پاره بهمان — به پیش وی خود آنرا که رشتهٔ زر تاب است
بلای روز حساب از شمار اگر چه برون است — شب فراق بلای شمار در چه حساب است
اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان — چرا دو نرگس مستت درو مدام بخواب است
بعهد قد تو سر کشید بر لب جو سرو — ز عکس خویشتن او را ز آب جوی در آب است
چو کاتبی ز پی نیم خوردهٔ تو کبابم — تمام سوخته جانم جرعه این چه شراب است

٤

کوه غم ای دل هم آواز من تنها بس است — پرده پوش سر مجنون دامن صحرا بس است
باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا — عشق و تنهایی و بی زادی رفیق ما بس است
چون سلیمان منت مرغان دیگر کی برم — در بیابان بر سر ما سایهٔ عنقا بس است

همچو نرکس جام زر کرفتست ما را غیبتست / زانکه ارباب نظر را دیدهٔ بینا بس است
شمع جنت دیکر از آتش دوزخ مرا / خانهٔ دل تنک باشد یک چراغ اینجا بس است
ای اجل شهر تن ما را بچشم کم مکذار / کز پی ویرانی صد شهر این دریا بس است
کاتبی کر طی شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش کنبد مینا بس است

خویش را اول چو سر زلفش خریداری نیافت / جز بد و در کس که سودا کرد بازاری نیافت
دل ز سر تا پا همه خون کشت و روشن را ندید / رند مسکین باده بیند اکر دو کلزاری نیافت
در دلم بنود بس از خونریز هیچ اندیشه / غیر از این حسرت که آیا در پستش آزاری نیافت
عقل کل و زیرکی طاق چرخ را معمور خواست / خوشتر از ابروی آن خورشید معماری نیافت
کشت عمری کاتبی تا در پستی آرد بچنک / عاقبت خوشتر ز غم اندر جهان یاری نیافت

ایثار کرد تن بسر و آن خاک پا نیافت / شد خواجه مفلس و اثر از کیمیا نیافت
کنج مراد را خط خوبان بود طلسم / وین کنج نامه ایست که هیچ اژدها نیافت
آمد خدنک یار و کذشت از دلم روان / پیکان نشسته بر سر هم دید و جا نیافت
سر خورده دان که نشان جست از دهانش / کم کشت آنچنان که دکر خویش را نیافت

رو از فراق کاتبی در تیغ او ندید / مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

همین که از برم آن سرو نازنین برخاست / ز جان سوخته صد آه آتشین برخاست
ز تاب کریه و آه دمادم دی شب / روان شد آب و آتش از زمین برخاست
بخنده خاست ز پیش رقیب آن کل رخ / ز خار خشک کسی دید کانکبین برخاست
کشاد زلف چو دادی جهان معطر شد / ببوی آنکه دم نافهای چین برخاست
ز بس که وصف کمالات کاتبی برخاست / ز بام کنبد کردون آفرین برخاست

بپرس ای کل خندان که دیده ات چونست / ز هجر لالهٔ رویت چو کاسهٔ خونست
مرا بکعبهٔ وصلت رسان که در ره عشق / ز ریک بادیه ام درد و محنت افزونست
جهانیان همه جویند ابروت اما / ز هر که شد متولد بمصر ذو النونست
بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کند / هلاک کشتم و روزی نکفتیم چونست
ز عشق پند دهد واعظ و تو دل بر پای / ندانم آن چه فسانست و آن چه افسونست
کجا ز دوزخ و روز حساب دل ترسد / مرا که سوز درون از حساب بیرونست
زکو ز زلف تو چون کاتبی نپیچد سر / که هر که روی بتابد ز راه دین دونست

مرد بی عشق اگر چه انسانست / نام آباد و شهر ویرانست
قبلهٔ عشقت نزد اهل صفاست / کعبه ریگی ازین بیابانست
هست از نعمت دو عالم سیر / هر که بر خوان عشق مهمانست
برز عقبیت برد و کون و دلی / عاشق داند این که برهانست
حشمت از عشق جو که خاتم عشق / گر بموری رسد سلیمانست
عشق گنجشک دل کند سیمرغ / کاتبی این زبان مرغانست

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست / اگر نه لشکر عشق آمد این چه آتشهاست
برون ز کون و مکان عشق را بسی تختست / کجاست گوش حریفان و این سخن ز کجاست
چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا / که نیست واقف امروز و در غم فرداست
برون مرو ز سراپردهٔ فلک ای آه / مراد خواه که سلطان درون پرده سراست
ز شهر عقل بصحرای عشق منزل گیر / که شیر چرخ سگ آهوان این صحراست
شهید میکده چون شمع بارها سر خویش / فکنده دیده به تیغ و هنوز بر سر ماست
برست گوش جهان از صدای قصهٔ عشق / ببر ز کاتبی از کلک خویش کین چه صداست

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم / بیرون شدن ز شهر که بی زخم عار ماست
ای دل خوشست صحبت اهل ورع و لیک / پیر مغان بمیکده در انتظار ماست
ما را گرفته یار بسوی وادیی برد / ساقی بیار می که دمی گیر و دار ماست
ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / کویی که سنگهای ملامت حصار ماست
زاهد که داد وعدهٔ دیدار و باغ خلد / آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست
چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار / عالم معطر از قلم مشکبار ماست

غلامی خط ساقی سعادت ازلست / گدای میکده را گنج نامه در بغلست
غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب / تو این ترانه ادا کن که کار با عملست
ز پیر میکدهٔ عشق جو دوای مرا / منوش رنج که ساقی حکیم لم یزلست
بیا که گر اجل من به تیغ غمزهٔ تست / اجل حیات منست و حیات من اجلست
خوشست کشتهٔ رنگین کاتبی لیکن / فغان ز طبع غرایی که فارغ از غزلست

عاشقانرا دار و کشتن راستی خوش دولتیست / خوش برای دل که اینها کار عالی همتیست

تا گذشتی ای شه عاشق کشان از کشتنم / بر دلم هر جوهر تیغ تو داغ حسرتیست

گر سر خاک شهید از از زیارت میکنی / زیر صندوق فلک هر سنگ لوح تربتیست

آتش عشقت ز جان سوزناکم کم مباد / زانکه هر یک شعله زین آتش نسیم رحمتیست

پرسش بیمار خواهم کرد گفتی ای طبیب / نیست ضایع رنج ما گر این خبر را صحتیست

سود من این بس که جان مفلس سودائیم / بر سر بازار غم هر دم بکسب لذتیست

فارغم چون کاتبی از خلوت و بادام و زهد / تا مرا با چشم چون بادام ساقی خلوتیست

شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون منست / گرمی بازار عشق از تف خون منست

منزل مهر شش منم کوکبهٔ ذره بین / اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

بر سر کوی فنا خانهٔ غوغا منم / باک ندارم ز دار دار ستون منست

آه درون سوز من پای برون گر نهد / همچو درونم شود آنچه برون منست

بر سر آب دو چشم بود تنم بیقرار / این غم و درد چو کوه لنگر سکون منست

خانهٔ تاریک تن چیست بزنجیر عقل / بکسلم این بند با وقت جنون منست

در سخن کاتبی یار نظر کرد و گفت / کین همه سحر حلال بهر فسون منست

از خیال نخل بالای تو هر دل کو تهیست / روز دیوار بلند عمر او در کوتهیست

زیر پایت خاک در عیش است و ما غافل از آن / خاک راهم بیشتر از ما درین ره آگهیست

در چمن هر جا که شمشاد بلندت خیمه زد / کمترین میخ طناب خیمه اش سرو سهیست

ما گدای کوی یاریم و ز عالم فارغیم / خاک کویش خوبتر از افسر شاهنشهیست

عاقبت در دشت و صحرا سر نهد چون کاتبی / هر کرا دل مایل آن لاله روی خرگهیست

رخت ماه و قدت سرو روانست / خطت جان و لبت خوشتر ز جانست

مرا گویی که کم شد بار غم هیچ / اگر افزون نشد باری همانست

مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سرتا پا زبانست

مکن ناصح بعاشق پند شیرین / مزاج گرم را حلوا زیانست

نکو دانست کارت کاتبی آه / اگر افزون نشد باری همانست

[illegible] که یاری کار داشت

ز نقش خوش که در قلم صنع صانعست / مجموع بر صحیفهٔ روی تو جامع آیتست

در وادی فراق مرا سوخت مهر تو / بیچاره آنکه سوختهٔ برق لامعست

دل خسته شد که از تو طمع داشت برشی
آنرا که بخت هست بخورشید طلعتی
ای افتاب در قدمش خوش توان فتاد
درمان کاتبی چو حبیب است ای طبیب

رنجور خاطرت مدام انکه طالع است
من سوختم ز طالع ان خود چه طالع است
لیکن مرا حیا و مرا ابر مانع است
زحمت مکش زیاده که رنج تو ضایع است

٤

یکسجده پیش روی تو بکیروزه طاعت
من کیستم که سجده برم پیش ابروت
دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل جنگ جیست
هرگز کاتبی طلبی جان روان بری

روزی که روز حشر بود نیم ساعت
انصاف گفته اند که بالای طاعت
آری کلید گنج سعادت عبادت
در دوزخ از رسول امید شفاعت
لشکر گریخت چه جای شجاعت
از پادشاه حکم وز جاکر اطاعت

یارم بتیر غمزه جگر پاره پاره ساخت
چون غنچه پیرهن بهوای گلرخش
در دور آفتاب رخش تیر آه من

هر پارهٔ بتیر دگر پاره پاره ساخت
خواهم ز دست باد سحر پاره پاره ساخت
درع فلک بدور قمر پاره پاره ساخت

سنگین دل ار رقیب و رقیبش چه باک از آن
هر خانه که عشق در و نقش زند دیده
لایق بتاج وصل از آنت کاتبی

فرهاد کوه را بتبر پاره پاره ساخت
دیوار را بهم زد و در پاره پاره ساخت
کش تیغ هجر تارک سر پاره پاره ساخت

در در که یار خواب خوش نیست
درباش میرم ار چه کویند
جنگ ار چه کنند همرهان لب
چشم و رخ او خوشند اگر چه
ای سرو قد تو کاتبی را

این کار بهیچ باب خوش نیست
در سایهٔ سرو خواب خوش نیست
غوغا بر شراب خوش نیست
بیمار در آفتاب خوش نیست
کشت لب جوی و آب خوش نیست

تاکی بود میانهٔ اهل کتاب بحث
از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
چشم شمار انجم و زین ماه دم زنند
خود را شمرده ام سک او پیش از حساب
ای کاتبی طاف ز آهوی او بسحر

خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
بحاث عقل را ز سند زن کتاب بحث
همچون منجمی که کنند ز آفتاب بحث
تا یار را بمن نبود در حساب بحث
هشیار را غلط است مست و خراب بحث

ای چون کعبه بطوف سر کویت محتاج — لب طالب کوی نه صفا کهف الحاج

در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست — تا به آرم بسر خود من دیوانه مزاج

بردی از پیل تنان پنجه بجا کب دستی — آفرین باد بدان ساعد و بازوی چو عاج

در فراق تو دوای من بیمار اجلست — آه ازان درد که او را نبود هیچ علاج

کاتبی بازی آن رخ نکرد حاضر باش — کر شود مات درین عرصه هزاران لیلاج

پیر میخانه چنین گفت که در دور سپنج — ساغری باده بنوش و مرنجان و درنج

تا چو پیران دهدت زهره چنین کر دون — راستی آنکه مکن جز عمل نیک بسنج

پیر میخانه طبیبی است بغایت حاذق — صحتی یافت تن من که بدو بردم رنج

تا صبا ره سوی آن زلف دو تا یافته است — چهره‌ایست که خالی بود از چین و شکنج

کاتبی پاک شو و نقد درون پنهان دار — تا مدامت چو زمین پای بود بر سر گنج

... و ابروی آن دلجوست نیمی راست نیمی کج — خیالم زان قد و ابروست نیمی راست نیمی کج

مرا گفتا دهانت گر نیم چون چنگ بنوازم — دلی بودن حدیث [illegible] نیمی راست نیمی کج

خدنگ او چو رمح شاه و قد او چو ماه نو — مرا هر شب ازان مه روست نیمی راست نیمی کج

بقصدت تیر دارم در کمان گفت و نزد بر من — خبر گفتن چنینش خوست نیمی راست نیمی کج

مه با زلف او دیدم بخواب و گفتمش گفتا — که خواب کاتبی نیکوست نیمی راست نیمی کج

خوشست جام می از دست ساقیان صبیح — لطیفه نبود عیش ازین بکیش بسیج

درون تذکرهٔ می فروش مذکورست — که دانه دانهٔ انگور میکند تسبیح

تو آدمی کری ساقی پری وش من — که هست بر ملک زینک خوش ترجیح

نقاب بست عرب وار دختر رز و برد — بکرم خوبی و حکمت دل هزار فصیح

برسم تحفه بر کاتبی که بفرستید — معاملان بخاری ازین حدیث صحیح

نظر بطلعت خورشید طالع تو صباح — صباح عین نماید مرا و عین صلاح

درو صال تو کر شد بروی من بسته — بر آستان تو دارم فغان که یا فتاح

همیشه ملتمس روی و موی و عارض تست — زحق که جاعل لیلست و فالق الاصباح

بروز ناصح من دیده زانکه خرقه عقل — ازان گذشت که یابد بخرقه اصلاح

بمیر کاتبی از خویش و زنده گرد بیار — که بر تو کشف شود سر عالم الارواح

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
بدست اگر بنوفا از زمین برآر قدح

بساز کاسهٔ سر خالی از خیال شراب
کزین شراب نیاید بهیچ کار قدح

گرت هوات که گردی چو آسمان سرسبز
ز آفتاب صبوحی تهی مدار قدح

چو خاک لاله پرستان بخوردم شمار مدام
ازانکه در سر من هست بی شمار قدح

سبو اگر بادب بگذرد ز تربت من
درست گی بدر آرد ازان مزار قدح

چو بخ نرگس اگر دورم افکنند در خاک
نهان ز دون کنن باشدم مزار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط و قلم اوست در نگار قدح

ای ز رشک قامتت شکل صنوبر شاخ شاخ
وی ز ابرویت کمان گشته پیکر شاخ شاخ

سر ز تیغت نیست تنها شاخ شاخم بلکه هست
پای تا سر همچو موی مرا سر شاخ شاخ

گرد قسمت بر دل جان آن دو زلف
چون کسی کو نخش سازد سنبل تر شاخ شاخ

دیدهٔ من از درون گرم پیار آب دیده
همچو آن نخلی که آید آبش از بر شاخ شاخ

کاتبی چون وصف روی و عارضت خواند
روید از اطراف او گلهای احمر شاخ شاخ

از جگر تیر تو تا زرا سپری می باید
هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی بمقصود رسید گر نکند دل دریا
هر که را در صدف جان گهری می باید

در بیابان غم ای کعبهٔ ارباب صفا
کوکب بخت مرا راهبری می باید

چو رچمن گزین بیش هم زد چو خلیل
همتم گفت کزین خوبتری می باید

دور از یار نخود ای صبر بر جان مرا
چون براه عدمت هم سفری می باید

کاتبی یار دمی نیست برون از دیده
این قدر هست که صاحب نظری می باید

روزی که ز غیبت سر من در گذرانند
آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند

تیری زد و چشمت طلبید این دل گستاخ
زنها که ز بخند و از و در گذرانند

از گریهٔ من مرد و جهان را خبری بر
تا کشتی ازین آب بسکر گذرانند

بدمستی زاهد بخرابات نگوییت
وقت کز و یکدو سه ساغر گذرانند

جز عمر نماندست تن و جان مرا کاش
کان نیز به پیش رخ دلبر گذرانند

موقوف چه داری بدر حشم ای شیخ
شاید که ترا از در دیگر گذرانند

رو کاتبی از هجر مخور غم که ملایک
رخت تو ازین ورطه بشهپر گذرانند

انگه پس کرم را کشت بجور و بستمی چند
کاج از پی تابوت من آیند قدمی چند

شادم ز نشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابند درمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
کز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر برآریم دمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی چند

اساس میکده رند خداشناس نهاد
خداش خیر دهاد آنکه این اساس نهاد

شکفته باش چو گل در سپاس هر قدم
که خار حادثه در راه ناسپاس نهاد

قضا ز مزرع آفاق قطع زندان خواست
که شکل ابروی ساقی مثال داس نهاد

از این خرابه تهی دست مگذر ای درویش
که شهریار در او گنج بی قیاس نهاد

مباش کاتبی اندوهگین که کسوت فقر
کز اهل خرقه نشد هر که این لباس نهاد

همچو شمع همه شب رشته جان میسوزد
هر یکی آه زنم هر دو جهان میسوزد

بر حذر باش ز دود دل بر آتش من
که ز سوز دل من کون و مکان میسوزد

گر شود شمع وصال تو شبی روزی من
هر کجا جان بود از ذوق در آن میسوزد

من بسوختم محروم و تو شمع دگران
دل مجروح من خسته از آن میسوزد

دیگر از اگر از عشق روان میسوزد
کاتبی راز غم عشق تو جان میسوزد

جوان چشم ساحر که دید اوستاد
بسی جان که در ساحری اوستاد

دهان و میانش مراد منند
ولیکن ندیدم از و یک مراد

امانت دلا خواستی تیر او
چنین روز بر روزی کس مباد

تنم خاک گردید روز وداع
ولیکن کانش امانت نداد

جان شد ز فکر خط کاتبی
که چون خامه بر جای پا سر نهاد

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که مایل به پری رویی نیست
دیو عهدست اگر ملک سلیمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک
سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

صبح چو خورشید اسیر سبه عشق شد
آن کفن بر کف و این تیغ بدندان دارد

جان وداع دو جهان کرد دلا همت خواه
که مکمل شده روی بمیدان دارد

دلم از چشم و خط و خال بتان منفعلست
که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقهٔ پاک   همه از ره گذر دیدهٔ گریان دارد

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند   خورشید را همچون شفق در خاک و در خون افکند
با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم   کس مهر یار خویشتن بر دیگری چون افکند
روزی مرا در منزلی گر خواهد افکندن اجل   اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند
در خانهٔ تن گر دلم فارغ شود از یاد تو   جانم گریبان گیردش و ز خانه بیرون افکند
گر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمهٔ   خود را چو باران از هوا بر خاک مجنون افکند
درویش را مفلس مبین کو دم بدم زیر زمین   آتش ز اشک گرم رو در گنج قارون افکند
سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زین سان رود   بر لوح هستی خط کشد دفتر بجیحون افکند

آن را که تیغ مهر تو قاتل نمی شود   جانش بنور وصل تو واصل نمیشود
عهدی که با تو بسته ام ای کعبهٔ صفا   تغییر آن ببعد منازل نمیشود
بهتر ز صد کمال بمعبود ذو الجلال   این عشق بی زوال که زایل نمیشود
لیلی پری وشیت نهانی ازان سبب   مجنون شدست عاشق و عاقل نمیشود
انوار علم عشق ز شمع هدایت است   اینها بدود مدرسه حاصل نمیشود

ای کاتبی بجوی ز دریا کنار   باران در یتیم بساحل نمی شود

٤

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید   درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید
تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو از راه   که دانه ایست خوش آن خال لیک نتوان چید
غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر   چه او فتاد که بسیار ماند و دیر کشید
بکاسهٔ سر من تیغ ران که این بیمار   ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید
نبود غمزه ات اگر رنجهٔ کشتن من   هزار شکر که این قصه را تمام شنید
ز ترک چشم تو تیری توقعست مرا   بابروی چو کمان یک کرشمه کن که رسید
چو یار بر سرت ای کاتبی بیاید گفت   تو آن سخن ز چه گفتی تا که می برسید

با تیغ اجل یارم گر یار برین باشد   این یارب شب تا کی یارب که چنین باشد
بگذار که از ابروی چشم و چراغ من   برابروی نیکویان حیفست که چنین باشد
در عشق دلا ما را انداختی و رفتی   هر جا که فتنه کاری کار تو همین باشد
این سینه ز پیکانها گنجیست پر از گوهر   دزد از پی پاس آید غم کو که امین باشد
یک لحظه نمی آید در خانهٔ تن خوابم   ترسم که درین ویران دزدی بکمین باشد

ای باد شدم رسوا خاکی بسرم افکن / این مرده تنم تا کی بالای زمین باشد
رو کاتبی ایمن شو یعنی ز کمان باز آ / سیمرغ دل عارف در قاف یقین باشد

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود / گل باز غنچه گردد و در خاره در رود
در نقش خانه گر در آید نگار من / صورت شود خراب و بدیوار در رود
ای کاش تیر برکشد و افکند بمن / تا بیشتر بسینهٔ افکار در رود
او در درون خانه و غوغا میان شهر / ای وای آن زمان که بیازار در رود
خوش رفت کاتبی بخم زلف او شبی / عیار ریشه در دهن مار در رود

بقصد من یار تا شمشیر و خنجر بر نمیگیرد / تن محنت کشم عیش و طرب از سر نمیگیرد
ز شست آن کمان ابرو کمین ناوک نمی آید / که دل تا رفتنش صدبی چو جان در بر نمیگیرد
بسی سر بر گرفت از تن بر تیغ و خنجران قاتل / دلم هرگز سر ما را بچیزی بر نمیگیرد
چو چرخ انجم نشان شد دیده در یادم و هرگز / دلم خطی ازین دریای پر گوهر نمیگیرد
شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی دل را / چه نیت دارد آن کو فال ازین دفتر نمیگیرد

٤
بیش خیالت آرم آن نیم جان که باشد / در خانه آنچه باشد مهمان بر آنکه باشد
سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم / مشک آن خود نماید در هر مکان که باشد
بازار حسن یوسف گر بسته شد تو مانی / باید متاع نیکو از هر دکان که باشد
بوی تو گر گل آرد گاهی نسیم صبحم / پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد
ای کاتبی ز زلفش سود است فکر سودا / یکسر بگردن من زین هر زیان که باشد

٤

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد / چنینم حال دیدن گر نبینم حال چون باشد
مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر من از دل / ز دل بیرون کنم چون نگرم در جان درون باشد
شکست از بار هجرم سینهٔ تنگ وقت آن آمد / که از تیر خدنگش هر طرف او را ستون باشد
زبون میخوانیم در عشق یعنی بیخودی تا کی / زبان طعن بر عاشق کشی عاشق زبون باشد
بتیر غمزهٔ خونخور مرا کم کن مزن خنجر / که درد زخم تیر از تیغ بسیاری فزون باشد
فکن ای باد خاک کوی او در چشم پر خونم / که خاکی ریختن شرطست بر جایی که خون باشد
جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دل را / اگر چه بیشتر طومار در دفع جنون باشد

٤

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود / فکن نقاب که هر ذره آفتاب شود

مرجان تو در سر زمین که خیمه زند	زمین ز رشتهٔ جانها بر از طناب شود
نوشته ام ز سر سوز نامهٔ من مست	که مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود
جو بهر کوفتن سینه سنگ بردارم	ز سینه شعله برآید که سنگ آب شود
ز خواب و واقعه لافند زاهدان لیکن	چه حاصلت ز عمری که صرف خواب شود
دلا سراجهٔ تن چون نمیشود آباد	مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
سپپار بردهٔ دل کاتبی بساقی بزم	بود که پاک بپالودن شراب شود

٤

٥

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد	چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
بریخت خون مرا یار من چه شد یا رب	شمرده مرده ام از ضعف یا ترحم کرد
دلم که رفت بکویش دگر نیامد باز	بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد
نمیتوان نفسی بی بلای او بودن	بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد
درا بمیکده ای دل برآر غسل طریق	بخاک صومعه تا کی توان تیمم کرد
حکایت خم گردون بسر سر کردش او	نکرد سبحی کهنه آنچه ان خم کرد
حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق	هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

پیرت که جانم از تن انکاری برد	مرهم همی رساند و آزار می برد
بنداشتم ز موج غمت جان برم ولی	این سیل تند خانهٔ پندار می برد
جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند	آواز آب زحمت بیماری می برد
در تن مرا ز غارت صدبارهٔ فراق	جز جان نمانده بود که این بار می برد
رو کاتبی که دایرهٔ خط آن نگار	صد چون ترا بنقش ز پرگار می برد

٤

دوش آن شاه بی وقت گدا آمده بود	بی سپاه و حشم از تخت بقا آمده بود
که سرای دل و جان پر دواز و روشن گشت	عجبی نیست که شمع دو سرا آمده بود
مژدهٔ رحمتم آورد و رهیدم ز بلا	همچو رحمت زپی دفع بلا آمده بود
انکه او را بد عاجت دل بیمارم	سوی بیمار بآمین و دعا آمده بود
همچو جان ساخت مرا زنده و بیرون شد باز	بکجا رفت ندانم ز کجا آمده بود
باز معشوق ز عاشق سر و جان میطلبید	جان من دست زنان بر سر پا آمده بود
کاتبی این ورق عشق که امشب خواندی	نامهٔ بود که از پیش خدا آمده بود

زان کمان ابرو دل من در طپیدن تیر خورد	راست چون مرغی که در وقت پریدن تیر خورد

از دلم پیکان خود چون جست دل ازان سهم تافت — درد دل بنگر که در پیکان کشیدن تیر خورد
دیده ام خون بار از ماجرای عشق و عقل — مثل آن نظارگی کز جنگ دیدن تیر خورد
دل همی شد سوی او زان غمزه در ره زخم خورد — همچو صیدی کو بهنگام دویدن تیر خورد
کاتبی در روز جنگ غمزهٔ او کشته شد — چون دلیری کو بوقت تیر چیدن تیر خورد

بزن بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند
زکات لاله زار طلعت خویش — چرا با من نبخشی ساغری چند
بگلشن تا نهادی پای آنجا — بخون غلطیده می بینم سری چند
دلا تا دیده غازان چشم و غمزه — مسلمانی مجو از کافری چند
دو رخ چون کاتبی تا لم بیابات — نثار مقدمت سازم زری چند

عقل و صبر و جانم از تن رفت و دل در پرده شد — هرچه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد
اهل دل شادند ای دل از گریبانهای چاک — غم مخور چون دامن عزت بدست آورده شد
اشک عشاق و هوای عشق بس جان پرورست — خرم آن جان کو بدین آب و هوا پرورده شد
ای که حال زخم دل می پرسی و خون خوردنم — خاک خورد آن کشته راه و خونها هم خورده شد

از برون پرده می نالید مسکین کاتبی — نالهاش دیگر نمی آید مگر در پرده شد

جانم جان و دل در آتش جانانه میسوزد — گر بدیوار آه گرم میزنم کاشانه میسوزد
شد از سوز دلم سر سوی بر تن شعلهٔ آتش — چه آتشهاست کز اطراف این ویرانه میسوزد
گناه آسمان نبود گر آتش بارد بر سر — ز آه خویش می بینم که سقف خانه میسوزد
مرا آن گنج حسن از نو چه نعل افکند در آتش — که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه میسوزد
جهان گرمست از شمع رخش مجلس که گر آبش — کند باد سحر پرواز چون پروانه میسوزد
مکن شهرت ای وصل پیش از غارت هجران — خود آتش زن اگر زین شکر بیگانه میسوزد
میاور بزم می ای کاتبی کز آتش آهت — مرا دست از سفال و ساغر و پیمانه میسوزد

یار چو عمر نازنین رفت و هنوز میرود — وز پی او دل حزین رفت و هنوز میرود
آتش و آب روی من برد و هنوز می برد — اشک فتاده بر زمین رفت و هنوز میرود
غمزه اش اهل سوز را کشت و هنوز میکشد — خون چو من بسی بکین رفت و هنوز میرود
رفت ز دل خدنگ او گفت که باز آیمت — وعدهٔ راست را ببین رفت و هنوز میرود
کاتبی شکسته دل گفت که چون روم ز تو — من نروم دگر چنین رفت و هنوز میرود

۱ هر کرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود / توتیا در نظر همت او خاک بود
مژدهٔ قتل خود از یار ربی می‌شنوم / ای خوش آن وقت که جان آید و چالاک بود
ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ / نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود
تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام / نخورم می اگر از شیشهٔ افلاک بود
کشتهٔ تیغ تو گشتم من وحشی لیکن / این چنین صید کجا لایق فتراک بود
پای بر دیده بنه وز مژه ام باک مدار / زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود
کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

۲ دلا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید / شود معلوم کار هر کس چون وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنانش گیرم / ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم پیش او دم گریه اما چون رخش بینم / بروی از دیده آب حسرتم بی اختیار آید
بهار آمد ولی خوش بر نیاید این دل تنگ زان / ز دیده دانه چون بریان بود گر صد بهار آید
از آن کردت جانم بر سر راه عدم منزل / گر بر پند از عزیزی گر عزیزی زان دیار آید
مرا کشتی که گیرم دامنت از دار آویزم / من آن دم سرخ رو گردم که وقت گیر و دار آید

دی که پیش قبا رخت شیخ و شاب برد / روم میکده باشد مرا شراب برد
فسرده چند توان بود کو نسیم اجل / که دیو پیستیم از پیش آفتاب برد
بلطف او نشوی غره زینهار ای دل / که باز بخت منش با سر عتاب برد
اگر رکاب تو بوسد فلک مشو ایمن / مباد آنکه ترا پای از رکاب برد
مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات / بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد
بگیر دامن زاهد که گر فشرده شود / جهان تر است که بنیاد عالم آب برد
ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد / چه کیمیا که ازین منزل خراب برد

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می‌آید / آب از غایت لطفم بدهن می‌آید
همچو تیغ تو طبیبی نبود عیسی دم / زنده میگردم اگر بر سر من می‌آید
سخن زلف تو جایی که ز من می‌پرسند / هر سر موی من آنجا بسخن می‌آید
شد مرا موی سفید از غم و هر موی سفید / شب هجرم بنظر تار کفن می‌آید
چون نه از دل اثری ماند و نه از جان پیچی / ناله‌ئیست که از خانهٔ من می‌آید
برنگ بر خبر جان منی ای آه و بگو / که غریبی ز غریبی بوطن می‌آید

کاتبی یار تو هنگامهٔ خوبی بشکست
قصه بگذار که هنگامه شکن می‌آید

خراب نرگس او مستی دگر دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی
که روز و شب غم آن پارهٔ جگر دارد

بدور نقطهٔ خالش دلم چو پرگار است
برون ز دایره شد گو بیاد و پی دارد

بر تیغ میرسد آن شوخ و روی من بر خاک
چه خوش بود که سرم را بلطف بردارد

بسوخت کاتبی از انتظار ناوک او
چو عاشقی که دلارام در نظر دارد

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند
بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار
یکدگر را ز پی صدق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیردلان
گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم بدریوزهٔ وصل
چون گدایان سر راه گذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گل رویان
زانکه ایشان چو تو هر لحظه نگاری گیرند

رسید مژدهٔ مهری ز مهر جوئی چند
فلک رساند سلامی ز ماه روئی چند

ز خوی تند بتان خاک گشتم اما شکر
که خوی باز نکردم ز تند خوئی چند

اگر نه گلشن فردوس را بود دیدار
ز پیش دیده بگیر باغی و حوض جوئی چند

دلا مکن بد و بر خوی نیکوان می باش
که یادگار تر ادارم از نکوئی چند

گر از خمار بمیرم گذار فکر کفن
نخست از پی آنم بجو سبوئی چند

بغیر تیر تو هیچ آرزو نداشت دلم
شکست در دل من چرخ آرزوئی چند

ز کلک با غم خود کاتبی شکسته تر است
بزن که قصه نویسد بمشک موئی چند

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت
ز سینه در دل و از دل برون جان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر
فرشته را بگواهی از آسمان آرند

گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک
کشان کشان دم صبحش بآستان آرند

سگان بکوی تو بردند استخوان مرا
چو کشته که بتعظیمش استخوان آرند

دلا چنین که بتان بهر خون کمر بستند
تراکشند و مرا نیز در میان آرند

هزار وجه بدنبال کاتبی رفتند
که بهر عاشقیش باز از آن جهان آرند

خرم آنان که بی غالیه بوی گیرند — کاه بای خم و که دست سبو میگیرند
هر شبی تا بسحر ساغر عشرت که مات — کاسهٔ زر که ازین طاق فرو میگیرند
غنچها را ز رخ ای ماه بر انداز نقاب — کیست نامحرم این باغ که رو میگیرند
آن چه آهوست که در دشت جهان شیردلان — خویش را جمله شکار سگ او میگیرند
چون گریزد دل غم دیده بدزدی زان چشم — که سپاه مژه راه از همه سو میگیرند
همه از خوی تو در درد و من بدخو را — درد اینست که با درد تو خو میگیرند
کاتبی از طرف خیل خط خوبانست — زانکه آنها طرف روی نکو میگیرند

٤

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود — چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ٦
گفتی دلی که فارغ و صابر بود کراست — در دور دلبری چو تو این دل کرا بود
خال تو برد دین و دل میکشد مرا — باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود
جانرا بود کرشمهٔ چشم تو در نظر — آن دم که زیر خاک تنم توتیا بود
آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما — هر صبحدم که بود با شما بود
ای کاش رخت هستی ما را که باد برد — جایی دهد بآب که سیل فنا بود
از استخوان کشته درین کوی کاهیچ — هر جا قدم نهند قلم دست و پا بود

درره مهر تو آنکس که قدم پاک زند — علم کرم روی بر پر افلاک زند
پاک کردم دل و امید ز یارم آنست — که گرم تیر زند هم بدل پاک زند
شاد مانم که مدام آن مه خرگاه نشین — آید و خیمه درون دل غمناک زند
تنم از جور جهان سوخت اجل کو که چو برق — آید و صاعقه در تودهٔ خاشاک زند
دیدهٔ کاتبی از خاک درت دور افتاد — جای آنست که در دیدهٔ خود خاک زند

۳ دوشم از کوهکن و زاری او یاد آمد — ناله کردم که از و کوه بفریاد آمد
هر کرا پای دل افکار شد از تیشهٔ عشق — رو بدشتش که جهان بر سر فرهاد آمد
آب از دیده روان ساخت مرا تیغ فراق — کشتی دست ز جان شست چو جلاد آمد
آمدن همی قتل من و از تو شادست — چه غم از قتل مرا کان مه نوشاد آمد
تا بیاد رخش از خویش شدم بیگانه — کافرم گر دگر از خویش مرا یاد آمد
کاتبی قامت سرو و قد شمشاد نجست — هر که شد بندهٔ او از همه آزاد آمد

دیدهٔ هر که برویت نظری اندازد — حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گرد بدست چو زلفت دل سر گردانرا
زیر پای تو بهر موی سری اندازد

سوختم از دل چون ذره که هر روز نو
پنجه در پنجهٔ زرین کمری اندازد

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست
بخت کو تا بسوی من قدری اندازد

دل من هست ازان شوخ بتنگی خشنود
کان نه شاخیست کزین بر ثمری اندازد

سازدم کاش بصد پاره و هر پاره ازان
بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک
همرهی نیست که طرح سفری اندازد

شمع رخسار ترا آندم که می افروختند
همچو پروانه جهانی را بر آتش سوختند

صد هزاران پیرهن مانند گل کردند چاک
چون قبای نازکی بر قامتت می دوختند

غمزها را تیرها دادند و مژگان را سنان
این چنین شیوهٔ عاشق کشی آموختند

ما خریدارت بجان بودیم بازار خسان
پیش ازان روزی که یوسف را بزر بفروختند

کاتبی چون دید رخسار توای شمع و چراغ
گفت این آتش برای سوز ما افروختند

دی که رنگ تو در قتل اهل دید بر آید ۲
بیک مشاهده مقصود صد شهید بر آید

غنیمتست حریفان سهیل طلعت ساقی
که این ستاره بهر مدتی مدید بر آید

مباش صیقلی زنگ خورده هستی ه (قفل)
عجب که کاری ازین قفل بی کلید بر آید

مدام نیست میسر هلال ابروی ساقی
طمع مدار که هر شب هلال عید بر آید

جهان ز چین تو دیوانه گشت و نیست عجب
کدام عقل برین چین بر مزید بر آید

برون ز گفت و شنیدیم و چون جمال تمامی
خروش و لوله از گفت و از شنید بر آید

منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت
بیمن دولت سلطان ابوسعید بر آید

بتان در ابروی مقصود چین نمی بینند
بگو باهل ورع کین چنین نمی بینند

من از ثلاثهٔ غساله دیده ام سری
که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بسیار عشرتست و لیک
صلاح کار حکیمان در این نمی بینند

نگین عیش منه از کف که انس و جن خصمند
اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند

باحتیاط گذر در شکارگاه جهان
کمان ببر که ترا از کمین نمی بینند

مرو که پای بدامن بود گدایانرا
جو دست خیر بهیچ آستین نمی بینند

بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران
بگنج نامهٔ اهل یقین سفینه بینند

دلم که دم بدهش تیغ یار زار کشد
همیشه کشتهٔ یاری بود که یار کشد

دمی کر یار بقصد شکار تیغ کشد
شکار مات دو عالم اگر شکار کشد

دلا مترس کر جویای کنج معنی را
ز ضرب تیغ فسون کر نه زخم مار کشد

مرو بخواب و ز پاس حصار تن منشین
کر دزد و رانکش صاحب حصار کشد

چو بلبل از کل دولت شکفته خصم ولی
نکر که حادثه هر روز این هزار کشد

نثار خصم کنم جان و کر مرا خواهد
کر زیر پا که جیدن حصار کشد

چو خامه کاتبی از تیغ آن نکار منال
کر دست دست تو باشد اگر نکار کشد

٤

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو کلی این چنین هزار کشد

نگشتنم چه زیان کآتش درون مرا
نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد

خطیرهٔ تنم از عشق روشنست جنان
کر باد حشر بکر شمع این مزار کشد

چو یار آتش عاشق کشی بر افروزد
هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد

مرا ببوسه ز ره برد و در کنارم کشت
چو دزد کو برد از راه و در کنار کشد

چه نکر اهل جنون را ز عقل تند عنان
کر پیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن
کر درد عشق ترا خود بروزکار کشد

دمی کان غمزهٔ صیاد بر من تیر می بارد
بدان ماند که باران بر تن نخجیر می بارد

مرا بجرت زبانی سرزبانی سینه بشکافند
جوابرست این که زو تیغ و کاهی تیر می بارد

بی تدبیر درد دل کشیدی تیرم از سینه
چه تدبیرست ای جان خون ازین تدبیر می بارد

دل سودایم در خویش دارد گریه در زلفت
چو آن دیوانه کو اشک در زنجیر می بارد

رخش کاتبی که شمع خواندی کاه مهرو
بکمو تقریر کردی نور ازین تقریر می بارد

دراکر خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد
چرا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چه روشنست که روی تو شمع خانهٔ دل شد
بیا که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

ز خانهٔ دل من نور رخ دریغ نداری
مها که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

رخ چو ماه منور ز راه روزن دیده
نما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

چو کاتبی مه و خورشید بر سپهر نشیند
ز ما که خانهٔ دل بی رخ تو نور ندارد

کوس فغان که هر نفس جان ذلیل میزند
نیست فغان که از تنم طبل رحیل میزند

بی رخ یوسف خودم صبر مجو که روز غم
خیمهٔ بخت در عدم صبر جمیل میزند

فکر دلیل میشود در ره آتشم ولی
اختر بخت بازگون راه دلیل میزند

گر ز دو چیل بیندم زلف بچهره در کشد / چیست که دیدهٔ مرا این همه میل میزند
کعبهٔ جان کاتبی بتکده بود از بتان / لیک کنون دم از یکی همچو خلیل میزند

زلف و رخت که وعدهٔ جور و جفا کنند / آن وعده هم خوشست چه باشد وفا کنند
اهل نظر که سرمه بود خاک پایشان / آیند و گرد راه ترا توتیا کنند
ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی / نیکان مدام خیر برای خدا کنند
گردند غارت دل و جان عارض و لبت / لیکن هنوز تا خط و خالت جفا کنند
خوش وقت آنکسان که ز جان همچو کاتبی / دشنام یار را شنوند و دعا کنند

دلدار جان بر دو تنم با خاک یکسان میکند / هر پی بر در رخت دکان هم خانه ویران میکند
در سینهٔ صاحبدلان صندوق نازل میشود / از غمزه ترک چشم او چون تیر باران میکند
آرام جانها میشود چون رو بجولان می نهد / خونریز مردم میشود چون عزم میدان میکند
بنمود عقد سوسن آن شوخ و تیغ غمزه زد / می بندد اول دست و با آنگاه قربان میکند
شد بهلوی چاه ذقن پنهان چو صیاد آن زمن / بنگر که صید تشنه را چون قصد پنهان میکند
زاهد که تیغ زنجه را دارم بد پستان نیز زند / چون قاتل ما بیر سد سر در گریبان میکند

ای کاتبی در انجمن شد روی ساقی خوی چکان / می جوی کان شک منست از رخ گل افشان میکند

زنده آن دل که جو بخشش بوفا یاری داد / بجفا تن زد و جان را بوفا یاری داد
مهر با تیر غمت تیز ترم گشت کراد / دور از روی تو در کشتن من یاری داد
چون نگاهم که مرا خرمن هستی جو جو / دانهٔ خال تو بر باد ستمکاری داد
از حیاها یی جو با دام خودی بیرایش / شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد
از ترش روی دور دستم طاس سپهر / داد بخت سیهم آن بردهٔ زنگاری داد
عود زلف و می لعل تو تلافی کردند / گوشمالی که مرا پنجهٔ هشیاری داد
کاتبی نیستی سر دهانت دریافت / عاقل هستی خود را خط بیزاری داد

[illegible]

سروار چه بقد دراز باشد / کی مثل تو سرفراز باشد
در کوی تو با نیاز آییم / مسجد ز پی نماز باشد
دارد دل من نوازش امید / گو یار که دلنواز باشد
چند آنکه نیاز خویش گوییم / یار از همه بی نیاز باشد
تحقیق نیز پسند بجایی / هر عشق که از مجاز باشد

٤

سوختم در هجر یار از آه آتش بار خود | هیچکس یا رب مبادا دور از دلدار خود

در فراق نوجوانی دیده را در باختم | پیر کنعان گو کز و جویم دوای کار خود

یاد آن روزم جگر سوزد که خورشید رخی | مردمم راندی به تیغ از سایهٔ دیوار خود

این همه میکند با من که وقتی دوست بود | عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن را این جگر خوردن نبید آدد | خواهش کردن برون از سایهٔ دیوار خود

کاتبی را خواند خاک ره چو در پایش فتاد | منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

سخن بی یاد آن لب از زبانم بر نمی آید | نفس بی ذکر آن کام از دهانم بر نمی آید

قدم شد حلقه و سپر از نیاز آن کمر با من | تنم شد موی و کاری زان میانم بر نمی آید

چون در آتش غم بند بندم گشت خاکستر | از آن در انجمن دیگر فغانم بر نمی آید

مرا گویند بر آور جان ز بهر ایثارم | گناه از جانب مانیست جانم بر نمی آید

مکن ای کاتبی سر دهانش را سؤال از من | که با این نکته ذهن خرده دانم بر نمی آید

کسی که سجده بر ان خاک آستان نزند | فرشته طاعت او را بر آسمان نزند

کرا حکایت آن غمزه بر زبان گذرد | که تیزی سخنش پاره از زبان نبرد

دلم که برد میانت چو جان و نازک بود | بنازکی کمرت ناکه از میان نبرد

چنین که تیر تو برد از دلم برون پاره | نسیم برگ گل از ظرف بوستان نبرد

فرشته خوی و پری خصلتی ببرد دل و جان | که با وجود تو کس نام این و آن نبرد

دمی که کاتبی خسته رخت بر بندد | بغیر حسرت روی تو از جهان نبرد

مردمان بر اشک گلگونم گواهی میدهند | سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت سوگند نبود دعوی عشق ترا | مردو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعدهای من که فرسودی و برگشتی از آن | جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه‌ات بسیار تیر من زدند | بر دل افگاری تو اکنونم گواهی میدهند

راستی تا گفتم از قدت سخن چون کاتبی | اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

نقش رویت چو درون چشم جهان بین گردد | دیده روشن شود و مردمک گلچین گردد

ز استان تو اجل ساخت مرا سر گردان | وقت مردن پسر بیمار ز بالین گردد

مردم از یاد بناگوش تو ای در دانه | آب در حلقهٔ چشم من مسکین گردد

دل برگشته کردایم بهوای رخ تست / همچو سیبت که باد بسته نسرین کرده
در دو بین باد فرو رفته برش همچو آت / کو به دوران خطت گرد ریاحین کرده
کابتی نکذر زواز عشق اگرش شه سازند / هر تدت انکه بی سلطنت از دین کرده

٤

پیش یار آنها که جان آرند لنگ جان برند / صدق پیش آور که آنجا هرچه آرند آن برند
غرهٔ در عرصه ای زاهد بزن نبرد / لیک شطرنج جبین را آن دو رخ آسان برند
روز مردن گر رسند تا بوت من در کوی یار / ره مان زانجا بزود مرسوی گورستان برند
چون شهید عشق در دین و عقبی سرخ روست / خوش دمی باشند که ما را کشته زین میدان برند
کشتهٔ جانرا از چشم و ابروی من گوش دار / من ترا میخواهم این بگذار تا ایشان برند
کو ز لنت کر نباشد اهل ایمان زاهد / کافرم گر دم مرون یکی ایمان برند
گفتمش پوشیده رخ مگذر ز آه کاتبی / گفت هر که باد باشد شمع را پنهان برد

٤

هر چند کز تلخی غم فرهاد مسکین کشته شد / او را بس است این خسروی کز بهر شیرین کشته شد
هجران مسکین کش اگر مسکین کشی زین سان کند / چون بر سی از مسکین خود گویند مسکین کشته شد
تاریک چون نبود شبم کز تند باد آه من / هم شد چراغ نه نگون هم شمع پروین کشته شد

ویرانه چشم چرا ای مردمت خون فشان / هر گوشه گویا مردمش از خنجر کین کشته شد
در جنگ هجر از جان و دل گفتم بیا و بینم وصل / آن زخم دار آمد برون از لشکر و این کشته شد
ای صبر روز درد و غم محبت این غمگین ترا / خواهی بیا خواهی میا این دم که غمگین کشته شد
دیگر مجو ای کاتبی جان و دل از خال و خطش / کان سوخت در دیر ختن و آن در ره چین کشته شد

صبا چو برقع از آن زلف تابناک کشد / هزار دل شنه سر در نقاب خاک کشد
وصال او طلبند اهل دل ز حور و قصور / همیشه خاطر پاکان بعشق پاک کشد
دلی که منزل خورشید طلعتی نبود / عجب نباشد اگر آه دردناک کشد
ز بیخودی بدعا مرگ خواهم از نرگس / چگونه بر تن خود خنجر هلاک کشد
مرا چو کاتبی از درد سینه چاک شود / که یار تیر خود از سینهای چاک کشد

دل که از من لعل آن نامهربانش میکشد / گر نه در تابش بود از جا کشانش میکشد
جمله نقاشان زد لنگی اگر جان بر کنند / آه از آن نقاش کو نقش دهانش میکشد
گل که با رویش هم از خوبی و رعنایی زند / میزنند باد و هر جانب روانش میکشد
فاخته پیوسته میگوید دعای قد او / زان سبب هر سرو بار ناشیانش میکشد

کاتبی جان بجاید نام خطش چون برد | از حدیث خودرگی گوید بجانش میکشد

غنچه‌یی از لبش گفتم دهان غنچه با هم شد | چو نام ابروش گفتم از آن پشت کمان خم شد
دگر باره بگویم حال دل پیش رقیب او | که یکره حال دل گفتم بدو نیمی از و کم شد
هزاران گل درین روضه بشکفت از نسیم او | بسوی یک گل گندم چنین سرگشته آدم شد
میان مروه بحران بگرد کعبهٔ کویش | طواف کن که بین که اهل صفا را دیده زمزم شد
هر آنکس کز سر دنیا و دین برخاست از ازل پیش | بسان کاتبی او را سواد اری مسلم شد

گرچه مستند درین شهر نکوهایی چند | پیش خورشید رخت در نظر ما هیچند
چشم ما گر برحمت اشک چنین افشاندند | بر سر ره سبب آب بود جاهی چند
پیش دیوار سرای تو بنقش آمده‌ایم | نقش دیوار نباشند مگر ازگاهی چند
ای رقیب ار گذرد یار ز پیش نظرش | ز روی تا نزسپتند بتو همراهی چند
یار چون آینه روی نخواهد بنمود | شاید ار کاتبی خسته کشد آهی چند

عشق کار مات و بر کار چنین مردی کند | در جهان کاری که فرد آید مگر فردی کند

گرچه دور از یار خواهم غم نشنیدم ز آنکه او | هر کجا خاریست آخر همچنین وردی کند
گفتم از کویش روم باز آمدم با صد نیاز | هر که گوید تا سزایی باز آوردی کند
من که دارم سایهٔ قدش چگویم وصف سرو | کار صحرایی بگاه سایه بجو وردی کند
گرد در چشم غبار خاک راه او صبا | کس چه داند که ناگاه او چنین گردی کند
خوش نمی آید سخنهای رقیب او مرا | در دلی باشد حدیثی را که بی دردی کند
خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت | مرد گردد هر که روزی خدمت مردی کند

ابر سرو قدان ناله از فلک چکند | سماک میکشدش چنگ با سمک چکند
ستاره سوخته گر گشتم این نه از فلکست | ز آفتاب رخان سوختم فلک چکند
ز گنج نامهٔ حسنت توانگران دورند | کلید گنج یقین پیش اهل شک چکند
اگر دو چشم تو مردم کشی ز سر گیرند | کمند زلف تو با جان یک بیک چکند
ز ننگ من سگ کوی تو رفت از سر کوی | بخانه گر سگ آید درو ملک چکند
شتاب کاتبی از قول عیب جو رخ زرد | عیار از ظرف زر بود محک چکند

دم بدم از فکر لعلت دیده ام پرخون رود | میرود اول چنین آخر ندانم چون رود

راستی خواهند خلایق سوخت از افغان من
نالهٔ عشاق امشب گر بدین قانون رود

ماه من بیداد کم کن بر دل عشاق خویش
زانکه از بیداد سلطان شهرها ماسون بود

از زر خسار اشکم را نباشد حاصلی
در زمین خواهد فرو شد گر همه قارون بود

کاتبی را از دو چشم مردم آید ناوکی
جان من اینها کی از در دل بیرون بود

مست تو هوای می گلرنگ ندارد
بی ناله و بر هوای دف و چنگ ندارد

آوازهٔ صحرای که غم و درد ست
آن رات نکنند که او سنگ ندارد

جان در دل من کیست که ببلوی تو باشد
فرما که روان کرد ز دو جا تنگ ندارد

خونین جگرم بی تو و بر خاک گذاری
بگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دل شده مست می عشقت
اندیشهٔ ناموس و پی ننگ ندارد

دو چشم شوخ تو هر یک بلای خونریزند
اگرچه گوشه نشینند مردم آمیزند

بر آورند ز من غمزه هات مردم گرد
چه کم شدست ندانم که خاک می بیزند

عجب نباشد اگر گیسویت سیه رنگست
شود سیاه کسی کش نگون در آویزند

هزار دل شده تلخ کام چون فرهاد
بیاد آن لب شیرین بپیش بر خیزند

بقصد کاتبی خسته مردم آن خط و خال
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزند

گل روی پسر و قامت یار را چه میشود
او گر ملول گشت صبا را چه میشود

عمریست کاب دیدهٔ ما میرود چنین
روشن نشد که دیدهٔ ما را چه میشود

ما را اگر جگر شده خون در فراق تو
ای اهل روزگار شما را چه میشود

آن گل که ساخت غنچهٔ من دل شکسته را
پوشیده است تنگ قبا را چه میشود

نالند ز آب دیدهٔ ما خلق کاتبی
ای مردمان بی سر و پا را چه میشود

زنه رویان و دهان ناکس اکنون یکی با شده
ستاره بی عدد خورشید بر گردون یکی با شده

ندیدم مجو خود دیوانهٔ زنجیر زلفش را
همه کس طالب لیلی ولی مجنون یکی با شده

اگر همچون انارم سینه بشکافند نتوان دید
دل صد پاره گشته هر پاره در خون یکی با شده

بروز هجر هم از بند و ملامت نیست آگاهی
بگوش مرده خواه افسانه خواه افسون یکی با شده

جان اولی که در سودا بمسکین کاتبی زلفش
دو بی گرداشت در سر شیش از ین اکنون یکی با شده

بهشت دوست در عید سر کو قربان شده
بکیش زنده دلان پای تا بسر جان شده

چه عیدی به از این عاشق بلاکش را / که پیش خنجر برای دوست قربان شد
برای کشتن خود دست و بازوم بسیار / ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان شد
ز طوف خانه امسر که راه کعبه گرفت / میان بادیه سرگشته چون مغیلان شد
صفای حج همه عمره کاتبی زان یافت / که هر صباح بگلگشت کوی جانان شد

آتش او نه همین ملکت جان میسوزد / جان همی سوزد و با جان دو جهان میسوزد
نه همین پرتو رویش دل دیوانه بسوخت / شمع را نیز درین خانه زبان میسوزد
من برای دل سرگشته خود میسوزم / دل من خود ز برای دگران میسوزد
بدن لاغر خشکم بدل سوزنده / هست فانوس که شمعش بمیان میسوزد
کاتبی مهر رخ یار که عالم سوزاست / آفتابیست که آن تا بگران میسوزد

نماز شام که خورشید من روانه شود / ز غم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود
چو او روانه شود عقل از سرم برود / چه جای عقل که روح از پیم روانه شود
فغان ز تندی آن شهسوار گرم عنان / گزو حواله درویش تازیانه شود
علاج چیست طبیبان که چون غم درد / دوا ببخشند و صد علتش بهانه شود

کسی که در قدم یار خویش را خواهد / چو کاتبی رود و خاک آستانه شود

مگر هم او گشاید مشکل سر میان خود / مگر آسان هم او گوید حکایت از دهان خود
مگر هم او بچشم خود براید در دم پیسی / مگر هم او بر آید با جنان سرو روان خود
مگر هم دوش او گردد بدان زلف دوتا سیها / مگر او مردمی بیند ز چشم دلستان خود
مگر ایمن دل او باشد ز تیر غمزه خنان / مگر او کشد گر ناوک انداز و کمان خود
چو وصف طلعت خویش از دو برکس نمیگوید / تو هم لب را به بند ای کاتبی در کش زبان خود

تیری که انگنی اگر از دل خطا رود / جان تیر را نشانه کند در قفا رود
دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل / چون وارثی که در عقب خونبها رود
آن نیست جان خسته که مانند تیر تو / خواهد دوید در پی او هر کجا رود
دارد بسی ز عشق ز تیرت دلم مدد / چون خسته که راه بزور عصا رود
شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی / هر کس که بشنود بدل او چها رود

۴

قد او را اگر سپر وی خواهند / راستی را شما عیند اینند

سرو او را بباغ اگر بینند　　همه بر جای او فرو مانند

بهوای لب و رخ ساقی　　می بنوشند و گل برافشانند

نقد جز جان ندارم ای غم و درد　　نقد چیزی که هست بستانند

کاتبی جان بیاد آن مه داد　　نور الله قبره خوانند

مرا آن غمزه غارت کرد و یاران جنگ بر بندند　　چه حالت اینکه ره می بندد و فرسنگ بر بندد

جوی کردم پریشان زلفش از من یاد می آرد　　دهان او ز من چون میشوم دلتنگ بر بندد

بود در جنگ با من غمزهٔ خونریز او دایم　　لبش لیکن برابر دوم میان جنگ بر بندد

بتفصیل رقیب او می پرسد کجا بود آی　　نمیدانم مقام از من چرا آهنگ بر بندد

ز سودا کاتبی شد خاک و جویانت زلفش را　　بر بین کرین ندارد قدم شد و از جنگ بر بندد

چشم تو نرگسیست کز و خواب میچکد　　روی تو آتشیست کز و آب میچکد

چون غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن　　با آنکه از لب تو می ناب میچکد

مردم هزار قطرهٔ خون بر ابروت　　از دیدهٔ امام بمحراب میچکد

هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه ات　　مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

بر یاد خط و روی بتان اشک کاتبی　　هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

چو ما عیاری عیاره ما را که میدانند　　چو ما مکاری مکاره ما را که میدانند

خمار چشم مخمورش کشد مستانه مردم را　　چو ما خماری خماره ما را که میدانند

نخواهد خورد خون ما اگر امروز اگر فردا　　چو ما خونخواری خونخواره ما را که میدانند

نکو دانیم حال و کار مجنون در غم لیلی　　چو ما همکاری همکاره ما را که میدانند

بدان مه کاتبی کمتر رسد در سیر اشک ما　　چو ما سیاری سیاره ما را که میدانند

عمارتی که نه در کوچهٔ مغان سازند　　چو خاک بت بود ار بر آسمان سازند

مغان بشیوه اگر شهر دل خراب کنند　　بشیوهٔ دگرش خوبتر از آن سازند

مثال تو بنوشد نقش چین و گر بمثل　　رخش ز حسن نگارند و تن ز جان سازند

بهر گیاه که بر سرو تو سایه اندازد　　شود صنوبر و از چوب آن بتان سازند

فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد　　سبک امید دهند و گران گران سازند

زمانه آنچه باهل زمانه می بخشد　　خزان باغ دلت از خزانه می بخشد

ببین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد | فلک به پشتی این گنج خانه‌ای بخشد
چه جای توسن گردون که فارس عشق | هزار ازین پی تازیانه‌ای بخشد
کنار بخشی آن چشم آهوانه نگر | که خون من به سگ آستانه‌ای بخشد
چو مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن | ز گوشوار خود عرش دانه‌ای بخشد

سپاه عشق چو در ملک جان فرود آید | خرد ز قلعهٔ هستی روان فرود آید
درون باغ دلم نخل جان برآید خوش | چو تیر آن مه ابرو کمان فرود آید
اگرنه جادهٔ خاک پای او باشد | چه سر بود که درین خاکدان فرود آید
ز وصل زلف تو جان یافتیم و نیست عجب | گر آسمان ز شب قدر جان فرود آید
گر استخوان قتیل ترا بیفشانند | بجای خاک همه خون از آن فرود آید
ستون نشین ار نبود تیر آه من نیست | که خانهٔ کهن آسمان فرود آید
چو کاتبی بکمان خاک کوی تنم باز | که مرغ جان من ناتوان فرود آید

طپید مرغ دلم چون الف از باد وزان لرزد | نباشد مرغ را آرام هر که آشیان لرزد
نشد از شربت تیغ تو یک نوبت گلویم خوش | مرا دائم ازین تب بند بند استخوان لرزد

دلم در شست غم آمد که تیر آه پیوندد | بجنبان گوشهٔ ابرو که دوستش با کمان لرزد
سرای صبر و قصر عقل نیکو محکمند اما | ز لا زال چون عشق آید همه این اتفاقها لرزد
بروای کاتبی در دل نهال دوستی ور | که گر نخل محبت برکنی جان و جهان لرزد

ناآشنایی می همه جا اجنبی بود | وز شرب تو به غارت می مشتری بود
تدبیر نیست ساز نامهٔ رندی بروی زرد | کین حجت گواه نکو مذهبی بود
گر گویدت فقیه که واعظ زریست پاک | مشنو که آن گواهی آن مغربی بود
یوسف رخ مرا غم یعقوب خویش نیست | آری صبی صبی بود ار خودبینی بود
تعلیمت ار دهد خط آن ماه کاتبی | صد چون دبیر چرخ ترا مکتبی بود

هر که در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد | جاش زیر علم سبز محمد باشد
عشق او و رزم و از قید خرد بازرهم | این چه قیدست چرا مرد مقید باشد
دیده میجست ز دل ناوک او را دل گفت | بگذر ای دیده ازین کاش مراصد باشد
مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند | زنده آنست که او پاک و مجرد باشد
کاتبی سود بری گر بود وقت معنی خاص | خواجه آنست که تا جهره بز رخود باشد

[illegible]

آن دیده ترا بیند کو عین صفا باشد — وان دل بتو پیوندد کز غیر جدا باشد
گفتی که کجا باشد در حسن نظیر من — تو دلبر بی‌مثلی مثل تو کجا باشد
بردی دل شیدا را ور میل بجان داری — من تن بجلا دادم این نیز ترا باشد
چون خامهٔ نقاشان تا تن بود و دم بر — از فرق سرم رهرو در راه تو پا باشد
چون کاتبیم دایم شد همدم جان ذکرت — درویش همه وقتی با یاد خدا باشد

هر کرا دست بدان بازو و ساعد باشد — دولتش بنده و اقبال مساعد باشد
گرچه با دست رسول است همه آن و زبان — گر میان من و او حاجت قاصد باشد
رندی ظاهر ما گنج ور از ذات طلسم — زاهد آنست که در صومعه زاهد باشد
سخن مدعیان در حق رندان مشنو — فکر مفسد همه اندیشهٔ فاسد باشد
کاتبی را سوی مسجد مطلب زان ابرو — کعبه آنجاست که روی دل ساجد باشد

ای که خیال قدت در هر سری که باشد — آید بهای پوست سر سروری که باشد
یکذره گر ز مهر مه روشنت سوز بدان — از برج من بتابد هر اختری که باشد

می‌گفت گذره کین روزی ز در درآیم — ای کاش او درآید از هر دری که باشد
شد کشتی [illegible] — این باد بگسلاند هر لشکری که باشد
تا کاتبی نسازد بالین ز آستانش — خوابش نگیرد آن شب بر بستری که باشد

ز فکر چشم خونخوارت دلم رفت و جگر خون شد — ندارم دیگر آگاهی که این چون خفتگان چون شد
بپیکان دوخت جانم را خدنگت در درون دل — سبب این بود در هجران که نتوانست بیرون شد
بدوران تو از غنچه صبا چون دید خندیدن — جهان زد بر دهان او که دامانش پر از خون شد
ندیدم همچو خار گل در آن گلزار گلرنگی — گر او را نیز رخ چون من بخون خویش گلگون شد
مثال کاتبی باشد عقاب هجر را طعمه — چو دیدم طوطی بخت ز نو بختم همایون شد

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم او فتد — زینها بسی فتاد و چنینها هم او فتد
هر صد هزار شمع فرو زد چو شب شود — وانکه بجست و جوی تو در عالم او فتد
شد غرق خون دل چو از و ناوکی گذشت — مثل جراحتی که از و مرهم او فتد
در راه عشق هر که گران جان بود چو کوه — با در زمین در آیدش و محکم او فتد
با جام همچو لاله بر آرد ز خاک سر — گر جرعهٔ لب تو بخاک جم او فتد

خندان چو شمع پیشش لب یکلخت زد زجان　　گرکار کاتبی همه با یکدم او فتد

هیچ در آتش هجرم زفغان یاد نیاید　　آری آری زنی سوخته فریاد نیاید

بیش خسرو روم و تمی خود باز نمایم　　تا که گفتت که شیرین بر فرهاد نیاید

دلبر آید زعدم بارخ آزاد فراوان　　لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید

جان چو در وصل سپردم چه آید غم هجران　　کشتنی مرده بگو بیند که جلاد نیاید

کاتبی را رشهادش گشت بهم بشتی آن چشم　　این چنین قاتلی از خنجر فولاد نیاید

تا یار همایون قدم باز نیاید　　مرغ طرب رفته بپرواز نیاید

یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد　　او نیز بدین حسن خداداد نیاید

هرکس که یکی جرعه بنوشند زشراب　　چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هرچند که آوازهٔ شمشاد بلندست　　در معرض قد تو سرافراز نیاید

با هیچ کسی دم نزند کاتبی از تو　　با هیچ کسش غیر تو دمساز نیاید

چون نسیم سحر از کوی کسی می آید　　من هوادار و نیم تا نفسی می آید

جز هوای قد او با هوس بوشش نیست　　در دل هر که هوا و هوسی می آید

آن شکر لب بتکلف شنود ناله نی　　زن چه فکرش که فغان مگسی می آید

اشک بارم چو رقیب سگکش را بینم　　زانکه در چشم بر آیم چو خسی می آید

کاتبی یار ببر تیغ آمده گفتی بسرم　　بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

در دلم جز صورت نقشی نمی آید بدید　　در کمال عشق لیلی بود مجنون هر چه دید

کشتهٔ تیغ ترا تا باطن رنگین بود　　ظاهرا صد بحر خون باید بیکدم در کشید

کی توان آسان بدین منزل رسیدن زانکه دل　　گرد بسیاری سفر از خویش تا اینجا رسید

جمله را از بندگی عبودیت در بازار تو　　لیک تو سلطان وقتی تا کرا خواهد خرید

جان و دل در زلف و خالت ای رخ عید جهان　　چون چراغ و شمع می سوزند در شبهای عید

داستان کاتبی بشنو برغم دیگران　　قصهای دیگر از اتا بکی خواهی شنید

زاتش حسن چراغ رخت افروخته باد　　داغ تو شمع درون من لسوخته باد

از عشق تو که صید شد دل و جانت مدام　　بر من وحشی بال و پر آموخته باد

خونریزی من خلعت یکتایی ناز　　راست از غمزه چون سوزن تو دوخته باد

دلق کم قیمت سودا ز دنیا بانواری … بهر می خاصه که در دور تو بفروخته باد
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست … از دم خوش نفسان تا ابد افروخته باد

آن پری رخ عاشقان را تیغ پنهان میزند … گاه بر تن گاه بر دل گاه بر جان میزند
روز اول بر سرم سنگ زد و زان روز باز … طعنه نگذارد آیم بر سرم آن میزند
می خورد سوگند دل کان غمزه را گیرم آن خو … خویش را سرگشته بر شمشیر بران میزند
طاس گردان سر کویت نه خورشید است و بس … چرخ گردان هم درین بازار دوران میزند
کاتبی هر دل که عاشق گشت اگر یک رنگ نیست … قلب وی اندوده را مهر سلطان میزند

میان یار چو مویست و نقش من دارد … خیال بین که ازو نازکی سبب بارد
چه ساحریست که هاروت را چه ذقنش … بآب می برد و تشنه باز پس آرد
حوالتم بمن کرد یار و آن غمزه … کشیدم تیغ و مرا خود هیچ نگذارد
کسی نگشت زبیداد او دل آزرده … خوش آنکسی که ازو هیچ کس نیازارد
مرا بپرس که حال تو کاتبی چونست … خوشم بدولت عشق آنچنانکه میدارد

جان نیست کو ز تیرت بر دل نشان ندارد … تن نیست کو ز تیغت سر در میان ندارد
در باغ لاله جست بر چرخ ماه تابان … کس نیست کز تو بر دل داغ نهان ندارد
در وادی فراقت گم کرده ره دل من … تا تو نخوانی او را دست از فغان ندارد
می گفت دوش سوسن در گلستان به بلبل … عاشق نباشد آنکو بند زبان ندارد
آرام جان همیشه یارست کاتبی را … یکدم گرش نبیند آرام جان ندارد

لعل و لب جانبخش تو جان می بخشد … جان نمی بخشد و شیرین و روان می بخشد
غمزه گفتا کشم و لعل تو گفتا بخشم … وه ازین میکشدم هیچ و ازان می بخشد
بخشش از غمزه مجو چون کشدم هیچ بخون … نیست کشتن بگذارش که همان می بخشد
هیچ امانم ندهد زلف تو و قصه دراز … قصه مهلت اگر عمر امان می بخشد
هر که سودای تو دارد ز من با زاری … بود و نابود که تا زاید کان می بخشد
کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوت … گر نماید ثواب رمضان می بخشد

٤

در کوی نامرادان صد پیر یاد باشد … ما را ز نامرادی اینها مراد باشد
گم کرده جوانی داند که من چه گفتم … احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد

هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش
بودم بناله وان رخ دیدم زخویش رفتم
درد و غم که بخشد چون کاتبی بدو قسم

در پیش مرد عاشق کونین باد باشد
همچون سگی که خوابش در بامداد باشد
روز عطای سلطان درویش شاد باشد

یار طبیب و جان را رش از سر درد میرود
دور سماع او نگر قصه سحر و صبح کو
غمزهٔ قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان
گفت دلم که چون رود زود بدو سپار جان
وصل بجوی کاتبی زآتش هجر غم نخورد

در طلب علاج دل بارخ زرد میرود
زانکه گز سماع او چرخ بگرد میرود
جمله بآشتی و او راه نبرد میرود
لیک قضا چو میرسد دانش مرد میرود
زانکه چو ریش نیک شد سوزش و درد میرود

ز جان همیشه دلم پیر و ناز میخواند
ز نو نیاز برم دم بدم که ناز کند
دران هوا که کبوتر نمی کند پرواز
کسی ز تربت محمود میرسد برآد
حقیقتی نبود کاتبی بتحقیقش

چه پیر و ناز که عمر دراز میخوانند
بناز یار رم ازان تو نیاز میخوانند
براند مرغ دلم را و باز میخوانند
که پیش فاتحه بهر ایاز میخوانند
کسی که عشق چنین را مجاز میخوانند

ترکان چشم حیله گرت شاد خفته اند
روشن دلان سوخته را آتش تو کشت
بیار خسروان سوی شیرین شمایلان
نظاره گشته جاذبهٔ آن دهن نبرد
ای گل زسیل دیدهٔ جویای سرو تو
آگاه و بیخودیم دران کوی کاتبی

از بهر خواب صید چو صیاد خفته اند
در زیر خاک تیره نه از باد خفته اند
در بیستون بپهلوی فرهاد خفته اند
جان کسان که در عدم آباد خفته اند
دیوارهای باغ ز بنیاد خفته اند
مرغان باغ بین که چه استاد خفته اند

چون ترنج آن ذقن سیب جنان نبود لذیذ
کشته ام بیمار و زان لب شکری کام نیست
گر رسد صد لون نعمت هردم از خوان قضا
بی لبش ای دل ترا گفتم بیا و خون بنوش
کاتبی چون شعر بنود نکته کی لذت دهد

از هزاران میوه یکجا آنچنان نبود لذیذ
غیر از نیم هیچ شربت در دهان نبود لذیذ
جمعی غم او نعمتی بالای خوان نبود لذیذ
رو جگر خور که بی دندان تو آن نبود لذیذ
وقت خامی میوهای بوستان نبود لذیذ

سوی او تحفه دل و جان نیز اگر باید برم
نیست چیزی دگرم آنچه خدا داد ببرم

نیست از شوخی آن خسرو خوبان آگاه — بیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر
یار میگویدم این کز تو دگر نام میاد — یارب این نوع فراموشیش از یاد ببر
یا بدان تنگ دهان باز رسانم ای بخت — یا وجودم بدیار عدم آباد ببر
کاتبی گشت غباری و نشد آن سر کوی — چون بدان کوی رسی با خودش ای باد ببر

۴

ای از گل جمال تو خرم بهار عمر — در باغ جان تویی ثمر شاخسار عمر
خال لب تو همدم و همصحبت حیات — زلف تو وقت پرورش و غمگسار عمر
در خانه جهان که مصور بنقشهاست — نقشی نبست مثل تو صورت نگار عمر
در دیده تا نمی فتد از خنجر تو عکس — آبی نمی خورد دلم از جویبار عمر
عمر از وفا کند بسر آید کاتبی بتو — لیکن کجا رسد که وفا نیست کار عمر

بسکه هر سو سایه ات می او فتند در نگار — می شود بتخانه بین کوچه و دیوار و در
گرنه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت — چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر
دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نه — گفت نشنودی اذا جاء القضا عمی البصر
سوخت مغز استخوانم کاتبی بر سر را — استخوان از مغز گرم آید چو ماه آید بسر

کاتبی گفتی که خوابم برد جانرا پیش یار — چون جمال یار دیدی چه گفتی پیش یار

دیدم بخرابات سحر کز من مخمور — خورشید قدح پیش مهی بر طبق نور
سلطان خرابات بدوران صنم نزدیک — نزدیک نشینان حرم صف زده از دور
ساقی همه دیدار و لبش چشمه کوثر — طوبیش ز فردوس و میان از مژه حور
عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید — بگرفت بدادت که ای عاشق رنجور
از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی — تسبیح شنو از دل پر دانه انگور
در حشر که بی تاب شود مشعل خورشید — روشن بود آتشکده ما ز دم صور
منشور من از کاتبی آن روز نوشتند — اینک قلم و لوح گواه خط منشور

هست در کوی تو هر ساعت تماشای دگر — مردن آنجا به که بودن زنده در جای دگر
شیر مردانرا بدور آهوان چشم تو — خاک شد هر استخوان در کنج صحرای دگر
گر ز تابوت شهیدت سایه افتد بر قبور — در نفس هر مرده گردد مسیحای دگر
همچو گل پیراهن بر خون خریدن سود ماست — نقد خود را در مبازای دل بکالای دگر
سر کشیده تن میرس از ما که در طوفان اشک — کاتبی راست با خط تو سودای دگر

هر کسی دارد بر دیت ز باز ارمن ولیک … غرق شد سر ذره زان کشتی بدریای دگر

ز اشک و آه مراصد هزار قاصد راز … بجستن تو دوانند در نشیب و فراز
شد استخوان تنم از فراق سپید و هنوز … همای وصل سوی من نمیکند پرواز
به پیش ابروی تو دل نکرد سجده دریغ … که از تفرج محراب فوت گشت نماز
دلا برای تو بر داختند قصر جهان … چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز
بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی … که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز
درون خرقهٔ خود کعبه سنگها دارد … گذار شیشهٔ هستی چو میبردی بحجاز
بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص … در آن نفس که نی کلک میکند پرواز

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز … تیغ کشد گرم گرم از مژهای دراز
هر نفس آن ترک شوخ مست ببر تازدم … دور مباد از سرم سایهٔ آن ترک ناز
باخته ام نقد جان در ره عشق تو پاک … در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز
خون مرا آن دو من خورد و میان دا قفست … هیچ نباشد نهان در نظر اهل راز
بهر تو محراب راست پشت دو تا در رکوع … قبله تویی واجبست بر همه عالم نماز

جان چو رود از نظر باشدم آن دم هنوز … از پی نظاره ات دیدهٔ امید باز
چون قلم ای کاتبی بر سر دست ار زند … گر بودت در شدن از خط خوبان جواز

دلا دو پسند اری بلایی هنوز … بدین بلا مبتلایی هنوز
سفر کردی ای جان ز تن سوی یار … نکو رفتی اما کجایی هنوز
نشین تا رود زانکه گر گل شوی … بدان کاسه پر و قدر نیایی هنوز
جفا کار من بر سیم خوی پیش خو … چگویم همان بی وفایی هنوز
ز زلفش بکردم زدی کاتبی … که عمرت شد و مشک سایی هنوز

ازو خت مرا بهر مهی آتش غم باز … زد آتش من بر سر نه چرخ علم باز
شد دامن جیبم چو فلک پر گهر و لعل … تا کرد شه عشق ز در گنج کرم باز
بودند ز هم دور بسی آه من و چرخ … المنة لله که رسیدند بهم باز
جان و دل و عقلند بتان حرم دل … ای عشق بتان را فکن از بام حرم باز
خوش وقت حرم کو دهن یار و میانش … باشد که نماید مرا راه عدم باز
خاک قدمت بودنم ای عدم اول … نزدیک رسیدست که آید بعدم باز

بیداری خود کاتبی ار در قلم آری … بخت تو کند دیده ز افغان قلم باز

۴

۴ هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس … ای همه خورشید عارض ما ترا داریم و بس

هر شبی در هجرت ای خورشید همدم صبح بود … آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس

جان ندارد زندگی نقش خالت در نظر … مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش گردم بخت جوی او … در زبانم جنبشی تا هست مانند جرس

دوش جانم گفت من باد لبرانم غم مخور … گفتمش خاموش با دل بر نیاید هیچ کس

کاتبی هر گه که جویی میوه زان نخل بلند … تا سر خود زیر پا ناری نیاید دست رس

ای دل از عاشقی چو من می باش … عدوی جان و خصم تن می باش

یکدم از عاشقی مشو غافل … حاضر کار خویشتن می باش

زینت تن مجوی چون مردان … فارغ از نقش پیرهن می باش

از کهن خیمهٔ فلک بگذر … ورنه چون مرده در کفن می باش

هر شبی گویم آتش غم را … گر مرا شمع انجمن می باش

زاهدا ترک خوشترست از زهد … ترک من گیر و یا چو من می باش

سخن کاتبی است گفتی جان … جان من بر همین سخن می باش

ای دل همه دم همدم ارباب ندم باش … خون میچکد از دیدهٔ ما حاضر دم باش

خواهی که شود خاطرت از نرگس او شاد … هم سفرهٔ محنت شو و هم کاسهٔ غم باش

دارند دل و جان هم از غمزه‌ش جنگ … ای درد میان دل و جان آی حکم باش

با چرخ بگوئید که از دور چه گردی … گر جرعهٔ ما میطلبی خاک قدم باش

دیگر نرود کاتبی از میکده تا حشر … ای تن بشکن لوح دل و پای قلم باش

ای دل حریف باده و جام زلال باش … یعنی مدام در پی کسب کمال باش

بر دوز چشم صورت اگر اهل معنیی … آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش

یعقوب وار کلبهٔ احزان بده ز چنگ … صبر جمیل جوی و محب جمال باش

اکنون که دل بعالم یکرنگی اوفتاد … ای چهره خواه زرد نما خواه آل باش

گذشت ناامیدی ازین راه کاتبی … امیدوار از کرم ذو الجلال باش

عشق آن سرو پایی که گرداند فاش … گو بناحق چهره از دست ملامت میخراش

دیده تا از زنجیر زلفش دید دل در تاب شد　　مردم دیوانه را کمتر بود عقل معاش
ای فلک تا کی نمایی جامهٔ اطلس بمن　　گر گدا گشتم ولی بسیار دیدم زین قماش
در زیارتها شبان تا روز میسوزم چو شمع　　دود آه من ببین و حاضر قندیل باش
کاتبی چون نیست دنیا را بقایی جاودان　　از سر اخلاص باید گفت تکبیر فناش

دلم که نیک نمی گشت قرعهٔ حالش　　خوشست از ورق مصحف خط فالش
تنم که صید عدم شد هنوز دارد چشم　　که ترک چشم تو تیر افکند ز دنبالش
دلا بکوی فنا میبری تن ارا نجات　　بهر بلا که رسی باز پرس احوالش
بر آتشست جهان از پر کبوتر مهر　　مگر که نامهٔ شوق منست بر بالش
ز تیغ همچو قلم کاتبی نتابد روی　　اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

ع

۴ یاربی جرم کشته گر عتابی باشدش　　بی گناهی میکشد یارب ثوابی باشدش
هر شبی تا روز پندارند خلق از نالهام　　تا گر باشد غیر بخت من که خوابی باشدش
سوی من نی آهو صید دل کرشمه را عجب نیست　　گر گذر در صید کردن در خرابی باشدش
گوی خود از کشتن من بر حذر این تیغ دار　　تا چو گلزار از خوشت اوازابی باشدش

زیور روز زینت این دسته گل هم ز خود است　　بزر و سیم کسان نیست توانگر نرگس
گرچه در باغ کسان عیب نباشد گارند　　در گلستان خود از گلشن دیگر نرگس
شعر بر رستهٔ من نیست ز دیوان کسی　　هست از گلشن من گر کهنست از نرگس
عاریت جام مه از مهر بجوید قلمم　　بهر ساغر نکشد منت زرگر نرگس
جز بر وی سخن من نگشاید در چشم　　دیگر تا سخن گفت درین در نرگس
نرگس شعر وا شعت افزون شد　　گرچه شش برگ بود در چمن اکثر نرگس
جز دعای تو اگر چشم گشاید در باغ　　در گلستان جوانی نخورد بر نرگس
بر دعای گل خلق تو کنم ختم سخن　　زانکه گردیده ز تکرار عمل در نرگس
تا علی رغم گل و غنچه کم کاسه شد　　در چمن کاسهٔ سیم و قدح زر نرگس
باد عالم ز توان دم که رساند در باغ　　جام سیم و قدح زر به خود نرگس
گلشن ملک بدان پایه رسد از عدلت　　که خورد آب ز سر چشمهٔ کوثر نرگس

بر تخت باغ ز جم میدهد نشان نرگس　　که جام دارد و دست درم نشان نرگس
نهاده پای در آب و قدح میانهٔ برف　　چرا که گرم مزاجست و نوجوان نرگس
برای تشنه لبان طریق کعبهٔ خاک　　نهاده با قدح آب خضر سان نرگس

بجار سوی چمن چون نقاعی بردست | دیذ بطاس زرآرایش دکان نرگس
شان راست قلم کابتیت زرین دست | کرمیده بتلی کج شایکان نرگس
کشاذ دفتر توجیه اصل عین المال | کربسته بوذ بدان سبز ریسمان نرگس
بدل نیکنذ از کلرخان ساغر یاد | نداردا این همه جز بر سر زبان نرگس
ندانم آن قدح از شاخ ماریج لات | کربند نقره نهاذش بهر کران نرگس
بلند کرز سر شاخ مرزبانی را | تخت مرز بر آمذ جو مرزبان نرگس
بهر دوش بافسون جه چشم بندی کرد | که قیروان شذ از و تا بقیروان نرگس
جو عینه چشم نهاذست برجو مایل | جنین جرات اکرنیست سحرخوان نرگس
شذند در شب عید امهات دابا جمع | علامت انکه شش انکشت شذ عیان نرگس
ستون جامهٔ زربفت داشت جون کعبه | برای بام ز زر کرد ناودان نرگس
جو آفتاب نیاید فرود تا که نشر | ز سبز خنک که دارذ بزیر ران نرگس
کهی ز شاخ کشذی کهی ز ساغر زر | بر سم بزم منوجهر واختشان نرگس
کشاذ در همه دی کاغذ از دریچه قصر | مکر کراه مراکشت میهمان نرگس
بساغر کل می خویش را بیارایذ | وکرنه اعمی دیرست وناتوان نرگس
دو کون را بیکی چشم دیذ و می بیند | سوحدیث بذین سبز طیلسان نرگس

جند بجذ کابتی در عقدهٔ روز حساب | عقدهٔ زلفت کیر دارا با خوذ حسابی باشدش

۱ طاق ابرویت که محرابیست از نزجاش | هر که بیند سجده های شکر کرد دواش
کردهٔ صد رخنه در جانم بلی این ره تراست | خانه را در آنجنان ادای که خواهذ ضاجش
جان من تا رفت در دنبال آن جشم سیاه | دیکر از بی پستی بمستوری ندیذم راغبش
مایل تیغ تو کشتم در میان سوز جر | آب خواهذ تشنه جون کرد حرارت غالبش
کبک رفتار من از آیذ بدر دامن کشان | کوه را از جا برذ دل جذبهای جاذبش
نیست از حلوای آن لب خرده هات را حضور | نام کویی از ازل کردند بخشش غالبش
هر جه انشا کرد در در خط او کاتبی | شذ کرام الکاتبین بر لوح جانها کاتبش

خوش طبیبی دارم واصل شفا میدانمش | لیک نایذ بر سرم جندانکه بر سر خوانمش
سوی او کرمست عزمم ور شوذ جانم روان | بازکی مانم بجان وقت شذن می مانمش
روی من هنکام کشتن سوی آن قاتل کنیذ | زانکه هست او قبلهٔ عشاق و من قربانمش
جون غبار خاک آن با ای بری آرد صبا | مردمی نبوذ اکر بر جشم خوذ ننشانمش
کر کذارم تن بکن عیبم که زیر بار غم | شذ کران ز انسان که نتوان برداشتن نتوانمش

بر بوذ کر بر کنم نخل خرذ از دل کر او — بر سرم آسیب میریزذ جوی افشانمش
کنتمش بستان بر تیغ غمزه جان از کاینی — کفت ای سرکشته کو جانی که من بستانمش

جو خاکم میدهد بر باد زلف عنبر افشانش — در آب دیدم آتش میزند چاه زنخدانش
مرا جون تیر او همواره ازان غمزه است بیکانی — کجا در خاک کنجم کر برم با خاک بیکانش
جوی منم رخ آن کل بخونم غزه میبازد — برون از نازکی و لطف رنک روی خندانش
طریق داشت این درویش با خال سیه بوشت — خطت آورده برک سبز از خاطر بر آنش
سرت را کر بر ذای کاتبی آن یار مشکین خط — زهی جون قلم زنهار سر از خط فرمانش

زهر آب فراقت دران غمزه جون نیشش — هر روز ازان نیش درون میشوذم ریش
پیکان تو و بنبه که او داشت بدنبال — جون مرهم و بنبه است برای جکر ریش
هستت ستم اندیشه ولی نیست ازان مکر — محبوب نباشد کر نباشد ستم اندیش
کفتی که نمایم بتو روی و رخ نیکو — لطفی کن و این وعده مینداز بس و پیش
کر کاه همی بند سر زلف پریشان — بکذار که آن نوع براید بسر خویش
از وصل تو شذ کاتبی سوخته منعم — جون عید رسد کم نبوذ نعمت درویش

هزار سال اکر کویمت حکایت خویش — هنوز قصه خوذ اندکی بوذ از بیش
ز جار بالش خفت نکای ملوک — تو تکیه بر کرم لطف او کن ای درویش
ریش غمزه ساقی سفا طلب ورنی — هزار ریش بر آرد فلک ز بهلوی ریش
دلم که بحر جکر جست دعشق خون خوردن — بدور غمزه او می خورد ز بهلوی خویش
محال دان که زبی کاتبی بدارد دست — جه دردسر دهی ای زاهد محال اندیش

٤

دل فتاذ از خال مشکین دهانت در غلط — زانکه حرف میم را در هیچ خط نبوذ نقط
دیده ام بسیار زنکی از دهان نارکیت — کفت پیغمبر که بنوذ خیر الا در وسط
ساعد و خط ترا از اهل قلم هر کس که دید — ترک دفتر کرد و کفتا آفرین بر دست و خط
تا سوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین — دجله چشم مرا هست افزونتر ز شط
در کذر دشنام بخشادی مرا حیران شذم — با منت بوذ این نوازش یا فتادی در غلط

کاتبی را لایق ایثار خطت هیچ نیست
جون قلم مسکین پر سودای دارد فقط

دلم رفت و با درد و غم شد رفیق / بگو رفتی ای دل خوشت این طریق

اگر بر یمن عکس آن ... فتند / سهیلی شود در یمن سر عقیق

ز فکر میانت خیالی شدم / همین است حد خیال دقیق

بیا موی ژولیدهٔ من بگیر / برارم ز دریای اشک عقیق

شب هجر خورشید خود کاتبی / چون شفق دان رفیق شفیق

عاقلان ترسند از دریای بی‌پایان عشق / کشتی نوحست کوی بهر ما طوفان عشق

دانهٔ دل را درون کشت زار خشک تن / آفتاب حسن پروردند و باران عشق

حسن دلبر جان عشق و عشق جان عاشقست / زینهار ای عاشقان جان شما و جان عشق

جان تن پیراهن عشقست و تن کردی بران / دست اگر بودی ز کرد افشاندی دامان عشق

ساختم از تیر آه و پردهٔ دل چتر لیک / کی در آرد سر بچتر این کدا سلطان عشق

چون بنالد در چمن بلبل که بیند هر صباح / صد هزاران سر بخون غلطیده در میدان عشق

کاتبی را سجدهٔ شکرست واجب چون قلم / کز سواد عقل آمد در دبیرستان عشق

1 الحمد که این بادیه پیمای فراق / شد بشهر عدم ورست ز صحرای فراق

دور از آن گوهر سیراب که رفت از کف / چون صدف کشته شدم بر لب دریای فراق

شهر دل جای فراقست و دل جان بی یار / در دیاریست که آنجا ز پی بنای فراق

صندل سوده کرد ره اوی طلبیم / که سرم درد گرفتست ز غوغای فراق

دارم امید که بی مهری گردون گردد / برده صبح وصال از شب یلدای فراق

روز غارت بنود کشتن دیوانه عجب / کشته گشتم من دیوانه بیغمای فراق

کاتبی سوخت زبان قلمت گشت سیاه / ز آتش شعر تو و شعله گرمای فراق

ع

1 تیر آهم بفلک میکند امشب آهنگ / زانکه با اختر برگشتهٔ خود دارد جنگ

بر برم گر نشود لشکر من یکجا تنها / زین همه بر که تنم زاست بهر سو ز خدنگ

خون چکد هردم ازان سنگ که بر دل کوبم / جای آنست کزین واقعه خون گردد سنگ

کعبه دورست دلا بادیه پیمای چو باد / سعی آن نیست که بینی ره و پرسی فرسنگ

اشک سرخ و رخ زردت نه بنه منفعتی / زین همه رنگ چه حاصل چو نگشتی یکرنگ

در ز دریای بقا جوی که این نقد فنا / گوهری نیست که مانند بکف هیچ نهنگ

کاتبی گر سخنت قند چنین افشاند / از نی کلک تو آید که ز ناب به تنگ

صبر و قرار و جان و دلم برده اند باک
آن سوی رفته در سرم وآن چشم خوابناک

ای نازنین تو زادهٔ روح مجردی
کردیکران ز آتش و باد و ند و آب و خاک

راه قد تو دارم واینت راه راست
عشق رخ تو دارم واینت عشق پاک

پیوند تازه ساز به پیکان خود مرا
گر زخم شد چو تیر سم جامه چاک چاک

خنجر کشیدهٔ و مرا جان بلب رسید
آبم بده که می شوم از تشنگی هلاک

چون کاتبی بستی لعل تو جان دهم
از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

کشته ام خاک ره بسینهٔ خاک
ده که تیرش نمی فتد بر خاک

ریزدم خون و هیچ باکش نیست
شوخ ازینسان ندیده ام بی باک

چند ای آفتاب خود سوزم
آه از جور گردش افلاک

وصل او بیش سوزدم از هجر
باشد از زهر تلخ تر تریاک

نار را سوزناک عشق کند
ست آواز خوش ز سینهٔ پاک

کاتبی را به تیغ وصل نکشت
تا بزهر فراق گشت هلاک

کمان ابروت از غمزه چندان نگاه فکند ناوک
دل ابریشم بجان گوید که نصف لی و نصف لک

شراب جام مهرت را تنم مستیست لا یعقل
کتاب علم عشقت را دلم جزویست لا ینفک

بیا کز روی چون خورشید و تیغ تست روز و شب
صفای دیدهٔ تاریک ما و راحت تارک

سریک موی نالم ز تاب آتشت لیکن
حکایت میکند اشعارم از سوز درون یک یک

نخواهد بود پرسش کاتبی را زان دهن روزی
مگر روزی که خط پستیش را در سازد حک

ای عارض تو چون گل سیراب رنگ رنگ
وی شکر دهان تو هر گوشه تنگ تنگ

جز اشک سرخ و خون جگر بر سر رهٔ
ما را نشد از آن لب یاقوت رنگ رنگ

گفتم بغمزهٔ تو که جنگست نام تو
آشفته شد چو زلف تو و گفت جنگ جنگ

هر کس طریق نام گرفتند و کاتبی
دارد بدولت غمت از نام و ننگ ننگ

ساقی چو زلف یار بر آتش نهاد عود
مطرب نیاز و انکه گذارد ز چنگ چنگ

۶

زهی خدنگ تو جا ز پستو خانهٔ دل
مکان چو سر پیکان تو خزانهٔ دل

ز شوق دانهٔ خال تو پیز تند سفیر
هزار طایر قدسی در آشیانهٔ دل

مران سمند که رکهای پی سپیدی تو مرا
طناب گردن جانست تا زیانهٔ دل

جز مرغ وصل بسویم نمیکنند پرواز
ز آب چشم چه حاصل مرا و دانهٔ دل

سخن نیست ولیکن خموش از آن شده ام — که سوخت زبان من از زبانهٔ دل
ز گرد و خاک تنم دل گرفت وقت آمد — گر این غبار برجیم ز آستانهٔ دل
جو کابی پسر شاه راه غم شب و روز — نشسته ام که بگویم کجاست خانهٔ دل

جون تیر تو بگذاشت مرا در دم بسمل — جان گفت بر فتی ز برم گفت نه از دل
در آرزوی سایهٔ دیوار سرایت — جون کاه تنم کاست درین دایرهٔ گل
گیرم که کنند دامن پاکت همه را قتل — آن دست که دارد که کشد دامن قاتل
ای زانت بخون ریزی من باش دلیلش — بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل
جون حاصل و محصول عمل قید طریقت — ای طالب این علم ز تحصیل جه حاصل
بستندی که به همه محمل و رفتند — از بهر خدا کعبه به بینید به محمل
با کابی ای ماه پری رخ جگنی جنگ — کو گرد ببوی تو درین دایره منزل

تا کی ای زاهد پاکیزه عمل قال و مقال — زین بتر حال جه باشد که نه گوا قف حال
نیست شهپر پرواز مده بازی خویش — زانکه جبریل درین راه نشد فارغ بال
باید آنت که بر پای تی رخ ما پی لی — بهر این پایه منه پا بر سر منصب و مال

قوال نیی در دسر و جس عمل مطرب راست — قول مطرب جو بود با عملش روز ملال
برسان نالهٔ آواز بریشم بر جرخ — جنگی ز سر و جبین جو کمن فکر و بال
در غم مال جرا بسته دل و نالانی — نالهٔ نی شنو و دم مزن از نال و منال
ذوق از ابریشم و عود است و میان باریکان — کابی نیک بجنگ آمدت این جند خیال

و له ایضا

هو نسر در قبر مهر او بود بعد اجل — هست روشن این مثل کالقبر صندوق العمل
خوشتر از کوشش محلی نیست این بد حال را — عرض خواهم داشت حال خود اگر یابم محل
هست این دیوانه را با زلف او امیدها — گرجه عاقل منع میفرماید از طول امل
بسته شد راه سخن با او مرا روز وداع — جون کسی کو را زبان گیرد شبانگاه اجل
یاد طوف کوی او عیش تمام کاشت — گرجه ذکر العیش نصف العیش آمد در مثل

۴

یوسف نبود جون تو در نیکویی بیکمل — نقاش حرف آخر خوشتر کشید زاول
عمری جو از دل من میخواست جان گدازی — در آتش تو آخر گردید مشکلش حل
جون گل اگر گشایی اجزای دفتر مرا — صد جوی خون ببینی هر سو بجای جدول
آسوده شد جسم از خاک آستانت — این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

یک سر مو بی تو نباشند در حشر بی سلاسل / سوی اگر بزم سر از خط مسلسل
در عشق کاتبی راستی بلای جان شد / کاش این بلا برحمت کردی قضا بسند

کاشم اجل آید که بپای تو بمیرم / از زندگی آن به که برای تو بمیرم
زان پیش برای تو کشندم به سر دار / بیش از رسن زلف دو تای تو بمیرم
خورشید بگردم نرسد گردم آخر / در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم
گفتی چو تو مردند فراوان بد عالم / من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم
چون کاتبیم زندهٔ جاوید توان خواند / آندم که بخاک کف پای تو بمیرم

ای کرده سوی ترا فخر بر آهوی حرم / برده دار چمن روی تو گلزار ارم
قامت سرو خرامنده بستان وجود / دهنت غنچهٔ سیراب گلستان عدم
گفته بودم که بیایم بتو روزی قدمی / کرمی باشد اگر زانکه کنی رنجه قدم
عشق ورزی بتو غیر از دهنش حق نبود / طبع موزون نزد شعر بدینار و درم
کاتبی گر به بیاسوز که در دفتر عشق / شد سیاهی بدر از دیدهٔ گریان قلم

چه عرض میدهی ای لاله داغ خود کرا / هزار تحفه مرا هست یادکار جهان
مکوی کاتبیم بعد ازین عارف شهر / گدای میکده ام خوان وخاکسار جهان

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن / تا توان ره بسرا پردهٔ جان آوردن
توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان / باز تشریف نخواهی بجهان آوردن
قاف تا قاف ترا دشمن و لشکر نکشی / شرم بادت ز چنین خیل گران آوردن
سر تسلیم برآور ز گریبان فنا / بیش از آن روز که سر بر نتوان آوردن
لب فرو بند اگر سینه بر از تیغ بود / همچو خورشید نشاید بزبان آوردن
تو چنین بی خبر و بهره تو از شهر عدم / خبری هست که خواهند نشان آوردن
تا ملکک تو ای کاتبی ز عرش گذشت / تا بکی لوح و قلم را بنشان آوردن

دلبر دو جنانکه نیاید دگر چنین / ای دل برو که هست مبارک سفر چنین
در کوی زهد عزت رندی و عشق نیست / در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین
آدم بدانه شد ز ره و من بخال یار / نبود عجب چنانکه بذری را بسر چنین
ای آفتاب غمزهٔ او بین بسینه ام / دیگر مگو که تیغ جنان و سپر چنین

گفتم که بگذران ز من آن تیر غمزه گفت / این خود گذشت لیک نکویی دگر چنین

آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من / شاخی چنان بر آینه آرد ثمر چنین

گر کاتبی ز هجر بمیرد غریب نیست / هر جا که عاشقیست بمیرد مگر چنین

بهجران چند خواهی بسمل من / مرا خود می‌کشد درد دل من

نی درد تو مهمان خانه ساخت / چو بر هم زد قضا آب و گل من

همه شب تا سحر جز ذکر تیغت / نباشد بر گذشت محفل من

هلاک خود مرا مشکل نبودی / شد آسان در فراقت مشکل من

اجل در منزل من پای ننهاد / مگر عار آیدش از منزل من

چو دید از محملم با ساربان گفت / نگهدار از مغیلان محمل من

مرا چون کاتبی یار است قبله / زهی اقبال بخت مقبل من

۱

بیا و قتل من ای بی وفا به تیغ جفا کن / وفا و عهد ببین و به عهد خویش وفا کن

تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن / بیک کرشمه مرا سرخ روی هر دو سرا کن

میانهٔ سر و تن چند جنگ تیغ تو منم / برای صلح ز هم هر دو را به تیغ جدا کن

ز سوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین / ز آب دیده ز غرقه ایم چاره ما کن

خدای درد و جهان دوستدار صبوری تست / بر غم کج نظران بنده باش و کار خدا کن

بپرس از روی ساقی دلا ملول چرایی / هلال عید چو دیدی برآر دست و دعا کن

سبار کاتبی این جان وام کرده بجانان / در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

۱

بر در میخانه ای دل پاک می باید شدن / خاک این در شو که آنجا خاک می باید شدن

تا نباشد از تو رندان را غباری بر خاطر / خاک چون کشتی ز می نمناک می باید شدن

سدره و طوبی چه باشد چون تو مرغی را / عاشق مستی خس و خاشاک می باید شدن

زلف ساقی را طناب سایه بان عیش ساز / باده خور کز خیمهٔ افلاک بی باک می باید شدن

چرخ را گفتم که بس چالاکی و چستی در سلوک / گفت چستی خوش بود چالاک می باید شدن

یار بر فتراک بندد صید تیغ غمزه را / کشتهٔ این تیغ و آن فتراک می باید شدن

کاتبی در بزم رندان ره مده آلوده را / جای پاکانست آنجا پاک می باید شدن

گرایی به هر نظاره بس از گشتن بسوی من / ز بوی تو رشته جانی شود هر تار موی من

دلم را آرزو دارست و خود را کشته میخواهد / چگویم میوه چون خشک و نخل آرزوی من

بسوی ندیم با چشمهٔ خورشید زد بپهلو | بحمد الله که از چشمه درست آمد بسوی من
بعالم هر که ابینی سرشتی دارد و خویی | دعی نیست یاد بدخوایان نیم اینست خوی من
چگونه سر برآرم پیش تیغ او که سجده | ز خون گرم دیده بسته شد بر خاک کوی تن
بکوی خویش چشم خون فشانم دید و میگوید | چه صید است این که از خون میچکد در خاک کوی من
اگر در نامه کرکاهی برد چون کاتبی نامت | علی رغم بد اندیشان بود نام نکوی من

چنین کج سر خوشم از رخ بجا که یکدم سودن | وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن
نمای زلف کج ای ساقی و رباد دل و جانم | که هر چه هست بشب میتوان ز مست ربودن
میان گشاد تنم را دهان ز بند اگر چه | گره ز رشتهٔ باریک مشکلست گشودن
حدیث دزدی پیکان ناوک تو دلم را | جواب دزدی ریشست درد خویش فزودن
بدا بپس ابروی خود قطع گشت صبر مرا | چه جای کشته که ناکشته کار اوست درودن
بهوش رخ ز خریدار خویش و پرده برافکن | بهای جنس نکو کم نمیشود ز نمودن
مثال کاتبی از صوت الله الله صوفی | ز هر زبان که بود وصف او خوشست شنودن

کنون که موسم فصل بهارست و وقت گل چیدن | کجاست یار که رویش نمیتوان دیدن

فراق آن که دل سنگ دل گران بارست | نمیتوان بترازوی عقل سنجیدن
چو رنجد از سخن من که هست پیشش هیچ | طریق نیست ز بادامان بهیچ رنجیدن
بدرد عشق ز خون دل است شربت عاشق | طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن
چو کاتبی شده ام زاهدی خوشش بنماز | چرا بر سدم او عیب نیست بر پیچیدن

بگذشت در هوای تو عمر دراز من | بنگر بناز و سرکش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یکنفسم نامدی بسر | برباد بود این همه سوز و گداز من
ابروی چون هلال تو گر قبله بنودم | کی بر فلک برند ملایک نماز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر | میداد جان بزاری و میگفت ایاز من
کنی که کارساز منت ای کاتبی بلطف | وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

بسوی آن پری قاصد نهان خواهم فرستادن | صبا بسیار رفت این بار جان خواهم فرستادن
خیالش در جانم ز اتش میدهد گریه | که در پی لشکر آتش عنان خواهم فرستادن
نشد بر آستانت خاک جان بی طریق من | ازین جرمش بخاک آستان خواهم فرستادن
پی تیر خدنگش سر فرستم جان و میگوید | نهان خواهم پیش انداز تو نه آن خواهم فرستادن

دلا خوش باش کامشب عدم دارند جان و تن
ترا همراه با این کاروان خواهم فرستادن

ز هجر بر سپش فرهاد و مجنون کاتبی روزی
ترا قاصد بسوی آن جهان خواهم فرستادن

پای بوس دوست خواهی باید سر باختن
هر چه باشد خویش را سر تا بپا در باختن

تا گدا داوی بسنده از کعبتین مهر او
نرد را نتوان بدانش خوب و در خور باختن

در بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی
خواهم این شطرنج را این بار بهتر باختن

در قمار عشق تا دل بود جان هم باختم
هر که را برد نه چیزی خواست دیگر باختن

شورشی ارذا کرد اند کسی او کاتبی
جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

خرامان میروی ای یکه با شنگ لاله گون من
مبادا ای گل که آلاید ترا دامن بخون من

چو نرگس گر سرم از تن برو ز جنگ پردازی
نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من

از آن همچون سگ دیوانه میرانندم از شهرم
که هر جا دم زدم دیوانه گشتند از جنون من

بخون دیده و افغان دل نالم ز هجرانت
نی چون ارغوان اینت ساز ارغنون من

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف تابدار او
که بسیار است در ره دام از بخت نگون من

روم روزی گریبان چاک پیش آستان او
بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او

بصد خون جگر جاروب مژگان بسته ام بر هم
گر سازم راه خود را پاک پیش آستان او

بیا دی نیازی همچو ابرم دور انداز د
گر آیم دیده نمناک پیش آستان او

چه طالع دارد آن مه رو درین دوران که هر صبح
بزرق آید شه افلاک پیش آستان او

بپرس ای کاتبی کز درگه جانان چه درک شد
نمی ماند مرا ادراک پیش آستان او

ارسال مراد

خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

پیش خرد بلا بود تیر خدنگ غمزه ات
نیست بلا اگر بود من سپر بلای تو

دل گر ترا است جایگه پاک ز غیر رفته ام
هم تو بیا که هیچ کس نیست مرا بجای تو

ای که حساب جور خود میطلبی ز طالبان
سیل وفا نمیکنی چیست دگر وفای تو

لاله چو ارغوان تو هم پیش گل عذار او
بس که بپا ستاده ریخته خون بپای تو

کاتبی از ترا هوا جز هوس قدش بود
چون هوس هواییان باد هوای تو

تهنیت تماشای یار و صحبت او
چه دولتیست که آسوده ام بدولت او

بحق نعمت عاشق که گر زبان گردم
گزاردن نتوانیم شکر نعمت او

اگرچه بنده مرا کم گناه شکر خدا
که بیشتر ز گناه هست رحمت او

بری مسخر اهل عزیمت و لی
هزار جان شده دیوانهٔ عزیمت او

بدور عشق کسی چو کاتبی میرد
برند بهر دوا خاک جمله تربت او

کام مستان چیست لبهای شراب آلود تو
دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو

دم بدم فرماییم کز آتش من دور باش
سوخت جانم را سخنهای عتاب آلود تو

ای که مقصود من از تا کشتن من گشتنت
خواهدم کشت این صبر شتاب آلود تو

که بهرم خوانی دگاه از نظر رانی بقهر
تا چه خواهد کرد این لطف عذاب آلود تو

توبه کردی کاتبی از می برای دفع عام
رحمت ساقی برین جرم ثواب آلود تو

آتشم در جان فتد چون بر فروزد روی او
بر رود دودم بسر چون تاب گردد موی او

بیکشد از گوشهای جمله خانه چون کمان
سوی خویشم جذبهای ساعد و بازوی او

گشت حسن ساقیم نادیده معلوم از نسیم
مستی می توان دریافتن از بوی او

تیغهای روشن خود آفتاب آسمان
از خجالت بر زمین زد طواف کوی او

می نشاند سرو را بر خاک شمشاد قدش
ماه نو را زرد رویی میدهد ابروی او

پهلوی خود داده ما را ره سگ دلدار دوش
تا سحر که عیشها کردیم از پهلوی او

کاتبی در باغ رفت آن سرو برخیزد ز بن
تا گل خود روی رنگین است یا خود روی او

لشکر عشق تو در تاخت کمین از هر سو
شد گریزان سپه عقل حزین از هر سو

جانب تست رخ خاک نشینان آری
رو سوی قبله کنند اهل زمین از هر سو

آتشم در جگر و خال و خطت در پی جان
خانه سوزان شد و دزدان بکمین از هر سو

در چمن پرده برانداز چو گل بر سر شاخ
بلبلی کشته وا و ریخته بین از هر سو

بر سر جاده سوی مهر تو بر نظری
خاک شد دیدهٔ صد گوشه نشین از هر سو

لاله‌ها را ز تن آتش که غلامان تو اند
همچو ما آمده با خاک جبین از هر سو

کاتبی که بپر ره فتنت که بقدم
هیچ پستی نتوان رفت چنین از هر سو

گر شود آلوده ام از خاک راه او مژه
آیدم در چشم همچون میل بردارد مژه

خاک پایش در میان حلقهٔ سودا بیان
هست چون چشمی که او را باشد از هر سو مژه

هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر
لیک در مردم کشی با او زند پهلو مژه

جون کیاهی کش کند سیل از میان رود بار　　بیرون باشک چشم من روان با او مژه
کاتبی کو بیند نرگس را بچشمش نسبت آت　　دیده نرگس بسی کو چشم او را کو مژه

۴

ای بسته بر قصد دم میان کر بی هلالی بسته　　قصد غریبی کرده نازک خیالی بسته
تا دم بدم کردد فزون مجنون زلفت را جنون　　بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته
هم رخ به برقع بسته هم بی سخن لب از من　　درهای رحمت را چرا بر خسته حالی بسته
دل کفت از آن زلف و دهن یابم کشادی کفتمش　　مکر خطایی کرده نقش محالی بسته
این سرخ رویی بس بود ای دیده در من نظر　　کز خون دل بر هر مژه منشور آلی بسته
کفتم بمرغ نامه بر کاه بسته بر دو دشت در　　هر چند بستی تیز بر کوی به بالی بسته
هر اشکی آن در مکن در مهر و روزی کاتبی　　جون شیر مردان باش اگر دل در غزالی بسته

سحر چنین بکجا میروی شراب زده　　کر آب ساغرت آتش در آفتاب زده
شنیده شیشه که جای بریت بر بوی　　بجای آب نهانخانه را کلاب زده
هلال ابروت ای شهسوار دیده زجرخ　　فرود آمده و بوسه بر رکاب زده
جگونه گنج غمت ماند نهان که فراق　　هزار نقب ز هر سو بدین خراب زده

مثال کاتبی ارزد به تیغت ان خورشید　　جو روشنست که بر آتش تو آب زده

ما را سخن نیست قد ماکی برد از راه　　رفتیم بمیخانه توکلت علی الله
با مست مکویید که میخانه کشودند　　بسیار کسی جان دهد از شادی ناکاه
می نوش اکر طوف بهشتت مرادت　　زان روی که بر مست نکیرند سر راه
کو دردی خم را مفروشید عزیزان　　کو یوسف مصرست کرفتار تک جاه
ای کاتبی ار پیر مغان یار نباشد　　سودی ندهد آه شب و اشک سحرگاه

در قصر لاجوردی خطیبت برکتابه　　کای بی زران جه حاصل ازین گنج خرابه
با یلمن کار بایدا از جمله دست شستن　　کر ماه طشت داری ور مهر آفتابه
ای دانه در آخر در موج تست بحری　　تا جند همجو ماهی تابنده بروی تابه
خم خانه درون را مستانه معتکف شو　　تا صاف کرد دلت دل جون باده در قرابه
ای دوست کاتبی را وصلت حاجت ای دل　　بلغ دعاء قلبی فی منزل الاجابه

هیهات جون نشد بر بایت ای سرو روان بوسه　　ز پایت هر کجا دیدم نشانی آدم بران بوسه

دم کشتن بسر بوسم سکانت ایکاکیک پا
کر روز صلح باید داد دست دو پستان بوسه

اکر خواهی ستاندن جان و دادن بوسه عاشق را
روان اولیت دادن جان و بستاندن روان بوسه

جو خط بر صفحهٔ روی تو خواندم ان من بوسم
جو فرمان خوانده شد شرطت دادن بر زنخدان بوسه

بوقت دادن جان کاتبی آن آستان بوسند
جو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

آن کنج که جستم زکمان در که دیکاه
بی منت کس یافتم المنة لله

آکاه شو از کار جهان ای تن غافل
غافل مشو از کار جهان ای دل آکاه

جون تیر مرو دور که رفتیم و ندیدیم
سرتاسر این بادیه پیش از دو کمان راه

در راه غم توشه مخور زانکه توان زد
هر لحظه شکاری بخدنک الف آه

قندیل دل از مشعلهٔ شوق بر افروز
کر بر تو خورشید بود روشنی ماه

در جیب فنا سر کش و دامان بقا کیر
در بوش که این جامه نه تنکست نه کوتاه

بستند خط آزادی خود کاتبی از عشق
دیکر قلمی نیست بدین بندهٔ درکاه

درون جان ندهند اهل دل خرد را راه
که دزد را نتوان برد در خزانهٔ شاه

محب کسب کمال انکه نیست بی هنرست
بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل
که یک عنایت قاضی به از هزار کواه

رخیت زر دو مرا سحر زلف شبرنکت
بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه

ز شرم روی تو خورشید همجو من در شهر
ز ضعف دست بدیوار میرود در راه

دلا بعشوهٔ زلفش شدی اسیر فن
بریسمان کسان جند میروی در جاه

وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم
کرفت خوش سفری پیش فی امان الله

ای باد آن کلجهره را از آب جشم یاد ده
ای آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده

هر دم بیاد غمزه اش هجران برید خون من
آیا که کفتش این جنین خنجر بدان جلاد ده

بیداد در عاشق کشی داد است و عاشق داد جو
فریاد مظلومان نکر ای شاه خوبان داد ده

خواهم که کوبم سینه را در ماتم مجنون ز نو
ای بخت من سنکی بمن از تربت فرهاد ده

جشم تو جون عاشق کشد از من فراموش ار کند
کر تو نخواهی کشتنم بادی بلطفش یاد ده

دل برد و دارد قصد جان آن زلف دام دلستان
ای مرغ بکذار آشیان کام دل صیاد ده

جون نیست غیر از نیستی بنیاد هستی کاتبی
در خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

زهی ز شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه | بخط سبز تو خورشید چشم کرد سیاه
مراست خضر ره آن خط نخوانمش ظلمت | تراست آب حیات آن چه من نگویم چاه
حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز | مباد دست من از دامن غمت کوتاه
شکار تیر بلای تو هر کجا که رود | اجل رود ز پی خون نشان بود در راه
خدای کرد نظرها بما که هر یک داد | دو چشم داد که حسن بتان کنیم نگاه
رسید فصل بهار ای نسیم لطفی کن | بگو بکبک خرامان حدیث ضعف گیاه
بگو که دور ز من کاتبی چرا زده است | چو سر نوشت چنین است بنده را چه گناه

ای ناظر جات صد چشم کار دیده | گر این نظر نباشند ناید بکار دیده
از نیک و بد بهشتت بسیار کار دیدیم | وین حال را ندانند جز مرد کار دیده
تیرت که هست چون جان نارفته از درونم | گویا که مرغ روحم از تن برون پریده
در نقش نرد عشقت در کعبتین بازی | تن باخته سر و با جان بهر بار چیده
از قد چون کمانم گر تیر بگذراند | ای کاتبی ندارم خود را از و کشیده

۴

تیری که او بر دل زد پیکان نمی آید برون | دشوار آید جان ز تن آسان نمی آید برون

هر کو که آید او برون خود را بپایش افکنم | تن خاک خود کی میشود تا جان نمی آید برون
تا گفته در بوستان وصف دهان تنگ او | یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید برون
اشکم گهی چون در شود گاهی چو لعل آتشین | گوهر ز بحر دیگران یکسان نمی آید برون
ای کاتبی افغان مکن بر آستان او بسی | کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

دل در درون سینه ام مستیست در میخانهٔ | جان در دلم دیوانهٔ در گوشهٔ ویرانهٔ
هر دم تنم دوزد بجان این پرده صد جا که دل | لیکن چه حاصل دوختن پیراهن دیوانهٔ
رفتی سوی شهر عدم ای صبر و من هم میروم | بهر من اینجا چون نیی بنیاد افکن خانهٔ
هر لحظه تیغ غمزه و خال بتان جوید دلم | این مرغ را خاطر کشد هر دم بآب و دانهٔ
یا رب که بینم خویش را یکدم من بی بال و پر | در پای شمعی سوخته افتاده چون پروانهٔ
ای باد جانم تازه شد افسون وصلی میدمی | یا از پی خواب اجل می خواهیم افسانهٔ
کی نامهٔ اعمال را بینم سیه روز جزا | آنرا که هست ای کاتبی سر بر خط جانانهٔ

خوش آن دم کز وصف خوبان بقصد کشتنم تازی | تو در شمشیر راندن تازی و من در سر اندازی
در اول ترک تاز غمزه ام نگذاشتی جز جان | کنون ای ترک میدانم که از بهر چه میتازی

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت
توانی ساختن صد کار ازین اما نمیدانی

بزهد خویش نازد زاهد و منهم بحال ر
تو نازک میروی ای دل بناز یاری نازی

رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم گفتا
بدینسان کابتی در عرصه تا کی قلب می‌بازی

بگاه جلوه چو دیدار خود عیان سازی
درین جهان همه دلکار آن جهان سازی

چه فتنه‌ئی تو که چون بی گناه گیری خشم
دو لب به بندی و از غمزه صد زبان سازی

خیالت آید و بازم بقصد کاش مرا
هزار قاصد ازین در دی روان سازی

فراق ساخته دامت و کی بخویش آیم
اگر نه کهگلم از خاک آستان سازی

برا زخرابی تن کابتی نخواهد بود
عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

زلف را هر شکستن چند بر هم میزنی
جان من دیوانه شد آن به که بندش میکنی

من چو خود را دی بخاک درگهش دیدم چو گرد
کشتمش دیگر بکرد انجا اگر جان مینی

گر چو تیرم راست خوانی و اندازی بخاک دل
ای کمان ابرو هردم بجایی افکنی

در زمین جان من تیر تو نیکو رسته است
رسته خواهد دید صد بی ار زبخش بر کنی

میکنی لطف و وفا یعنی ندارم قصد تو
قصد من داری ولی بالقصد اینها میکنی

صحبت ار افتد بسا فی اتفاق ای دل ترا
نقل او با دام چشمش دانه می‌آوردی

کابتی چند این چه داری دامن خود بر ز اشک
عشق می ورزی فنا شو تا بکی تر دامنی

خوی چکان ز تندی آید و گران تند خوی
منکر ای شیخ آن جوان را بهلاک خود بجوی

التفات اشک سقای کوی او نکرد
آب رو بر خاک این در کثرت از آب جوی

گر او دشنام میگویی و گر بد بنده ام
حال خود گفتم تو هر چیز میخواهی بگوی

دل که بنود بنده زلف تو گو بر خود مپیچ
سر که بنود بسته زلف تو گر بر خود بموی

کابتی از نقطه سر دهانش دم مزن
یا خط هستی ز لوح دل بآب دیده شوی

تو خط و خال خوبان را چه دانی
رموز فاش و پنهان را چه دانی

تو سوی تا زخود چیزی نسازی
ضمیر نخل بندان را چه دانی

تو باران اگر گوهر نگردی
خواص بحر عمان را چه دانی

بسوی ور وی گر ره نبردی
طریق کفر و ایمان را چه دانی

گرت چون کابتی این نسخه نبود
کتابتهای دیوان را چه دانی

بیر دیی ای اشک ورخ بر خاک آن پا نمی
بجز مین خو کر مکن ای دل بروی یار چشم
ساقیا جو من بخلوت می پرستی در جهان
کفته جانرا ضمان یح باشی بی بین چشم من
قتل خودمی جو میت فرما با بره و مژه
کابتی خاکی بکیر آن سرو را دامن بکرد

بیکسی لطف قدم بر دیده ما می نهی
موج یاد آور جه دل بر سود دریا می نهی
مرهم نهانیم بر زخم بیدا می نهی
من ضمان نا کشته بنیاد تقاضا می نهی
تا کی انکشت جیل بر چشم شهلا می نهی
با خود اکر بایه خود بای بالا می نهی

یکشکر خنده کزان لعل شکر خند کنی
سوی ژولیده برت آمده ام تا دم قتل
صبر و جان رفت کر خرسندی تن بود ای دل
سجده بیش رخ دلدار خوشم می آید
زاهدا دوختن پیرهن ازرق جه سود
استخوانهای من ای آه بکردون بردی
کابتی چشم خود از کریه بخون تر بیدار

جار بازار جهان بر شکر و قند کنی
دست و بای من دیوانه بذان بند کنی
من ندانم بس ازین بحو خرسند کنی
طاعت آنست که از بهر خداوند کنی
زجنان باره شذان خرقه کر بیوند کنی
استخوان کاری صندوق فلک جند کنی
سرخ روا کردی اکر کوش بذین بند کنی

٤

جانم فدای انکه شد جانش فدای جون تو یی
داری دریغ از من جفا وانکاه لاف از وفا
کر تیغ و کر خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو
جندای سک آن آستان بخشی بجانش جای خود
کفتم دعای قتل خود بجویم ای ابرو کمان
ای سر کر در بحر فنا میجویی از من تیغ او
کر کشته کردی کابتی ای سور در جولانکهش

کر جان فدا سازد کسی باری برای جون تو یی
ای عمر جون بندد کسی دل در وفای جون تو یی
کافتند سر مجنون ببین در خاک بای جون تو یی
انجا رسیدن جون توان خاصه بجای جون تو یی
کفتا کی آید بر سرم تیر دعای جون تو یی
آب حیات آرم بکف بهر بقای جون تو یی
با او کر ادعوی رسد از خونبهای جون تو یی

کدایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی
برای بردن جان کفته در آیت از در
ولا برای جو جان خوش که با کریت زدرون
بعکس تن که بمین تیغ یار جوید و بیکان
صباح تازه کنی نوحه و حسیبت بلبل
کذشتی از دو جهان ای دل بذوق رسیدی
بر خنجر جون آب حلق کابتی اما

بیا ز خیمه برون و بر طناب کدایی
ز مردیی که در آیی خوشست کاش در آیی
بیا داو زجهان میرویی ملول جرایی
تو تیغ او طلب ای دل که سر جدا تو جدایی
بزرگ ذکر خاک شهیدان عشق ز لکشایی
نجات کعبه مقصود و تو هنوز کجایی
نویس بر کفن او بخون که کشته مایی

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری   ای مرگ ره بگردان کاینجا نماند کاری

با آنکه رفت جانم شادم که جان رفته   در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گویند ترک چشمش قصد شکار دارد   هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری

لیلی و باغ و لاله مجنون و کوه و صحرا   هر آهوی و دشتی هر شیر و مرغزاری

آسیب سرو قدان جان تازه دارد ای دل   زین میوه به نیابی بر هیچ شاخساری

معذور نیست زاهد در روی خوب ساقی   کس را چه عذر باشد پیش چنان عذاری

در حشر کاتبی را باشد سیاه نامه   گو غیر وصف خطت نگذاشت یادگاری

ع

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی   چه حالتست که کس را نمیرسد نفسی

چو آفتاب ره و رسم بنده پروردن   مده ز دست کنونت که هست دسترسی

خیال خط تو ام در درون پر پیکان   چو طوطی ایست که باشد در آهنین قفسی

ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه   شود ز غلغله هر سنگ کعبه چون جرسی

بسالکان بیابان شوق مژده برید   که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی

چرا نمیروی ای جان چو صبر و دل سوی یار   چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

بیفکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق   بغیر گرم روان این ورق نخواند کسی

بر هم مزن دو چشم که بیمار میکشی   زین بیشتر مبر که گرفتار میکشی

گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان   بنما متاع خود که خریدار میکشی

دور از تو هر جهت ز جان دور ماندها   نزدیک راز بر تو دیدار میکشی

هرگز کسی ندید مرا شاد در جهان   تا دیده‌ام که غمزه بسیار میکشی

تیغت نکرد میل بخونریز کاتبی   آخر چه کرده‌ام که چنین زار میکشی

ع

میروم تا همتی خواهم ز صاحب دولتی   دوستان خاطر بمن دارید یاران همتی

با حریفان چون روم در میکده امشب کنون   لایق پیر مغان هرگز نکردم خدمتی

ترک عشق ماه رویان کردن از بی دولتیست   کی بترک عشق گوید هر که دارد دولتی

ای دل از دلدار جز جور و جفا چیزی مجو   گر همی خواهی ز عمر خویش یابی لذتی

دیو خود را می‌نماید چون پری در چشم عشق   معنی او را نگر هر جا که بینی صورتی

سرو هرگز با قد او بر نخواهد آمدن   گفتهٔ ما یادش آید چون برآید مدتی

کاتبی در دم بمیرد یا کشد خود را چو شمع   گر نشیند با چراغ عارضش در خلوتی

٤

کشا ز صد گره زلف مشکبار یکی — ز صد مراد من ای سرو قد برار یکی
کهی بوصل دهی وعده که بقتل مرا — خوش آن دمی که برآید ازین دو کار یکی
هزار شکر شود واجبم بهر سر موی — بجنگ اگر فتدم زان دو زلف تار یکی
اگر هزار خدنگ افکند بسوی دلم — خطا مباد الهی از آن هزار یکی
فتاد کاتبی از تیر یار در دم صید — چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

از کنج و کنج نامه ای دل چه قصه خوانی — میخانه جو که سر خم گنجیست خسروانی
ای سالک طریقت تا چند خواب مستی — خیز و صبوحی کن کز کار روا نمانی
زاهد مگو که رندان کردند توبه از می — در حق نیک مردان مهلت بدگمانی
واعظ کرامت کرد گوید که کوه حلمم — در بزم اهل معنی خوش نیست بدگمانی
راندیم کام دل را ما زین پیش دیده — ای نور دیده ما را اینست کامرانی
زان بارهای دل را بر چرخ برد آهم — تا خیل قدسیان را آرد بمیهمانی
مطرب بجان ساقی کز مهر باده نوشان — جز شعر کاتبی را ننویسی و نخوانی

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوشی — عشاق تو در طوف برآورده خروشی
گشته حجر الاسود ما خال سیاهت — سنگ ره عشاق شده غالیه بوشی
مروه چه بود پیش صفای تو غباری — زمزم بر چاه زنخت آب فروشی
کوه عرفاتت مگر آن دل سنگین — کافتاده خروشیست بهر گوشه و جوشی
چون وصل تو جوییم چه غم از هجر که مردم — از نیش مغیلان برسد کعبه بنوشی
در بادیه در جرس تو بنا لد — هیهات که چون خویش ندیدیم خموشی
قربان تو شد کاتبی خسته که عیدست — دریت بدو دار درین واقعه گوشی

پس از وفات که هر ذره ام فتد جایی — بود بمهر تو هر ذره در تماشایی
مرید عشق توام تا چه کار فرماید — چرا که نیست به از عشق کار فرمایی
پی سمند تو بر خاک راه ساجد را — بود چو صورت محراب بر مصلایی
ز جان باغ عناصر چه بهره بردارد — کسی که نیست هوادار سرو بالایی
بسی نماند که زنار کافری بندم — چو آستان مسیحا ز دست ترسایی

چو اشک دیده خود کاتبی ز دو بنالش
دو دیده میرسپد اما نمیرسد جایی

شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم … بهسده بود که قطعه بهتر از طبقی
ازو شراب طلب داشتم من بیمار … تبش گرفت و نکرد از فسردگی عرقی

خواجه خسرو را علیه الرحمه بدیدم بخواب … گفتمش عصمت ترا یک خوشه چین خرمنست
شعر او چون بیشتر شهرت گرفت از شعر تو … گفت باکی نیست شعر او همان شعر منست

میان شهر نیشابور رسیمی … جو اشعار لطیف کاتبی دید
بمشهد رفت و بر نام خودش بست … نمک خورد و نمکدان را بدزدید

٤

سایل براه توشه رهی گر طلب کند … بنویسش کاتبی که بمعنی جوارتست
منت منه چو توشه بسایل دهی که او … حمال توشه ره دور و درازتست

٤

ای کاتبی بمجلس می چون درون خم … شد تیره ذهن صاف از دردن زدن
بگذار می بسیم خریدن که جاهلیست … آتش بزر خریدن و در خویشتن زدن

٤

کسی کو بجان جا کند پنج فرقت … کند پنج بیت مرا تاج تارک
مبارک شمر پنج بیتم چو بینی … که قول رسولست خمس المبارک

١

جهتی هست که اکثر غزلم شش بیت است … بشنو این معنی و جز فرد جهان مشمارم
هفت بیت است مرا رسم ولی شش آوردم … تا بدانند که در شعر یکی دینارم

گوش بنهاده معادی که خیالی کرد … تا روانش بلباس دغل آرد بیرون
همچو آن دزد سبکدست که در محفلها … مهره در گوش نهد و ز بغل آرد بیرون

لقب کاتبی دارم ای بدر اما … محمد رسید اسم از اسمانم
محمد مرا نام گشت و تو بدری … بانگشت آن تو از هم بدرانم

٤

دی بدرک بدرک را گفتم که ز شاعری … آن کز شعرا باشد انگیختنش باید
[illegible] که بهر شهری آویخته ام شعری … شعر انکه چنین گوید آویختنش باید

میر شابور جون ز عالم رفت ... دل ازو ز نزع بوذ و جان هردو
دو پسر ماند ازو بیک زن نیک ... لیک زن بهترست از هردو

ای جمال احمدا زان ترسم که بیمارا شهر ... مرغ روحت را بشهر آه شهبر بشکنند
تا بضان روح را کر نایذ از مرگ تو تنک ... شربت مرگت دهند کاسه سر بشکنند

سعدی اردبیلی آنک بطب ... مثل او در جهان بشر بنوذ
هر کرا شربتی دهذ بمرض ... حاجت شربتی دکر بنوذ

ای صبا در کوش سلطانی بکو کای نور چشم ... بعد تن سلطان ما را قربت جانی بست
کرد و عالم قلعه دار قلعهٔ عالم شوند ... از پی تیخ آن یک جک سلطانی بست

جو شنیذ شه منوچهر را قتل واقع ... دلم کرد تا زنخش از جان کدایی
جو بشنوذ جان نالها کرد و کفتا ... منوچهر دارای دوران کجایی

اکرت میل بدرویشی و فقرست بیا ... ساکن خلوت ما شو ز سر صدق و صفا
اکرت میل بدنیا و هوا و هوس است ... دور شو از بر ما زانک تو دوری ز خدا

٤

ای خندهٔ چمن کلعذاران از تو ... وی کریهٔ ابر نوبهاران از تو
آه دل و اشک سیل باران از تو ... فریاد که باد از تو و باران از تو

٤

ای چشمهٔ پیکان تو آبشخور دل ... جز بر رخ تیرت نکشایم در دل
در سایهٔ تیر تو دلم آسودست ... این سایه دمی مباد دور از سر دل

ای شیخ زهی حصه خمارت بادا ... وی محتسب از بزم کنارت بادا
ای زاهد شهر چشته بادهٔ تلخ ... بستان و بخور که زهر و مارت بادا

٤

ای برهمه نیکوان بحسنت ترجیح ... وی سوزن غمزهٔ تو دلدوز مسیح
شمشیر بما رسان که جویای ویم ... المأمول لمن طلب حدیث صحیح

ای واعظ بدگوی مرا بدگو تا کی

مانند برادران یوسف تا کی

در گریه تیز و ریز بخون رخ شویی

از خون دروغ سرخ رویی جویی

جانم بدو بوس لعل خندان بستان

گفتی که میان و دهنم را چه بهاست

من این بستدم از تو تو نیز آن بستان

باانکه ندیدهام بها جان بستان

جانم لب آن ترک چگل میخواهد

چشمش چو بدید دیده دل جست زمن

خود را و مرا نیز خجل میخواهد

هر چیز که دیده دید دل میخواهد

٤

چون تیر مرا افکند و بگذارد

مانند سواری که چو تیر اندازد

وانگاه بابرو دل من بازآرد

از خاک بگوشهٔ کمان بردارد

خوش باش که غصه و طرب عارضیست

دین یکرو جان حقیقت انسان را

وین لطف که بینی و غضب عارضیست

چون ظلمت نور روز و شب عارضیست

در راه تو هر تن که بجان ماند باز

خون بر جهد از نشاط چون تیغ کشی

رخ دلش از جان و جهان ماند باز

خون چیست که زخم را دهان ماند باز

رنج یرقان مرا تباهی آورد

عیسی چو شنید کرد سوزن راشت

زردیش بچشم من سیاهی آورد

وز چشمهٔ آفتاب ماهی آورد

٤

ای دل همه دم بخلق خوش خوی باش

ترکیب تو هر چیز و ز جزوی کرست

بگذار دوی یکدل و یکروی باش

چون از همه با همه نیکوی باش

از هر دو جهان باغ و فراغت مرا

آن خلق بمیراند و این زنده کند

نه درد از این هردو نه داغت مرا

چون من نیم از هر دو فراغت مرا

از خندق چل گزی شه قلعه بستان

کر مدعی از دعوی چل گز جستن

بگذشت نیفکند ز عزت تک ران

دم میزند اینک گز و اینک میدان

ای درد بهایی و بهایی باشی
وی صبر جدایی و جدایی باشی
سیرم ز دل و جان و جهان دور از تو
ای مرگ کجایی و کجا می باشی

ای وعدهٔ دیدار تو میعاد بهشت
ای طوبی تو مباذ بنیاذ بهشت
در کوی چو تو حور کر ایاذ بهشت
خاک سر کوی تو بر اباذ بهشت

روزی که مرا شکسته بینی تمثال
تا ظن نبری که همچو خاکم پامال
هر مور که قوت یابذ از پیکر من
مانند فرشته اش براید پر و بال

شاها مکش اردشیر سرکرد ازرا
هرچند شکست پایهٔ شروانرا
کفتی کشمش یا کشمش میل بچشم
کشتن نه نکوست کور کن شیطانرا

٤

سودای تو کاتش بلا افروخت مرا
جز گریه و فریاد نیاموخت مرا
من سوز دل کسی نجستم هرگز
آه که گرفت کین چنین سوخت مرا

٤

گل را ز هوای باغ آبی دگرست
در باغ ز شمع لاله تابی دگرست
مسکین بلبل کز آتش مستی او
هر چوب قفس پیچ کبابی دگرست

گل برگ نشاط بی غمی می سازذ
بلبل همه ساز خرمی می سازذ
نرگس چه خطا کرد که سلطان بهار
سیم و زرا و را قلمی می سازذ

کس را بسر کوی خرد خانه مباذ
هم صحبت عقل هیچ دیوانه مباذ
ملک دلم از توسن عقلت خراب
در شهر هم پستور بیگانه مباذ

پیری دیذم بخرقه گرد آلوذ
نه زر بکفش نه خاک و این میفرموذ
کامروز که هستم بجز از من کس نیست
فردا اگر نباشم همه من خواهم بوذ

٤

برخیز که این نشست بگذاشتنیست
هامون و بلند و پست بگذاشتنیست
جز نیستی هرچه بخاطر گذرذ
بگذار که هرچه هست بگذاشتنیست

برجت کینه خواهی بد گویان
جرخت زمن گواهی بد گویان
شعر تر من آب حیاتت گویی
خط قلم سیاهی بد گویان

ع

تا بود دلم شاد زغمهای تو بود
بر زخم تنم مرهم المهای تو بود
جندان که نی نکردم و گر کردم
آن نیز بامید کرمهای تو بود

تا کی ریزم ز دیده خوناب برون
در خانه دل آتش جانتاب برون
هر دم کشم آه گرم و ر کمای تنم
یا آه رود جو تیر بر تابه برون

تیرت که بخنجر روان سرخ شدست
تا ظن نبری که آهوان سرخ شدست
بوذ از پی تیر تو مرا خونین جشم
در جشم کشیدمش از آن سرخ شدست

مستی که بساقی معانی آمیخت
از خم شکنان جو می بهر سو بگریخت
قاضی بشراب ریختن حکم مکن
بالله که شراب را نمی باید ریخت

هر کار که مرد مایل آن باشد
بسیار رود آنچه مرد بر دآن باشد
جون باده تلخ منت می نوش
تا تلخی جان کندنت آسان باشد

ع

هر جا که حدیث می احمر گذرد
تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد
ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

ع

هر داغ که سینه سوز داری ای دل
از آتش دل فروز داری ای دل
جان پیش رخ جور روزانه کردی
از بهر کدام روز داری ای دل

ع

هر دل که بذوق خاتمت ارزانی نیست
بر ملک تنش ملک سلیمانی نیست
جشم و لب و ابروی تو شانی دارند
اما دهنت یکیست کش ثانی نیست

هر جند که سازی بحقیقت جانست
صد جان در وی بهر نیم باد بجانست
در مردم او بپرسش درویشان نیست
درویش برو که شهر نا برسانست

هجران تو گر صلا دهد مسکین من / ور کوه غم این صدا دهد مسکین من
ابروی تو راضیست مسکین کشتن / گر چشم تو هم رضا دهد مسکین من

گر با تو رخ چهره صبح دم زن گردد / چون شام رسد قصه معین گردد
با عقد سر زلف تو گر لاف زند شب / چون روز شود حساب روشن گردد

در رکابت بس که روی زرد خود مالیده ام / گر ببینند اند کز آهن یا ز زر داری رکاب

دوش با خاک درت مردم چشم می گفت / تو نمی آمدی اینجا مگرت باد آورد

مانند [illegible] / پیکان زنگ خورده فراوان در استخوان

مپوش آن رخ از من دلم خون مکن / گر از دست برگ گلی گفته اند

گر چه بی یوسف خود نیست فراغت خواری / هر کجا هست الهی که عزیزش داری

تا کی ریزم ز دیده خوناب برون / نه از جگرم آه جگر تاب برون
هر قطره ز بحر چشم ما گردابیست / کشتی که برد زین همه گرداب برون

در دل زاهد خیال جام رنگین جا نکرد / با وجود آنکه جای لعل جز در سنگ نیست

ای دل بی تفرج عاشق کشان شهر / جایی بلند اگر طلبی بر زدار نیست

گاهی گر تیغ آن خورشید خونم را بریخت / غم مخور زان رو که نیکی میتوان از سر گرفت

ای اشک چو صبر و دل و دینم مرو از چشم / آنها که برفتند از آنها خبری نیست

چند گویی که راه میل حجازست و عراق / هر که آهنگ نماید بمقامی برسد

خشک چون بسته مرا استخوان بینید و هنوز ‖ خیال آن دهن تنگ در سرم باشد

می نماید استخوان کاتبی از لاغری ‖ عاقبت هر گشته را استخوان پیدا شود

همچو مستان نخود افتاده است خاک لاله زار ‖ چون نشنفتند آنکه چندین کاسه اش در سر بود

محراب دو ابروی تو چون در نظر آید ‖ صد بانگ نماز از جبه و از رات برآید

استخوانم توتیا از تیر مژگان تو شد ‖ ای کمان ابرو چشم در غمی آیی هنوز

مدعی میرد ز غم چون بر سر پیش یاران گنج ‖ این حکایت باورت گر نیست از یاران بپرس

می گریزد یار ای یاران بسیار بدپش بمن ‖ زانکه حسانند کاشن چون چند نیسار کن چشم

هر رقیبی را اگر می بینیم دارد چار چشم ‖ بر حذر باشید یاران از سگان چار چشم

چون زکش گر سرم از تن بروز جنگ برداری ‖ نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من

بروند جان و دل من زان عارض و جبین ‖ غیر از سری نماند مرا هیچ بر زمین

ای دل و جان بنده چشمند بسیر ‖ احسن الله جزاکم بالخیر

مگر خرد که نرگس ندید روی ترا ‖ غریب کوی تو بود الغریب کالاعمی

ناوک او دست مگر شاخ گل سرخ کرمن ‖ بارهای جگر خویش بر آن می چینم

ای زلف بخونریزی من باش دلیلش ‖ بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

در جست و جوی خالت جانم بر اندازن بر آید ‖ زانسان که بهر دانه مور از زمین برآید

همت که یک جرعه نبوشند زشرابت
جندان رود از خود که بخود باز نیاید

جو سحرهاست که هاروت راجه ذقنش
با آب می برد و تشنه باز بی آرد

قصهٔ زلف تو و رخسار زرد کاتبی
در کتابها بمشک و زعفران باید نوشت

بهار آمد بیا ای سرو کلرنک
زخونم لاله بین فرسنک فرسنک

هزار راه نماید مرا خرد لیکن
زعشق او نتوان برد جان بهیچ طریق

مردم از درد که بیکان تو در وقت کذار
با دلم کفت درونی عبسا فرمیدار

اکر نه شیخ جو صوفی قرابه کش بودی
بکفتمی که درین شهر خانقاهی هست

کار دارم میان و دهنت روز جزا
که نهانها همه آن روز عیان خواهد بود

صبا رفتی و خاک پای آن سرو روان بردی
هزاران آفرین بادا که خوش رفتی و جان بردی

آب کذاشت سرو را در جمن و روانه شد
در طلب تو تا بکی راه رود بپای او

خسته بودم خوش شدم کامد ببالین آن طبیب
شکر میکویم که داد ایزد مرا جانی ز نو

بتن من اشارت کرد یاری
بحمد الله خبر خیرست باری

بر سر دار اکر پای نهی تاج شوی
پنبه از کوش برون آر که حلاج شوی

سالها پای تو از ذوق نیاید بزمین
روزی ار واقف سر شب معراج شوی

رو بعشق آر جو در دست کسی درمان نیست
حاجت از اهل کرم خواه جو محتاج شوی

جان بعشق ار نسپاری بر ذقنت بی دین
باج عشق ار ندهی قابل تاراج شوی

کاتبی آن دو رخ شاه بتان در عرصه
مات سازندت اکر ثانی لیلاج شوی

هزار رحمت حق بر روان آن مردی	که هست در دل شش از داغ عاشق دردی
جریده باش که اینت شنا بیت سخن	من این دو مصرع را یادگار ازو فردی
ز راه یار اگر آورد غباری باد	مرا از آن بهتر خوشتر ره آوردی
درین جهان و در آن بی نیازم و بیزار	زهر که هست هوادار ناز برور دی
بجهد اگر هوز کا پتی بودی	معین است که او آب از جگر خوردی

در سحراح بودن قل هو الله

من در شعر فهم بعلم دفتر مطلق

۲ شمس قمرم شریک زهره ز شفق

۴ مرکه مر دو در ز لو لو لا لا فرد

۸ گویند ز تحت و فوق تی یک حق

منزان

بسم الله دحنی فود کف

۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵

[illegible] برود فهای ناحلس [illegible]